

چشم‌انداز

در دو فردا (ایرج فیروزکوهی) - از بهار پارسال تا تابستان امسال (لاله شاهدی) - رایین‌هود اسلامی یا رضاخان حزب‌اللهی (بهرروز امدادی اصل) - انتخابات در جمهوری اسلامی (علی شیرازی) - بمب اتمی "اسلامی"؟ (محمد ارونقی) - صعود آن موعود اصولی (ناصر پاکدامن) - درباره زندگی و زمانه (سیمین بهبهانی) - در جسارت اندیشیدن (ناصر اعتمادی) - فتحنامه مغان (اسد سیف) - تراژدی قرن ما (خلیل ملکی) - برادرم، خلیل ملکی (حسین ملک) - قتل پرنده‌باز (نسیم خاکسار) - به یاد آن دو نفر (علی امینی نجفی) - خودکشی شاعر (کمال رفعت صفائی) - شعرهایی از سیاگزار برلیان، اسماعیل خوئی، هادی خرسندی، مجید نفیسی - طرحهایی از اردشیر محمص، ماریوش ولانسکی - کتابهای تازه (شیدا نبوی).

چشم‌انداز

۱	اردشیر محمص	یک طرح
۲	ایرج فیروز کوهی	در دو فردا
۷	لاله شاهدی	از بهار پارسال تا تابستان امسال
۳۴	بهروز امدادی اصل	رایین‌هود اسلامی یا رضاخان حزب‌اللهی
۵۳	ناصر پاکدامن	صعود آن موعود اصولی
۷۷	علی شیرازی	انتخابات در جمهوری اسلامی
۸۳	محمد ارونقی	بمب اتمی "اسلامی"؟
۸۹	سیمین بهبهانی	درباره زندگی و زمانه
۹۳	خلیل ملکی	تراژدی قرن ما
۱۱۰	حسین ملک	برادرم، خلیل ملکی
۱۱۸	ناصر اعتمادی	در جسارت اندیشیدن
۱۳۰	ماریوش ولانسکی	چهار طرح
۱۳۲	اسد سیف	فتحنامه مغان
۱۳۷	کمال رفعت صفائی	خودکشی شاعر
۱۴۵	نسیم خاکسار	قتل پرنده‌باز
۱۵۰	علی امینی نجفی	به یاد آن دو نفر
۱۵۳	سیاگزار برلیان	سووشون سیاوشان
۱۵۵	هادی خرسندی	دلم می‌خواهد آلازم بگیرم
۱۵۷	اسماعیل خوئی	بنگریدم این منم!
۱۶۳	مجید نفیسی	شمع
۱۶۴	شیدا نبوی	کتابهای تازه



طرح از اردشیر محمص

در دو فردا

ایرج فیروزگویی

۱ فرمای دور اول

صبح ساعت نه و نیم که رفته بودم مسجد برای رأی دادن، اولین ساعات رأی‌گیری بود. از پله‌های ستاد انتخاباتی، مرد میانسالی که لب‌خند به لب پایین می‌آمد می‌گفت که "به هر حال همه ما یکجوری بدبختیم. هیچکدامان خوشبخت نیستیم. ولی رأی را می‌دهیم".

"ستاد" جو جالبی داشت: جوانکهایی نشسته بودند و شناسنامه‌ها را می‌گرفتند؛ همه از آنهایی که همه ما می‌دانیم بسیجی هستند. ریشه‌های تازه درآمده، یقه‌هایی که تا بالا دگمه خورده و پیراهنهایی که افتاده روی شلوار. و به همه هم می‌گویند "خواهر" یا "برادر". و به بزرگترها هم "مادر" یا "حاج آقا". معلوم بود که بسیج قرار است نقش خیلی مهمی را درین انتخابات به عهده داشته باشد.

"فعالتهای انتخاباتی" اینجا و آنجا فضای شهر را تغییر داده بود بی‌آنکه توانسته باشد موجی فراگیر از شور و شوق و هیجان پدید آورد. آشنایی می‌گفت: "نزدیکیهای خانه ما، هواداران رفسنجانی یکی از ساختمانها را کرده بودند ستاد خودشان و به همین مناسبت هفته گذشته این اطراف، مرکز خیلی از فعالتهای انتخاباتی شده بود. و بخش عظیمی از بچه‌های بلاشهری هم ازین فضای "فعالیت انتخاباتی" و آزادی که فراهم آورده بود حظی می‌بردند. هرشب تا ساعت دو صبح، بوق و شادمانی و سرور بود. انگار یک پارتی را آورده باشند تو خیابان! این یک هفته گذشته همش همینطور بود! یکی به من گفت که کاش انتخابات همیشه ادامه پیدا کند. چون وقتی که انتخابات هست ماها آزادیم. می‌توانیم نفسی بکشیم!"

دیروز که از ستاد انتخابات به خانه برگشتم، بحث در خانه درگرفت. زمن می‌گفت که چه فایده؟ من که رأی نمی‌دهم. چه فرقی می‌کند؟ اینها که هرکاری دلشان بخواهد می‌کنند! دخترم که پانزده سالش نشده، آرزو داشت که رأی بدهد. می‌گفت: "من دلم می‌خواهد بروم به آقای هاشمی رأی بدهم. فکر می‌کنم اگر بیاید ماها خیلی آزاد باشیم".

این حرفها چه معنی دارد؟ شاید تنها معنیش این باشد که حکایت از میل به تغییر می‌کند. همه دلشان می‌خواهد که یک جووری تغییری در جامعه اتفاق بیفتد؛ یک عده می‌خواستند که این تغییر، کار بیشتری برای مردم فراهم کند؛ یک عده می‌خواستند که این تغییر درآمد بیشتری برای مردم فراهم کند؛ عده‌ای دلشان می‌خواست که یک جووری امنیت باشد، ثبات باشد. اگر می‌نشستی و صحبت می‌کردی و می‌پرسیدی که شما می‌خواهید آینده‌تان چه جووری باشد؟ توی یک بحث صمیمی و به‌کنار ازین گفتگوهای قالبی و سیاستهای روز، آنچه از زبان همه در می‌آمد این بود که دلشان می‌خواست که یک وسائلی فراهم شود که بچه‌هاشان بتوانند با امنیت بروند درس بخوانند، با امنیت درآمد داشته باشند، بتوانند شاد زندگی کنند. همه دنبال شادی و امنیت و ثبات بودند. برایشان هم فرق نمی‌کرد که اینها را آخوند برایشان بیاورد یا غیر آخوند! مگلا یا معمّا حسن یا حسین!

علاوه برین، در ته همه این حرفها هم نوعی احساس ملی و ملی‌گرایی هست. و من علت این ملی‌گرایی را نمی‌توانم درست تحلیل کنم. واقعیت اینست که درین چند ساله، هر بار که دولت‌ها خواستند یکجووری از مردم استفاده یا سوءاستفاده کنند، سرود "ای ایران" را زدند و مردم هم آمدند توی خیابان! این روزها، این ملی‌گرایی یکجووری تقویت هم شده و علت آنهم همین وقایعی است که در عراق پیش آمده: هر روز که تلویزیون را باز می‌کنند، می‌بینند که باز هم چهار پنج نفری با ماشین و بمب دست به خودکشی زده‌اند و چهل پنجاه نفری از هموطنها را لت و پار کرده‌اند. می‌بینند که عراق دارد تکه‌پاره می‌شود و این هراس توی دلها افتاده که مبدا ایران هم در گام بعدی، به چنین سرنوشتی دچار بشود!

درین انتخابات، مردم دنبال حرفهای گنده‌گنده و قلمبه‌سلمبه نبودند: "جامعه مدنی" و "توسعه پایدار" و ازین قماش حرفها. فکر می‌کنم که بیشتر دنبال این بودند که یک جایی برای زندگی داشته باشند، مرفه باشند، امنیت و آرامش داشته باشند و برای بچه‌هاشان هم یک افق امیدواری باشد همراه با کار و شادی. انتخابی هم که داشتند یکی ازین هفت کاندیدا بود که در تهران به "هفت کوتوله" لقب گرفته بودند بی‌اینکه معلوم شود که درین میان "زیبای خفته" کجا رفته است!

ما که میانسالانی هستیم از نسلی که شاید مصدق را به یاد نمی‌آوریم ولی شورشهایی را که به سرنوشتی شاه منجر شد به یاد می‌آوریم، مرتب می‌خواهیم تحلیل بدهیم که جامعه چه شکل و از کجا می‌رود، و به‌طرز ناجووری کم می‌آوریم. با چند تا از دوستان که نشسته بودیم و می‌خواستیم ببینیم در این انتخابات واقعاً چه باید بکنیم؟ قهر کنیم رأی ندهیم؟ برویم رأی بدهیم؟ خوب، به کی رأی بدهیم؟ وقتی می‌خواستیم ببینیم چه خبره، من احساس کردم که ما اغلب آرزوها و ترسهایمان را با تحلیل واقعی از وضعیت اشتباه می‌کنیم. اغلب آنچه را آرزو داریم یا آنچه را می‌ترسیم بشود را به عنوان واقعیت برای خودمان و برای دیگران مطرح می‌کنیم و بر اساس آن تصمیم می‌گیریم. کمتر دیده‌ام از نوع ما آدمهایی که یک نیروی روشنفکری هستیم در ایران، توانسته باشیم خیلی دقیق واقعیتها را ببینیم و بسنجیم. این صحبت به اینجاها رسید که اطلاعات خود را از حال و وضع نظام موجود بازبینی کنیم. آنوقت بود که کمبودها و ابهامها

و تاریکیها بیرون زد: اولاً تقریباً هیچکدام از ما ساختار قدرت در ایران و پیچیدگیهای آن را نمی‌فهمیم. نمی‌دانیم ایران را کی دارد اداره می‌کند؟ از نظر سیاسی چه کسی اهرمها را در اختیار دارد؟ به نظر من، این غلط است که خیال کنیم "رهبر" همه‌کاره است و اوست که همه تصمیمها را می‌گیرد. درست است که رهبر، هم از نظر قانونی و هم از نظر عملی، اختیارات و قدرتهای زیادی را دارد ولی خیلی مشخص است که همه قدرت که هیچ، حتی بخش بزرگی از قدرت هم در دست او نیست. همه که می‌دانند که در میان جناح روحانیت حاکم هم قدرت اصلی با رهبر نیست و او ازین نظر مجبور است که به بزرگترها و بزرگترتها و "عظمی‌ها" باج بدهد. قدرت رهبر در زمینه‌های دیگر هم با یک چنین محدودیتهای جدی روبرو است. بعد هم مسئله سپاه است. خیلی مشخص است که سپاه، بخصوص با بهره‌گیری از بسیج، نفوذ گسترده‌ای در تمام ارکان مملکتی دارد. اما کافی نیست بگوییم قدرت در دست سپاه است؛ باید این را هم بدانیم که سپاه در دست چه کسی یا کسانی است؟ توی سپاه هم دسته‌بندیها و گرایشهای مختلفی وجود دارد و ما درست نمی‌دانیم کی به کی است؟ می‌گویند یک عده فارغ‌التحصیل مدرسه علوی هستند، یک عده فارغ‌التحصیل فلان مدرسه دیگر. یک عده از جنگ با هم آمده‌اند و یک عده هم با هم قوم و خویشی و بستگی خانوادگی دارند. با مردم عادی هم که صحبت کنید به این روابط فامیلی خیلی تکیه می‌کنند اما درست معلوم نیست چقدرش درست است و چقدرش را هم چون ساختار قدرت را نمی‌فهمند، اختراع کرده‌اند! وقتی احمدی‌نژاد یکبار شهردار تهران شد و بعد هم در این انتخابات، یکهو کاندید شد، از مردم عادی که علنش را بررسی می‌گویند داماد جنتی است. فکر نمی‌کنم واقعیت داشته‌باشد ولی همین نشان می‌دهد که در نظر همه، روابط خانوادگی نقش مهمی در توجیه ساختار قدرت سیاسی دارد. به این روابط، باید روابط بانندی و روابط گروهی را هم اضافه کنیم که مجموعه پیچیده و درهمی از کار در می‌آید که درک و فهمش خیلی ساده نیست. اما نکته‌ای که مهم است اینکه همه عناصر این مجموعه حکومتی جمهوری اسلامی، با همه اختلافات درونی که با هم دارند، در یک چیز با هم توافق دارند: حفظ دستگاه موجودا به قول خودشان، یک خط قرمز مشترکی دارند که آن هم "حفظ" نظام است.

برگردم به بحثی که با دوستان داشتیم که ما ساختار قدرت را نمی‌فهمیم. مسئله دیگری که بعضی مطرح می‌کردند این بود که ما اصلاً جامعه را نمی‌فهمیم. خیلی از ما، آدمهای نسل پیشتر، یک کوله بار افکار چپی آن زمان را با خودمان حمل می‌کنیم. خیلی از ما، از خانواده‌های فقیر و متوسط روستایی یا شهری بودیم ولی حالا همه ما به یک نحوی دستانمان به دهنمان می‌رسد و از یک رفاه نسبی برخوردار هستیم و همین هم باعث شده که از یک طرف، ما یکجوری بخواهیم که نظم موجود ادامه پیدا کند و از طرف دیگر هم اصلاً ارتباطی با گروههای دیگر جامعه، "کم درآمدترها"، "سنتی‌ترها"، آنهایی که طور دیگری فکر می‌کنند... نداشته باشیم. امروزه در ایران، بین بخشهای مختلف جامعه دره عمیقی وجود دارد و همین باعث می‌شود که مردم معمولاً همدیگر را نمی‌فهمند و از هم و از خواستها و نیازهای هم خبر و اطلاعی ندارند. برای همین هم هست که گاهی وقتها در انتخابات، نتایج عجیبی بروز می‌کند.

سؤال دیگر این بود که آیا روند کشور ما به طرف نظامی شدن است؟ آنچه درین یکی دو سال گذشته اتفاق افتاد این بود: یک گروهی که اسم خودشان را گذاشته‌اند "آبادگران" توانستند در انتخابات شورای شهر تهران، وقتی که هیچیک از تهرانیها نرفتند رأی بدهند، شورای شهر را عملاً در اختیار خودشان بگیرند و بعد هم در انتخابات مجلس هفتم، باز به یمن دخالت شورای نگهبان و همچنین در اثر امتناع مردم از شرکت در انتخابات، اکثریت مطلق را بیاورند. خوب، مثل روز روشن بود که این گروه، اساساً همان نیروهای پاسدار و بسیج و شبکه‌های اطلاعاتی هستند. یعنی که نظامیگری است که به صورت کاملاً آشکاری اهرمهای قدرت را در دست می‌گیرد. در انتخابات ریاست جمهوری هم از میان هفت کاندیدا، چهار تا (احمدی‌نژاد، رضائی، قالیباف، لاریجانی)، یا سابقه نظامی دارند و یا مستقیماً از طرف نیروهای نظامی حمایت می‌شوند. در انتخابات اخیر، سپاه به طرز عجیبی ساکت بود. فقط اعلامیه‌ای دادند به لحنی خداپسندانه که ای سپاهیان، بروید در انتخابات شرکت کنید و به کاندیداهای مؤمن و مقدس رأی بدهید. ولی یکهو دیدیم که رئیس ستاد نیروهای مسلح، پیروزآبادی، بی‌مقدمه، به زبان درآمدند و اعلام کردند که "بسیج جزو نیروهای نظامی نیست". بی‌اینکه کسی ازیشان سئوالی کرده باشد و یا ضرورتی باشد که ایشان چنین اظهار نظری بکند. علتش این بود که حضرات می‌خواستند "نظم و ترتیب" حوزه‌های رأی‌گیری را به‌عهده بسیج بگذارند و بسیج کنار صندوقها باشد و در صورت لزوم...

پس، نیروهای نظامی اسلامی به‌صورت آشکاری وارد صحنه سیاسی شده‌اند و دارند همه اهرمهای سیاسی را در دست می‌گیرند! آیا چنین روندی مورد توافق کل ساختار قدرت اسلامی هم هست؟ تصور نمی‌کنم و فکر می‌کنم بعضی از قدرتمندان نظام، با چنین روندی در دراز مدت موافقتی ندارند؛ حتی فکر نمی‌کنم که "رهبر" هم چنین چیزی را بخواهد؛ اگر مملکت نظامی شود از رهبر هم جز یک چیز توخالی چیزی نخواهد ماند! شاید هم برای همین بود که یکی دو ماه پیش، توی یک سخنرانی در بندر عباس، به زبان درآمد و با یکدست کردن جامعه مخالفت کرد که جامعه هر دو جناح را می‌خواهد. اما من فکر نمی‌کنم که حضرت ایشان بتوانند خیلی این فرایند را کنترل کنند!

سؤال دیگر اینکه وقتی نظامیها همه اهرمهای قدرت را در دست خود گرفتند چه می‌کنند؟ "نظامی‌وار" هم عمل خواهند کرد؟ و این حرفهایی را که الان می‌زنند که ما رو در روی آمریکا خواهیم ایستاد و بمب اتم خواهیم ساخت و انقلاب صادر خواهیم کرد و... آیا این حرفها را عملی خواهند کرد؟ تصور نمی‌کنم. فکر می‌کنم آن چیزی که اینها بیشتر می‌خواهند گرفتن تمامی قدرت است. اما گرفتن قدرت یک مسئله است و حفظ قدرت، یک مسئله دیگر! الان اینها در مرحله گرفتن قدرت هستند و بعید نیست که وقتی قدرت را در دست گرفتند، از نظر روش و منش اقتصادی و حتی اجتماعی، خیلی متفاوت تر از آنچه الان می‌گویند عمل کنند. من فکر نمی‌کنم کسی بتواند تصور کند که نظامیگری نهایتاً به یک جامعه بسته، چه از نظر اقتصادی و چه از نظر اجتماعی، منجر شود! این جمعیت جوان ایرانی را چگونه می‌توان مهار و محصور کرد؟ این نظام میلیونها دلار در عسلویه سرمایه‌گذاری کرده تا صنایعی به‌وجود

آورد و کالاهایی را برای صادرات تولید کند و صادرات یعنی ضرورت رابطه منظم و مطمئن با خارج. همینطور است مسئله تولیدکننده‌های بزرگ و کوچکی که در ایران مشغولند و احتیاج به ارتباط با خارج دارند. پس عادی‌سازی روابط ایران با کشورهای دیگر و از جمله و خاصه آمریکا یک ضرورت است. با اینحال، درست کسی نمی‌داند که این حضرات دنبال چی هستند؟ گاهی آدم از بعضیشان می‌شنود که با آب و تاب و تحسین و تمجید از چین حرف می‌زنند: یک الگوی اقتصادی - اجتماعی مبتنی بر بگیر و ببند داخلی و کنترل سیاسی مطلق همراه با آزادیهای محدود مدنی تا بتوانی زمینه‌ای ایجاد کنی برای جذب سرمایه‌های خارجی که ببینند و حتی تشرف بیاورند و با "استفاده" از کارگران ارزان شما تولید کالا کند. حالا این میان اگر خانمها یک کمی هم روسری را شل و ول کردند نظم کائنات به هم نمی‌خورد! همینکه کسی دسته و حزب سیاسی تشکیل ندهد کافی است. ثواب و عذاب نوشاک و خوراک و پوشاکش پای خودش.

تصور من اینست که سمت و سوی ما به طرف نظامی‌واره شدن است. به طرف یک سیستم چینی است. شاید هم باید اعتراف کنم که من ایران را نمی‌فهمم: سیستم قدرت ما خیلی پیچیده است. من خیلی منفی نیستم که آینده ایران را سیاه ببینم. فکر می‌کنم این قضایا در کوتاه مدت تاریخ، شاید نه بدون درد، حل می‌شود. و به قول معروف "آینده با ماست!"

۴ فردای دور دوم

از "احمدی‌نژادستان" می‌نویسم. تهران آرام است و دیگر به هیچ چیزی علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. مثل اینکه انتخابات همه را از نفس انداخته است. همه فکر می‌کنند که این نورسیده، غلام حلقه به گوش آن بالابالانیهاست. کسی انتظار تغییر چندانی را ندارد. ازین حرفها گذشته، البته که هر دم ازین باغ بری می‌رسد آنهم چه بر و برهایی. دیروز نورسیده گفت که امواج انقلاب اسلامی عنقریب جهان را فرا خواهد گرفت. نماینده‌ای هم در مجلس اضافه کرد که علت خصومت وزیر امور خارجه آمریکا، خانم رایس، با ایران، شکست و ناکامی اوست در ماجرای عاشقانه‌اش با یک دانشجوی قزوینی، از همدوره‌های دانشگاهیش. پس از آن مارکسیسم اسلامی اینهم فرویدیسم اسلامی!

حرفهای آن مرد میانسال، با آن لبخند ناچاری بر لب، در روی پله‌های ستاد انتخاباتی در گوشم زنگ می‌زند: "به هر حال همه ما یکجوری بدبختیم. هیچکداممان خوشبخت نیستیم...". به آن "یکجوری" فکر می‌کنم. نکند محض قافیه باشد!

از بهار پارسال تا تابستان امسال

لاله شاهدهی

۱ در ستایش "بیصاحبی"

جامعه ما، جامعه بیصاحبی است. مدعی تصاحب زیاد دارد اما صاحب نه. متولی زیاد دارد، اما حامی نه. مدعی نجات بیحد و اندازه، اما منجی نه. شاعرانه‌ترش اینکه جامعه‌ایست تنها، به خود وانهاده، بی‌پشت و پناه، معلق میان امروز و آینده. نه پدر و مادری که مواظب امروزش باشد، نه ارث و میراثی که فردایش را تضمین کند. در نتیجه جامعه‌ایست مضطرب، عصبی، هراسان، دم‌غنیمتی، شکننده، زرنج، مثل همه آدمهای بیصاحب. می‌داند که گلیمش را خود باید از آب بیرون کشد و روی هیچ‌کس حسابی نمی‌توان باز کرد. مسئله، مسئله بقاست و برپا ماندن به هر قیمتی. از همین روست که هیچ موعظه اخلاقی را برنمی‌تابد. باید و نبایش را از منطق خشن روزگار می‌گیرد و نه از اصول کلی معلمین اخلاق. بد و خوب، زشت و زیبا را، موفقیت در کشیدن گلیم از سیلاب روزگار تعیین می‌کند.

جامعه ما نه فرصت خیالات کردن دارد، نه حوصله‌اش را. خیالات کردن، اندیشیدن به یک شاید بهتر متعلق به کسانی است که شکمشان سیر است. آنهایی هم که اهل خیالند و شکمشان خالی است، تنها مرهمشان افسردگی است: اعتیاد... اکثریت، اما نه این است و نه آن. یعنی چهارچشمی جلوی پایش را نگاه می‌کند تا در قدم بعدی سرش کلاه نرود، در چاله نیفتد. می‌داند که اگر رفت و افتاد، هیچ کس را نخواهد یافت که بفرمایی بزند و کمکی کند. در نتیجه وسوسه نمی‌شود. دیگر وسوسه نمی‌شود. نه رمانتیک است نه نوستالژیک. نه از گذشته‌ی ایشار و فداکاری و اخلاق چیزی به یاد می‌آورد و نه تخیلات شاعرانه، هوی و هوسی در دلش می‌اندازد: "باید واقع بین بود. زمانه این چنین ایجاب می‌کند. نظم روزگار همین است."

بیصاحب و بی‌پشت و پناه. پشت و پناه یک جامعه چیست؟ مثلاً قانون؟ ما قانون نداریم. حتی همان قانون بد عقب مانده را. قانون داریم اما مجری قانون نداریم. قوانین مدام تبصره برمی‌دارند، تغییر می‌کنند، مطابق ذوق و ذائقه مسئول وقت جا به جا می‌شوند، فعال می‌شوند یا به خواب می‌روند. همه چیز بستگی دارد به مجری‌اش. مجری قانون نداریم چرا که مجریان یا اعتقادی به قانون ندارند، یا همان منطق روزگار و ادارشان می‌کند که برای خرجی آخر ماه، زیر پایش بگذارند. قانون را به هزار شکل می‌شود دور زد و بالا و پائین کرد. این دور زدن قانون البته خرج بر می‌دارد اما به هر حال می‌شود از آن گریخت. تقریباً همه جور جرمی می‌شود

مرتکب شد، اما با پرداخت بهای آن. از گذشتن از چراغ قرمز گرفته تا زنا! خیلی چیزها ممنوع است اما فقط روی کاغذ: بدحجابی، الکل، نیستن کمربند ایمنی، ماشین دودزا، رقص، مهمانی مختلط، دوست پسر و دختر، همجنسگرایی، ارتداد، کفر، جرم سیاسی، خوانندگی زنان و... قانون می‌گوید همه اینها ممنوع. قانون در نتیجه خیلی چیزها می‌گوید. اما از آنجا که پایبندی به قانون وجود ندارد، قانون مانده است روی دست همه. نه مجری آن، نه شهروند، هیچ کدام پایبند به آن نیستند. مجری پایبند نیست. شهروند نیز وقتی می‌بیند گوشه قضا یا باز است و تاب برمی‌دارد، راههای محافظت از خود را، خودش پیدا می‌کند. مشکل در این است که همه جامعه به نوعی مجرم است و مدام مشغول ارتکاب گناه. جامعه جلوتر از قانون حرکت می‌کند و این فاصله و ناهماهنگی میان رفتار و منش اجتماعی و قانون، جامعه را بی‌صاحب می‌نمایاند. اگر قانون برآمده از دل اراده جمعی بود، دیگر شهروند برای زندگی کردن مدام مجبور به قانون‌شکنی نبود. اگر مجریان قانون، قابل خرید و فروش نبودند، همان قانون منحنی و عقب‌مانده حداقل قابلیت اعمال را داشت. اما، حال نه این است و نه آن. در هیچیک از حوزه‌ها (اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و...) نه این است، نه آن.

حوزه اجتماعی - فرهنگی: حجاب، اجباری است اما کو حجاب؟ پوشش اسلامی اجباری است اما به همه چیز می‌ماند جز پوشش. تحریک مردان قبیح است، اما مردان جامعه هیچ‌وقت این قدر تحریک شده نبوده‌اند. الکل ممنوع است، اما درست مثل آب خوردن خرید و فروش می‌شود. رابطه نامشروع ممنوع است و شلاق دارد و حتی سنگسار، اما شاید هیچ‌وقت آزادی جنسی تا این حد وجود نداشته است. رقص و آواز ممنوع است اما با دادن اندکی پول - بیشتر از اندک - به پاسدار سرمحل، تا صبح برقصد!

شعار انقلاب "نه شرقی، نه غربی" بود، اما جامعه ما هیچ‌وقت اینقدر غریزه نبوده است (با چشمان خود دیدم ماشین عروس و دامادی را با این برچسب: Just married و یا مثلاً کاندیدای مجلس هفتم که برای تبلیغات انتخاباتی، کارت "سن ولنتاین" چاپ کرده بود). وطن‌پرستی و دفاع از میهن اسلامی وظیفه و تکلیف است، اما جامعه ما هرگز اینقدر بی‌تعصب به ملیت خود نبوده است. متولیان ملت، آنچنان همه چیز را تصاحب کرده‌اند که ملت هم می‌گوید: "مال بد بیخ ریش صاحبش". اخلاقی ماندن و بودن، تنها بهانه ضرورت مذهبی بودن قدرت است و جامعه ما هرگز اینقدر "غیراخلاقی" نبوده است. مثال دیگر در همین حوزه فرهنگی، ماجرای مدارس دولتی و غیرانتفاعی. یک‌سو مدارس دولتی‌اند، بی‌امکانات، پرجمعیت و چند شیفتی با معلمینی که حاضر نیستند بابت حقوق مختصرشان زیاد زحمتی به خود بدهند و از سوی دیگر مدارس غیرانتفاعی یا شهریه ثبت‌نام بسیار بالا (از سیصد هزار تومان تا دو میلیون تومان)، معلمان تطمیع شده و وعده‌های سرسبز قبولی تضمینی در کنکور. جمهوری اسلامی همه مدارس خصوصی را بست و حال اکثر مسئولین دولت، خود سازندگان و بانیان اصلی مدارس مهم و مشهور غیرانتفاعی هستند، با شهریه‌های هنگفت و شرایط ورودی سخت.

یک مثال کوچک، نه بزرگ: دبیرستان روزبه، می‌گویند یکی از مجهزترین دبیرستانهای کل منطقه (خاورمیانه) با لابراتواری مجهزتر از دانشگاه، سالن نمایش و کامپیوتر و... چندین

هکتار... ثبت نام؟ دو میلیون تومان. مدیر؟ آلا دیوش (برادر حسن آلا دیوش از شهدای سازمان مجاهدین در سال ۵۵)، ظاهراً از فعالین وزارت اطلاعات در سالهای آغازین دهه شصت، سهامداران؟ بیشتر وزراء و چهره‌های برجسته دولتی. شاگردان؟ اکثر اعضای خانواده‌های همین بزرگان.

حوزه اقتصادی: بیصاحب‌ترین حوزه، بی‌تردید همین حوزه است. شاید هم برعکس. یعنی صاحب‌دارترین حوزه. چند تا آقا و مقدار زیادی آقا زاده و حواشی آنها. صاحبان کارتل و تراستهای وطنی. یکی دست انداخته است بر اشیاء عتیقه، دیگری بازار انفورماتیک را دارد و دیگری انحصار بندرها را و... همه چیز در شبکه‌ای بسته می‌چرخد و می‌گردد. و با تقرب و چابک‌پوشی - ریش و تسبیح و انگشتر عقیق - می‌توان از همه مواهب رانت‌خواری و... بهره برد.

در درجات پایین‌تر اوضاع وخیم‌تر است. برای یک چک بی‌محل صد هزار تومانی به زندان می‌افتی، در میان چاقوکش و آدمکش و بچه باز... اما برای میلیونها دزدی، نه! در این میان اگر توانستی با وجود همه موانع، شرکتی برپا کنی و از بد قضا یا هم شرکتت گرفت و درآمدت بالا رفت، باید مطمئن باشی که دیر یا زود سرکیسه خواهی شد. سراغ می‌آیند و لگه‌ای سیاه در کارنامه‌ات پیدا می‌کنند و باج می‌گیرند. راههای دیگری هم برای کمی پولدارتر شدن هست. مثلاً خرید و فروش خط تلفن همراه. دولتی می‌خرد و آزاد می‌فروشی و این وسط دوپست - سیصد هزار تومانی به دستت می‌رسد. پول بیشتری اگر داشته باشی می‌دهی دست بازاری معتمدی که تا آخر ماه سودی هم تو برده باشی. همه، از زنان خانه‌دار گرفته تا کارمندان دولت، یکجوری مشغول کسب هستند. هیچ کس نمی‌تواند به حقوق آخر ماهش اکتفا کند. بیخود نیست که کارمند، مدام "پول شیرینی" می‌خواهد. حتی استاد دانشگاه نیز مجبور است وارد تجارت شود. تجارت علمی، یعنی علاوه بر تدریس، پروژه‌های میلیونی می‌گیرد تا پس از تقسیم پول در میان دیگر اعضای "پروژه تحقیق"، پولی هم برای خودش بماند. ساعتها تدریس شاید صد هزار تومان بیارزد، اما یک کنفرانس، مثلاً در مرکز "گفتگوی تمدنها"، حتماً بیشتر از این قیمت دارد. همه چیز را می‌شود خرید. مثلاً سوالات کنکور را و یا قبولی در فلان رشته در فلان دانشگاه دولتی را.

مثالی دیگر: قانون اعلام کرده است برای صدور جواز ساخت و ساز باید قبل از هر چیز پروانه ضد زلزله گرفته شود. ظاهراً بساز و بفروش نیز این قانون را پذیرفته است، اما همه می‌دانند که با پرداخت مبلغی، جواز ساخت و ساز را می‌توان گرفت. گیرم که تو بمانی در انتظار اتفاق محتوم: زلزله تهران.

چندی پیش که قیمت کالاهای به بهانه بالا رفتن قیمت بنزین، به شکلی تصاعدی بالا رفته بود، دولت تصمیم گرفت برای کنترل قیمتها، کمیسیونی تعیین کند. تعیین کرد و قیمت کالاهای اصلی را اعلام کرد. در نتیجه فروش کالا، بیشتر از قیمتهای اعلان شده، جرم تلقی می‌شد. اما وقتی به مرغ فروشی سر کوچه می‌گفتی: آقا، این قیمت غیرقانونی است و دولت اعلام کرده که مثلاً فلان قیمت، می‌خندید و می‌گفت پس برو از همان دولت بخوا! کو دولت؟ اقتصاد ما، هم از بلایای دولتی شدن برخوردار است هم از مصیبت اقتصاد آزاد. هر گوشه

این اقتصاد دست یکی از باندهای قدرت است و از آنجا که این باندها خودمختارند، در بازار با همه جور قیمت و همه جور باند و همه جور سیاست اقتصادی می‌توان سر و کار داشت.

حوزه سیاسی: قانون می‌گوید که جرم سیاسی زندان دارد، مجرم سیاسی ممنوع‌القول است و حکم مرتد اعدام است. اما هم مرتد می‌داند که اینها همش "فرمایش" است، هم قاضی می‌داند که همش "فرموده". کتابهای مرتد زندانی چاپ می‌شود و به‌طور قانونی فروش می‌رود. مجرم سیاسی در زندان می‌ماند، کاملاً بی‌دلیل. بی‌هیچ بهانه حتی ممکن است سالها، همین‌طور بی‌دلیل در زندان هم ماندگار شود اما مقالاتش را می‌نویسد و می‌سپرد به دست چاپ. تبعیدی، تبعیدی است. در نتیجه قانون می‌گوید ممنوع‌الورود و ممنوع‌القول است. اما قانون برای خودش می‌گوید. کتابش چاپ می‌شود و به فروش می‌رود. میزبانی هست، اما کتاب که سانسور شد، تیراژش بالاتر می‌رود. ما هنوز "خلخال‌بازی" داریم اما دیگر خلخال نداریم. مثلاً مرتضوی از آب در می‌آید. احکام مرتضوی از همان نوع است، اما حکمش رو دستش می‌ماند. "لاجوردی‌منشی" داریم (قاتل زهرا کاظمی) اما باید هفت سوراخ قایم شود. دیگر نمی‌تواند بگوید: "کشتم، دلم خواست"، مجبور است بگوید خودش مرد.

... شاید مصداق همان حرف معروف و قضیه تکرار تاریخ، یک بار ترازیک و بار دیگر کمیک. دیکتاتوری هست با همان آدمها، اما این بار به شکل کمیک آن. کمیدی است. دیکتاتوری امروز جامعه ما، کمیدی است. ترسناک نیست، تأسفار است.

مثلاً این کمیدی است یا تراژدی؟ مخوف‌ترین زندان شاهنشاهی که به مخوف بودن خود در جمهوری اسلامی تا سالهای پایانی هفتاد ادامه داد، تازگی شده است موزه. همان "کمیته مشترک ضد خرابکاری" سابق و زندان "توحید" بعدی. همان چهاردیواری که در آن سرنوشت بسیاری از جوانان نسلهای گذشته و نسلهای بعدی رقم خورد، قهرمان پروراند و توابع و شکنجه‌گر. مسلمان را ملحد ساخت و ملحد را مسلمان، جوان و امیدوار و شورشگر را تحویل گرفت و درهم کوفته و نومید و منفعل تحویل داد و هنوز که هنوز است درباره‌اش می‌خوانیم و در خلوت خود می‌گیریم، همان زندان شده است موزه. به قصد افشای خشونت شکنجه و درنده‌خویی قصابان شاهنشاهی، بی‌هیچ اشاره‌ای به بعد، بی‌هیچ اشاره‌ای به حال. راهنمای "موزه - زندان" کمیته، از شکنجه شده‌های زمان شاه و بی‌تردید از مأموران و معذوران بعدی، با آب و تاب چنان در مذمت شکنجه می‌گوید و اینکه بر زندانی چه می‌رفته که شنونده مطمئن می‌شود شارح از پیروان گاندی است: "در این سلول که می‌بینید سی - چهل زندانی را نگه می‌داشته‌اند. چنانچه می‌بینید جای نفس کشیدن نیست". "بر روی این تخت فتری، زندانی را کابل کشی می‌کرده‌اند". "بر روی این نرده‌ها زندانی را می‌بسته‌اند و شلاق می‌زده‌اند". "این آپولو برای این بوده که به بدن زندانی شوک برقی وارد کنند و...".

در این "زندان - موزه" البته هیچ اثری از آثار بعد از انقلاب که نیست، هیچ، از آثار زندانیان "دگراندیش" قبل نیز خبری نیست. مجسمه‌های مومیایی - بجز تک و توک - همه خوددیند (لاجوردی، رجایی، هاشمی‌نژاد، عسکراولادی و... مؤلفه‌چیها...). قهرمانان معرفی شده اکثراً خودبیهایی هستند که هنوز زنده‌اند و هنوز هم خودی. تک و توک عکسهای غیرخودبها را

بر در و دیوار دالانهای بندها می‌شود دید.

کدام دیکتاتوری را دیده‌اید که در زمانی که زندان هنوز آباد است و پر از سکنه، آثار شکنجه هنوز بر تن و جانهای بسیاری پاک نشده و زندانی عقیدتی موجود است، بیاید و یک زندانی را با همه این مشخصات موزه کند؟ آلات و ادوات شکنجه را ضبط و ثبت و نشر کند؟ در ذم شکنجه سخن گوید؟ من شهروندی را که تا بحال چشمم به زندان نیفتاده، به دالانهای مخوفی که اگر خوب گوش کنی هنوز صدای شیون و شلاق را می‌شنوی، ببرد تا از شکنجه و شکنجه‌گر و دیکتاتور منزجر شوم؟ کدام "دیکتاتوری تراژیک" را دیده‌اید که اینجور روی دست خودش بماند؟

.... دیکتاتوری هست، میل به اعمال آن هست، اما دیگر نمی‌تواند جمع و جورش کند. از هر جا جمع کند از جایی دیگر در می‌رود. اساساً جمع و جور کردن این مجموعه ناممکن است. در "دیکتاتوری تراژیک" تکلیف نوع آدم روشن است: دم بر نمی‌آورد. با "دیکتاتوری کمیک" اما، دم می‌توان برآورد، بازی می‌توان کرد، ولی باید راهش را یاد گرفت و جامعه ما دارد یاد می‌گیرد. تردیدی نیست که این راهها همگی سالم، مشروع و شفاف نیستند. دستانت آلوده است، پاهایت نیز، و اگر مواظب نباشی، خودت نیز. هیچ کس میرا نمی‌ماند. حتماً جایی، جوری، وقتی، مجبور شده است چشمانش را ببندد، به روی خود نیاورد، سکوت کند، به دیده اغماض بنگرد. در چنین جامعه‌ای هدف، ماندن است. پاک ماندن امری است ثانوی. مدام باید با واقعیت بده - بستان انجام شود، با همین واقعیت تکه پاره آلوده: هر امتیازی که می‌گیری باید حتماً مقداری امتیاز نیز بدهی. از آنجا که این بده - بستان، مدام و یکسره خارج از چارچوبهای تعریف شده قانون و عرف و شرع انجام می‌شود، طبیعتاً شکل و شمایل عکس‌العمل می‌گیرد. دهن کجی است، دهن کجی به همه مؤلفه‌های محدودکننده. در این دهن کجی خودت نیز از ریخت می‌افتی. اما خستش در این است که دیگری را سنگ روی یخ می‌کند.

در بسیاری از اوقات، در این بده‌بستان، در این تلاش برای ایفای نقش در "دیکتاتوری کمیک"، فرم و محتوا با هم تناسب ندارد: در موسیقی، در شعر، در فیلم، در لباس پوشیدن، در اندیشیدن، در... این عدم تناسب ممکن است برای ذوق پرورده یا ذهن هوشیار یا آدم اصیل، یا همه کسانی که به یمن برخورداری از مظاهر "مدرنیته" توهم مدرن بودن برشان داشته، ناخوشایند به نظر آید. نشانه پیدوقی، عقب‌ماندگی باشد و به نمره دادن و قضاوت درغلطاند، اما این نمره‌ها فقط به درد خود هیئت ژوری می‌خورد. بازیگران، داوران اعتبار خود را از حضور در صحنه می‌گیرند و نه با واسطه رأی هیئت داوران.

اینها که گفته شد، رویه شناخته شده بیصاحبی جامعه ما است. اما روی دیگر این سکه که کمتر از آن گفته می‌شود، محاسن بیصاحبی است.

جامعه بیصاحب، مثل آدم بیصاحب، اگر توانست برغم تنهایی و بی‌پشت و پناهی روی پای خود بایستد، اگر توانست مقاومت کند، می‌شود آدم خود ساخته. جامعه خودساخته - مثل آدم خودساخته - جامعه‌ای است که علیرغم سانسور، علیرغم فشار، علیرغم افسردگی، علیرغم بی‌امکاناتی، علیرغم هم چیز بتواند راههای حیات و ادامه آن را پیدا کند. در جامعه ما،

نطفه‌های این "اقدام برای سربرآوردن" را می‌شود دید. یک مقاومت مثبت، بطئی و آرام، به ظاهر روان‌پزشانه (اسکیزوفرنیک)، اما مقاومت به هرحال. جامعه تلاش می‌کند راه خودش را خودش انتخاب کند. تلاشی که سرزده از نومی‌محض است نه از سر امیدواری. تلاش کسی که همه امیدش را به دیگری، دیگران، تخبگان، از ما بهتران، متولیان، پیامبران... از دست داده است. این ماجرا اگرچه تلاش عدهٔ قلیلی است، مقاومت و پافشاری محدودی است اما در همهٔ حوزه‌ها، بخصوص حوزه‌های فرهنگی، احساس می‌شود. "دوران گذار"؟ آبستنی دقیقتر است. جامعهٔ ما دورهٔ آبستنی را طی می‌کند. برای به دنیا آوردن چه فرزندی؟

برای پی بردن و شناخت این اقداماتی که در جامعه درحال شکل گرفتن، نطفه‌گیری و سربرآوردن است به سراغ اخبار نباید رفت. در مملکت ما، اخبار هیچ چیز نمی‌گویند، نه اتفاقات بد را و نه اتفاقات خوب را. اتفاقات بد را نمی‌گویند، چون مسبب آن خودشان هستند و اتفاقات خوب را نیز نه بیشتر، چرا که باعث و بانی آنها، خودشان نیستند. در نتیجه کسب خبر در مورد این دو نوع اتفاق را باید در جای دیگری جستجو کرد. در پشت اخبار.

از نسل جوان - نسل سوم - بسیار صحبت می‌شود. اما اصطلاح دقیقی نیست. کلیتی به نام نسل سوم وجود ندارد. خود این کل را باید تقسیم بندی کرد.

جوانان، یعنی همهٔ آنهایی که پس از انقلاب به وجود آمده‌اند و یا در آن ایام کودک بوده‌اند، یک جور جوانی ندارند. سه طیف سنی را می‌توان تشخیص داد: سی‌ساله‌ها (کودکان انقلاب)، بیست‌ساله‌ها (کودکان و نوزادان دههٔ شصت) و "تین‌ایجر"ها (متولدین دههٔ هفتاد).

سه جور جوانی، سه جور رفتار اجتماعی و اخلاقی.

اولیها، سی‌ساله‌ها، همانهایی که در ایام انقلاب کودک بوده‌اند و دوران دانش‌آموزی را در دههٔ ۶۰ طی کرده‌اند، ملغمه‌اند، رودربایستی دارند. میان دیروز والدینشان و امروز خودشان در نوساند. آموزش و پرورش خشن و مقتدر دههٔ ۶۰، اثرات خود را گذاشته است. خاطرات هنوز زندهٔ انقلاب را بدک می‌کشند. نه مثل پدر و مادرانشان خیالاتی‌اند، نه مثل جوانان پس از خودشان بیخیال. نه قاطعیت‌های نسل قبل را دارند، نه تردیدهای نسل بعدی را. در وضعیت نوسانی و تعلیق بزرگ شده‌اند و اثرات آن را در رفتارشان می‌شود دید. این سی‌ساله‌ها، بیست‌ساله‌ها را نمی‌فهمند. واکنش آنها در برابر اینها، بیشتر شبیه واکنش نسل پیشین است، فقط یک آب، شسته رفته‌تر. با هم نشست و برخاستی ندارند. از چیزهای مشترکی لذت نمی‌برند. نگاه اینها را به زندگی نمی‌پسندند و ... می‌شود گفت حتی که گستاخی و آزادی اینها جوری حسادتشان را برمی‌انگیزاند: "جا زمان ما اینجور بود" در دانشکده، ما حتی جرأت سلام کردن به همکلاسی دخترمان را نداشتیم. دم در ورودی دبیرستان یا دانشگاه کیفمان کنترل می‌شد. آرایشمان پاک می‌شد. بابت یک سلام و علیک کوچک گذارمان به حراست می‌افتاد و... اینها شورتش را درآورده‌اند"

بیست‌ساله‌ها، از قبل‌ها آزادترند. بی‌رودربایستی و غریزی. از انقلاب چیزی بجز جشنهای دههٔ فجر و چند تا درس در کتاب درسی نمی‌دانند. مرگ و میر این یا آن، شهادت این و آن، هیچ خاطره‌ای را در ذهنشان بر نمی‌انگیزاند. حتی اگر در خانواده‌شان، شهید جبهه‌ای داشته

باشند یا شهید اعدامی عضو گروهکها: شادمهر عقلی، یکی از خوانندگان محبوب جوان اواخر دهه هفتاد که با کاست "سافر" شهرتی بهم زده بود و دوسه سالی است که به خیل خوانندگان ایرانی لس آنجلس پیوسته - با دماغ عمل کرده و ابروهای برداشته - برادر شهید است. برای اینها انقلابیون سر و ته یک کرباسند چه در مقام حاکم و چه محکوم. انقلابیون را خشن، طلبکار، سیاه - سفیدی، معلمین اخلاق و زندانی چارچوبهای بسته ذهنی می دانند و خود را قربانیان آنها. اینها خود را عقلانی می خواهند. رالیست، اهل زندگی و وسوسه های آن. دوستدار عشق و ترانه و "حال" و بی اعتنا به مباحث انتزاعی و نظری. به تعبیر خودشان دچار "تب سرد بیخیالی" اند. ناراضی و مغموم. خود را "نسل سوخته" می نامند و دلایل بسیاری برای بیخیالی خود می آورند: "چرا برای ما حرف در می آورید؟ چه کسی گفته ما بیخیال سیاست شده ایم؟ ممکن است از سیاستمداران ناامید شده باشیم. ممکن است چند صبحی سکوت کرده باشیم تا نفسی تازه کنیم، اما هیچ نگفتیم "خیالی نیست". سکوت کرده ایم اما داریم فکر می کنیم".

دلیل دیگر بیخیالی از زبان خودشان: "نسل جدید از لفظ بیخیالی به عنوان یک پوشش امنیتی استفاده می کند تا از سین - جیم هایی که کل جامعه ازش می خواد فرار کند. این نسل همه جا در حال بازجویی است: در خانه، در مدرسه، در دانشگاه، در محیطهای فرهنگی یا ... این بیخیالی یک حاشیه امنیتی است برای اینکه زیر بار این بازجوییها نرود" ... "بیخیالی طی می کنیم تا به آرامش برسیم. حتی شاید بدونیم که این آرامش دروغین است".

بیست ساله ها گذشته را نمی شناسند و به کارشان هم نمی آید. بزرگترها در این سالها نه تنها از برانگیختن علاقه و کششی نسبت به گذشته تاریخی در دل این نوجوانان عاجز بوده اند که برعکس آنها را بیزار ساخته اند. آینده هم برایشان نامعلوم است. این است که تنها شعارشان "آب تنی کردن در حوضچه اکنون است" (سپهری). یکی از همین نسل سومیهایی بیست ساله در باب گذشته و مفاخر ملی نوشته بود: "تو هی بیا ابوعلی سینا را بزَن تو سر کاشف پنسیلین، کسی میاد باقالی بارت کنه؟ همه میگن الان چی؟ الان داری چیکار می کنی؟ کامپیوترت کو؟ از دستگاههای الکترونیکی که خبر؟ اون وقت تو میتونی ستون تخت جمشید رو بذاری رو میز یارو که بیا اینهاش. وقتی ما دوهزار و پانصد سال پیش ستون داشتیم شما تو غار زندگی میکردین؟ حالا همون یارو غاریه که زمان بابا - ننه ما می نشست رو دوش مردم بدبخت و می گفت از اینجا تا بین النهرین رو چهارنعل برو... من نمیدونم این بود بود ما، کی می خواد به سر من و تو گل بزَنه، کی می خواهیم به خودمون بیاییم و ببینیم، آقا جون ما عقبیم. یارو بچه غار، حالا شده مسافر کره نپتون و داره ایستگاه میر رو به خاطر قدیمی بودنش منفجر می کند و من و تو که بچه خرابه های تمدنهای قدیمی هستیم موقع بادبادک هوا کردن، حواسمون می ره به اینکه مارک یارو یادبادکه، مال ژاپنه، یا چه می دونم، بازار مشترک".

و اما آینده: "آینده یعنی اضطراب، یعنی دغدغه کار حسابی، یعنی تحمل بار سنگین زندگی مشترک. نه! آینده را دوست ندارم. از آن می ترسم. می خوام فراموش کنم" ... "چون آینده و هدف مبهم است، بی خیالش می شویم".

و اما عشق: "... نه جونما! ما تن به این ناهمواریهای ذهن بشری نمی دیم. ما خودمونو

مسخره عالم و آدم نمی‌کنیم. مگه کم سر کارمون دیدیم! مگه واسه خود تو پیش نیومده که تا بیایی تپش قلبتو با صدای... تیک و تاک ساعت عوضی بگیري و به زنگ تلفن بیفته پایین، یارو بذاره بره... آره، پشت دستمونو داغ گذاشتیم. دیگه از این کارا واسه کسی نمی‌کنیم که بخواد اعتماد بنفس نیم‌خورده‌اش رو به پشتوانه نگاه سوزناک ما ترمیم کنه. نه جونما بی‌خیالش. تو این دنیای کوفتی فقط خودتو بجسب..." "دستم رو می‌گذارم دور دهنم و داد می‌زنم: عاشقی کیلو چنده؟" (همه نقل قولها از مجله چلچراغ گرفته شده. در میز گردی با جوانان به نام "وقتی بادهای موسم بیخیالی می‌وزند". شماره ۵۲، ۲۴ خرداد ۱۳۸۲)

این بیست‌ساله‌ها، عشقی‌اند اما حتی خود این عشق هم به ایشار و وفاداری چندان نمی‌ارزد. با سلامی رابطه سر می‌گیرد و با علیکی درهم می‌ریزد. بی‌اعتمادی و سرخوردگی بین خود پسران و دختران نیز سرایت کرده است. هر دو با یکدیگر برخوردشان ابرازی است. یکی از آهنگهای موفق خواننده ایرانی علیرضا عصار را که تازه خود را علی‌اللهی می‌داند، بشنوید:

خیال نکن نباشی، برای تو می‌میرم گفته بودم عاشقم، خوب، حرفمو پس می‌گیرم
خیال نکن نمونی، کارم دیگه تمومه لیلی فقط تو قصه‌است، مجنون دیگه کدومه؟

رفتار بیست ساله‌ها در قبال مذهب، بسیار ضد و نقیض و متضاد است. اگرچه مدعی عقلانیت هستند و مدام بیعقلی نسل انقلاب را بر سرش می‌زنند، اما کاملاً آئینی و در بسیاری اوقات خرافی رفتار می‌کنند. از این سو می‌گویند لیلی و مجنون تو قصه‌ها است از سوی دیگر در چارچوبهای عرف مسلط برای وصال به همان "لیلی موقتی و مجنون چند صباحی" عمل می‌کنند. بی‌بی شهربانو و امامزاده صالح میعادگاه خیلی از همینهاست. دختران بسیاری را می‌بینی که شائبه مدرن بودن بر آنها مترتب است. و گمان نمی‌کنی که برای رسیدن به معشوق... متوسل شوند، اما می‌شوند. نذر و نیاز می‌کنند. انگیزه‌ها عصری است، روشهایشان سنتی. در این باب، پسران البته رفتار متعادلتری دارند و این تضاد را در رفتارشان کمتر می‌توان مشاهده کرد. اساساً نمی‌شود این بیست‌ساله‌ها را "بیدین" نامید. اینها شکل و زمان دینداری را خود تعیین می‌کنند. دیندار حتی شاید نباشند، اما خرافاتینند. همین است که کاسبی فالگیرها و رمالها و... خوب گرفته است. خدا را هنوز صدا می‌کنند، در خلوت و جلوت. خدا را می‌نشانند پای درد دلهای خود. خدایی که رحمان است و رحیم و هیچوقت به آنها نخواهد گفت که کارهای خلاف شرع را کنار بگذار. اینها خدا را شبیه خودشان کرده‌اند.

از سپهری و فروغ حرف و سخن بسیار است. پوستر، عکس، دفتر یادداشت. اشعار فروغ را به تازگی هنرپیشه‌های سینما دکلمه می‌کنند و خریدار جوان با یک تیر دو نشان می‌زند. سپهری از زندگی برایشان حرف می‌زند و فروغ از عشق. هیچ کدامشان جانماز آب نمی‌کشند و درس و پیام و... نمی‌دهند. از خودشان حرف می‌زنند، از ضعفها، شکستها و تردیده‌ها و به همین دلیل در دل این بیست ساله‌های بی‌اعتماد، اعتقاد ایجاد می‌کنند.

"تین ایجر" ها، آخرین حلقه این نسل سومیه‌ها، اساساً به گونه‌ای سرگیجه‌آور با بزرگترانشان متفاوتند، فاصله سنی‌شان چندسال بیشتر نیست اما با جهشی عمیق، خود نمایندگان نسل

دیگری محسوب می‌شوند. از همان جنس بیست ساله‌ها هستند، اما با جهش‌های کیفی غریب. آزاده، کاملاً آزاد. آزاد از همه چیز ولی بی‌اعتنا به همه کس. شدیداً طلبکار، شدیداً پرخاشگر، پر ادعا. پیرترها می‌گویند وقیح. در گسست کامل از گذشته: گذشته تاریخی، گذشته فرهنگی، گذشته خانوادگی. یک دهن کجی ممتد و مستمر. نوعی "تارسیسیسم" کودکانه، سرشار از احساس خود شیفتگی، تحقیر برای پیرها. مدام در حال به رخ کشیدن جوانی‌شان. تفاوت‌هایشان: متفاوت در رفتار جنسی، متفاوت در نگاه به زندگی. به گفته یکی از روانپزشکان ایرانی، خانم مهدیس کامکار، سن بی‌میالاتی جنسی پایین آمده است. "ما تحقیقی به صورتی میدانی بین هفتاد نفری که به ستاد مبارزه با بحران ارجاع داده بودند انجام دادیم و دیدیم که سن شروع این انحرافات بین ده تا سیزده سال است. در حالی که حدود دو سال پیش دامنه سنی این افراد از پانزده سال به بالا بود" (نگ: مقاله‌ای از همین قلم در چشم‌انداز، شماره ۲۲). برای این نوجوانان هیچ چیز از گذشته، جالب نیست. گذشته، یعنی کهنگی، امر به معروف و نهی از منکر، خط‌کش و چماق، عقب‌ماندگی، حتی کنجکاوی‌شان را ندارند. بیست‌ساله‌ها هنوز نوعی کنجکاوی دارند اما تقبیح می‌کنند. اینها نمی‌خواهند بدانند، نمی‌خواهند بشنوند و بیاموزند. فقط به ندای غریزه گوش می‌سپارند. اینها با رفتار آزادشان همه را می‌ترسانند، حتی بیست‌ساله‌ها را. از سکس به همان راحتی صحبت می‌کنند که از درس و مشق. اگر در بیخیالی بیست‌ساله‌ها نوعی شاعرانگی وجود دارد، در رفتار این آخرین حلقه هیچ نشانی از شاعرانگی نیست. با چنان سرعتی پیش می‌روند که هرچیزی که بیشتر از دو سه سال عمر داشته باشد برایشان به درد نخور است: "برو بابا! حال داری". نگاهی به کتاب فرهنگ زبان مخفی که به تازگی به چاپ رسیده است و سریعاً نایاب هم شده، نشان‌دهنده ناهم‌زمانی اینها است با بقیه اعضای جامعه. با کُد یا یکدیگر حرف می‌زنند و دیگران از فهم زبان‌شان عاجزند. "اند" و "خفن" و "تریپ" و ... دیگر کلمات از مد افتاده‌اند. همه خلایق‌شان را به کار می‌برند تا به زبانی حرف بزنند غیر قابل فهم برای بزرگ‌ترها. امکان ندارد بزرگ‌ترها بفهمند اینها چه می‌گویند. برای همه چیز، تعبیری خاص ساخته‌اند و برای فهمش باید به فرهنگ مراجعه کرد. و تازه کلی هم به این غیرقابل دسترس بودن مباهات می‌کنند.

در این موسم بیخیالی البته هستند خیلی که می‌اندیشند، می‌خوانند، زبان می‌دانند، می‌نویسند. با آخرین مکتوبات غربی آشنایند، به کمک "انترنت" سفر می‌کنند. و "وبلاگ"، بحث و مناظره و یکی به دو یا بزرگ‌ترها، مثلاً شعر می‌گویند و شعرای قدیم‌تر را هو می‌کنند. همین چند ماه پیش در مجلس شعری که شعرای بنام ایران تشکیل داده بودند (منوچهر آتشی، سپانلو، بهبهانی و...) جنجالی حسابی به پا شد. پس از اینکه جواز، طبق معمول سنواتی، میان مسن‌ترها تقسیم شده بود، جوانان مجلس چنان هیاهویی راه انداخته بودند که فقط دخالت دولت‌آبادی توانسته بود آرامشان کند. اعتراض این جوانان این بود که "پدرسالاری تا کی؟" شما ریش‌سفیدان، تا کی می‌خواهید فقط هوای خودتان را داشته باشید؟ پس کی جا برای ما جوانان باز خواهد شد؟... سوت و ناسزا و جنجال و ...

... قلم می‌زنند و معمولاً به قصد نقد چهره‌های کلاسیک و حرفهای قدیمی. بسیاری از

روزنامه‌نگاران بنام همگی زیر سی سال دارند.

در دانشگاه نیز، این اقلیت را می‌بینید که با وجود ریسک و خطرات موجود، خود را به در دیوار می‌زنند تا مراسمی برپا کنند و مجلسی و بحث و گفتگویی. موضوعاتی که روز به روز فکری‌تر می‌شود و کمتر سیاسی و بیش از پیش، وجه انتقادی پیدا می‌کند: "روشنفکری و دین، دمکراسی و دین، دین و دولت، پروتستان‌تیسیم اسلامی، مبانی مدرنیته ...، مدرنیته و پست مدرنیته". آخرین آرای مطرح را خوانده‌اند. اکثراً به صورت ترجمه، اکثراً به گونه‌ای هضم نشده و جا نیفتاده. اما تشنه و طالب آموختن و جدل کردن (دریاد، فوکو، تیلیش، لویناس، ریکور و ...). یکی از نشریات دانشجویی که قرار بود چند ماه پیش چاپ شود و فعلاً به تأخیر افتاده است، شعارش این بود: "مدرن‌ها، متحد شوید". ایدئولوژی، اتوپیا، هویت‌گرایی، آرمان‌گرایی، مذهب سیاسی و ... رادیکالیسم، همگی ماقبل مدرن است.

این اقلیت جوان، خواهان تغییراتی اساسی هستند، اما از رفتار رادیکال سیاسی می‌پرهیزند. در حوزه فکری هم غیبت گفتمان چپ کاملاً احساس می‌شود. گفتمان غیردینی شنیدنی است، اما ضد دینی نه. از آزادی سخن زیاد می‌شنوی اما از عدالت اجتماعی کمتر. در حوزه‌های دانشجویی، به خصوص صدایی اگر بلند شود عمدتاً از سوی انجمنهای اسلامی است. اما باید خاطره‌های گذشته را در مورد این انجمنها فراموش کرد. مذهبی بودن این انجمنها در بسیاری از موارد کاملاً محل تردید است. در رفتار و در گفتار نیز. در این چارچوب فعالیت می‌کنند تا بتوانند فعالیت کنند. اعضای قدیمی‌تر این انجمنها، مثلاً ورودی‌های اواخر سالهای هفتاد، از ورودی‌های سال ۸۱-۸۰ می‌نالند و آنها را با خود متفاوت می‌دانند. در مراسم متنوعی که در این یکی دو سال اخیر برگزار می‌شود تلاش می‌شود دیگر از توسل به روشنفکران نزدیک به قدرت پرهیز شود و کسانی را به مجالس خود می‌کشاند که در سخنشان، تفاوت، گسست و نقد را بشود مشاهده کرد. در رفتار سیاسی‌شان رادیکالیسمی نمی‌شود مشاهده کرد اما در اندیشیدن جسورند و خواهان گامهای بزرگ و اساسی. همین‌ها هستند که امکان بحث و گفتگو را فراهم کرده و برای روشنفکران رنگارنگ مخاطب پیدا می‌کنند. اینها آن بخش از جوانانند که نسبت به وضعیت خود آگاهند و توانایی توضیح آن را دارند. می‌کوشند از وضعیت عکس‌العملی و واکنشی خارج شوند و آن را تبدیل به یک موقعیت جدید فرهنگی کنند. در اکثر شهرستانها، کانونهای فرهنگی مستقل شهری وجود دارد، که برگزارکنندگان مجالس و مراسم فکری هستند و با وجود فشار زیاد و خطرات بیشتری که در محیطهای بسته وجود دارد، کارشان را انجام می‌دهند.

نکته آخر در مورد جوانان اینکه چنین به نظر می‌آید که نباید غیبت اکثریت ایشان را از عرصه سیاست، به حساب محافظه‌کاری و ترس گذاشت. اینها طی این چند سال، نشان داده‌اند که قادر به جسارت‌های بزرگی هستند، ریسک پذیرند و دل به دریا زن. اینها برای هر لحظه زندگی، ریسکهای بزرگی می‌کنند: در رانندگی، در شب نشینی، در عشق‌ورزی، در دانشگاه و مدرسه ... در پوشش، در آرایش مو. در نتیجه، اینها از ارتکاب جرم نمی‌ترسند، از بی‌اعتبار کردن قدرت هراسی ندارند، حتی از درگیر شدن با پاسدار. اما حاضر نیستند زیر پرچمی روند،

زیر غلّمی سینه بزنند، به کسی یا امری بپیوندند. برنامه‌های کوچک و موردی برای به میان آمدن، برایشان جذابتر و قابل اعتمادتر است.

از جوانان که بگذریم می‌رسیم به زنان. در مورد زنان نیز این وضعیت بیصاحبی را با همهٔ وجوه مثبت و منفی آن می‌شود مشاهده کرد. بدی و نابسامانی وضعیت زنان را همه می‌دانند. گفتنش تکرار مکررات است.

علیرغم اینکه در جمهوری اسلامی، مهمترین نقش زن را، حضور در خانه و تعلیم و تربیت کودکان و بزرگ کردن مردان بزرگ در دامن خود تعریف می‌کنند، اما سر به نگاه طلاق آنها حتی از این نقش نیز محروم می‌شوند. نه در نگهداری فرزند، نه در تربیت فرزند نقش و مسئولیتی برای آنها نمی‌شناسند. فرزند ملک طلق پدر است و پدر هر غلطی خواست می‌تواند مرتکب شود. زن کتک می‌خورد. از نگهداری فرزند محروم می‌شود، فرزندش توسط شوهر به قتل می‌رسد و او در این میان هیچ کاری از دستش ساخته نیست با این همه، همین زن ناتوان بی‌حق و حقوق، با تلاش و زحمت بسیار تا مدارج بالای اداری و حقوق و شغلی نیز امکان ارتقاء پیدا می‌کند و به یمن سماجت خود توانسته است منشاء اتفاقاتی مهمتر از اتفاقات مردانه باشد. زنان دارند، خود، راههای دفاع از خود را یاد می‌گیرند. این راه حلها مثل بسیاری از راهها و یا درست‌تر بگوییم "در روها"، بیشتر شکل و شمایل ترفند را به خود گرفته‌اند. هنوز در چارچوب منطق مسلط معنی پیدا می‌کنند اما در هر حال بیانگر نوعی آگاهی و اعتراض به وضع موجود محتوم، محسوب می‌شوند. و اینهم چند مثال:

- یکی از ترفندهای زنان جوان، در صورت ازدواج، تعیین مهریه‌های سنگین است. می‌دانند "بله" را که گفتند آینده‌شان با کرام‌الکاتبین است. این است که تضمینهای بالا می‌خواهند. نرخشان را بالاتر برده‌اند. چرا که در صورت طلاق، این قضیه می‌تواند به نفعشان تمام شود. یا طرف، بی‌ایجاد در دسر طلاق را می‌پذیرد یا سرکیسه را شل می‌کند. برخی حتی فردای ازدواج، مهر را به اجرا می‌گذارند و داماد بخت برگشته کارش به دادگاه و زندان ... می‌افتد. مهریه‌هایی برابر با تاریخ تولد عروس خانم (دادگاههای خانواده از این موارد لبریز است).

این ترفندها البته بیشتر مختص متمولین است. آنهایی که بخت و امکان داشتن خواستگار پولدار داشته باشند. جور دیگری هم می‌شود. مثلاً همدستی با معشوق به قصد معدوم ساختن شوهر. "همسرکشی" کم‌کم دارد تبدیل به یک پدیده می‌شود. صیغهٔ مرد زن‌دار شدن نیز یکی از راههای دیگر آزاد بودن است. خانه‌ای و زندگی‌ای برای خلاصی از شر خانواده، این راه یا بیراهه، به هیچوجه محدود به حاجی بازارها و محیطهای سنتی نیست. از مواهب شرع مبین، بسیاری از "مدرنها" هم بهره می‌برند. صیغه را هم که می‌خوانند برای فرار از شر قانون است و نه از سر همدلی با شرع (ماجرای قتل همسر ناصرخانی فوتبالیست محبوب ایرانی توسط صیغه‌اش شهلا یکی از موضوعات مطرح و نمادین این ماجرا است).

تاکتیک دیگر برخی از دختران جوان از همه جالبتر است: تجربهٔ آزاد و مکرر رابطهٔ جنسی و سپس سرکیسه کردن آخرین دون ژوان، برای رفع و رجوع آثار تجربه به کمک علم پزشکی... خوب اینها که گفته شد، ترفندهاست. از اینها گذشته، مطالبات زنان، کاملاً فراگیر است

و همه محیطهای فرهنگی را در بر گرفته به خصوص محیطهای سنتی و مذهبی را. حتی روزنامه‌های دولتی متمایل به راست (سروش بانوان و...) از وضعیت زنان شکایت دارند، گفتارهای فمینیستی حتی به سریالهای تلویزیونی هم کشیده شده است و از آن گریزی نیست. ممکن است در یکی از کانالهای تلویزیونی، آخوندی را ببینی که در وصف چند همسری داد سخن براند، درست است که زنانی پیدا می‌شوند - در مجلس هفتم - که طرح چند همسری را به مجلس بردند (یا حداقل شایعه آن طرح شد) و یا حتی سریالی همین موضوع را تلویحاً تبلیغ می‌کرد، اما واکنشها چنان سریع است که خود طراحان هم عقب‌نشینی می‌کنند. در عکس‌العمل به همین سریال تلویزیونی، تعدادی از سازمانهای غیردولتی زنان (ONG)، تظاهراتی برپا کردند.

زنان در همه صحنه‌ها حضور دارند، زنان از همه طیف، از همه نوع (مذهبی، لائیک، مدرن، سنتی و ...).

در صحنه سیاست: الهه کولایی تنها زنی بود که جرأت کرد و بی‌جادر به مجلس آمد. اعتراضات زیادی هم شد، اما او کار خودش را کرد. همسران زندانیان، اینجا و آنجا برای افشای وضعیت شوهران دربندشان بسیار فعال و با برنامه‌ریزی حضور داشتند. در حوزه حقوق، معروفترین آن شیرین عبادی، و... زیباترین نمونه، نمونه "آرزو" بود. زن مطلقه، که با وجود یک مادر کور و یک فرزند کوچک و بی‌شوهر و به رغم دربدری و بی‌خانمانی (که به دلیل نداشتن همسر کسی حاضر نمی‌شد خانه به او اجاره دهد) کاندیدای ریاست جمهوری شده بود و ماجرایش را رخشان بنی‌اعتماد در فیلمی به همین نام نشان داده است. مثلاً در همین حوزه سینما و تئاتر، تهمینه میلانی (کارگردان فیلمهای پر سر و صدایی به نام "دو زن" و "تیمه پنهان" و این آخریها "شوهر آهوخانم")، رخشان بنی‌اعتماد، هما روستا، چیتا یثربی.

درحوزه قلم و نشر: مینو کریم‌زاده، نغمه رضایی، مهرنوش سیفی، رویا صدر...

در حوزه فعالیتهای مدنی: تعداد زیادی های زنان

در حوزه فعالیتهای روزنامه‌نگاری: شادی صدر، شهلا شرکت و...

و اما مردان، بخصوص مردان سیاست. چه داخل قدرت، چه خارج از آن، چه در راست قدرت، چه در سمت چپ آن. چه رادیکالهای دیروز و اصلاح طلبان امروز در درون قدرت، چه رادیکالهای دیروز و رفورمیستهای امروز در خارج از آن، همگی دارند به هم نزدیک می‌شوند. نه، به یکدیگر نزدیک نمی‌شوند، به یک سلسله اصول کلی پایبند می‌شوند و یا حداقل به آن تظاهر می‌کنند.

- سر باز زدن از رادیکالیسم سیاسی به نام واقعبینی سیاسی (رآل پلیتیک) و همسویی با افکار عمومی و پا به پای توانایی آنها.

- تکیه بر نکات اشتراک و کم‌رنج کردن و یا در برانتز گذاشتن نقاط افتراق.

- مذاکرات پشت پرده از یکسو و سازمان دادن فعالیتهای نمایشی - تبلیغاتی به منظور

جلب افکار عمومی.

- تدارک فضاهای عمومی برای ابراز نظر (نشریه، مجلات، نشست، ...).

عده‌ای از سر اجبار به این اصول پایبند شده‌اند، برخی به دلیل فرصت طلبی، بسیاری به دلیل تغییر بنیادین عقیدتی، جماعتی با منطق واقع‌بینی سیاسی (رآل پلیتیک)، آنهایی که در درون قدرت بوده‌اند و هستند با این انگیزه که باز هم بمانند و آنهایی که در درون قدرت نبوده و نیستند به خاطر مصلحت عمومی. همگی دارند بر سر یک "رودربایستی‌های جدید" به اجماع می‌رسند. اجماعی ناگفته و تصویب نشده. به جز قلبی که هنوز شهامت، جسارت و یا خریّت "مثل قبل ماندن" را دارند و بر آن پافشاری می‌کنند و ظاهراً دوباره دارند قدرت را به دست می‌گیرند، مابقی تقریباً، هیچکدام شبیه گذشته نیستند. شبیه گذشته حرف نمی‌زنند. نوعی اجماع ناگفته باعث شده است که هر یک گذشته را به رخ آن دیگری نکشاند. آن طرف ماجرا، گذشته خلاف‌خوان نیروهای خارج از قدرت را یادآوری نمی‌کند و این طرف، گذشته سرکوبگر، ایانه نیروهای داخل قدرت را. همگی می‌گویند شاید وقتی دیگر. هستند روزنامه‌هایی مثل کیهان و جمهوری اسلامی و رسالت که گهگاه به هر دو طرف، گذشته را یادآوری کنند. اما در مجموع زیاد مطرح نیست. در مباحث جدی سیاسی روز آن گذشته در پرائز قرار داد. یکی از دلایل و مهمترین محمل این بایگانی "گذشته" نیز، همین بی‌اعتنایی نسل جدید است به دیروز. تحریک حافظه‌ها فعلاً به نفع هیچکس نیست. به نفع نیروهای سرکوب شده نیست، چرا که پرونده‌هایشان باز فعال خواهد شد و بهانه کافی به دست آن اقلیت می‌افتد برای حذف اینها از صحنه عمومی و به نفع نیروهای سرکوبگر دیروز و اصلاح‌طلبان امروز نیز نیست، چرا که پرونده مشترک با همان اقلیت، موجب می‌شود که زبان‌شان و دست‌شان نیز برای ایجاد تغییر کوتاه شود. در نتیجه همگی جوری تغییر را پذیرفته‌اند و به انگیزه‌های افراد فعلاً کاری ندارند. در این فراموشی عمومی، البته جلاد دیروز، جرأت می‌کند و درس دموکراسی می‌دهد (یکی از مداحان جمهوریت و پیروان رأی مردم و نقادان راست موسوی تبریزی است). بسیاری از ششول‌بندان جوان دهه ۶۰، تنوریسینهای جدید دموکراسی و مردمسالاری‌اند. دیروز ملعبه پیرترها بوده‌اند و امروز بالغ شده‌اند و عاقل. و خود بازیگر ماجرایند!

در هر حال تنها شکل پرداختن به گذشته، میانبر "تنوریک" است. همه گناهان را به گردن "تنوریکها" می‌اندازند. به گردن ایدئولوژی، به گردن آرمانگرایی و رادیکالیسم. هیچکدام حاضر نیستند مسئولیت کارهایشان را بپذیرند و با "تنوریکها" تسویه حساب می‌کنند. این است که حرفهای حساب زیاد زده می‌شود اما بی‌مصدق. همگی در زدن حرفهای شیک و با کلاس و با "فرانسهای علمی" و پرور، با هم رقابت دارند. در به کار بردن کلمات قلمبه و تعابیر سلمبه. آنقدر پیچیده حرف می‌زنند که مطمئن می‌شوی با "آکادمیسین" سر و کار داری و نه مثلاً با بنیانگذار سازمان اطلاعاتی. بحثهای سیاسی هم شکل و شمایل بحثهای کلامی را پیدا کرده است. همه فیلسوف شده‌اند و جامعه شناس. هیچیک از اصلاح‌طلبان توضیح نمی‌دهند که چگونه اصلاح‌طلب شده‌اند، جوری حرف می‌زنند که تو گویی از همیشه روزگار مصلح بوده‌اند و نه مسلح. اینها روی فراموشی مردم و سکوت نخبگان حساب باز کرده‌اند. البته اینها توضیح واضح‌ات است. این ماجرا اتایی هم دارد. مقصود اینکه خوبیهایی هم دارد. این تغییر در رفتار و گفتار با هر انگیزه‌ای انجام شده باشد - صادقانه باشد یا فرصت‌طلبانه - نشان دهنده یک اتفاق

است: جا به جا شدن و تغییر ارزشهای مسلط، شکل گرفتن امری به نام افکار عمومی که باید به ساز آن رقصید. جامعه طالب صلح است؟ ما صلح طلبیم! جامعه جمهوریت می‌خواهد؟ ما جمهوریت می‌خواهیم! جامعه غرب زده است؟ برای بالا بردن شانسی انتخاب شدن، "کارت سن ولنتاین" چاپ می‌کنیم! جامعه رقص و آواز می‌خواهد؟ مجلس رقص و آواز می‌گذاریم! (جشن جوانان توسط سازمان ملی جوانان، تحت کنترل نهاد ریاست جمهوری به مناسبت روز جهانی جوان که خشم روزنامه رسالت را موجب شد).

رقابت غربی در مدرن بودن، دمکرات بودن، اهل زندگی و عشق و عاشقی نمودن در افتاده است که گرچه گاه سر به کمدی می‌زند، اما مبارک است. ابطحنی، معاون ریاست جمهوری یکی از نمونه‌های کمیک است. یکی از مصاحبه‌های او جنجالی به‌پا کرد. عکس بزرگی با شکمی برجسته در روزنامه شرقی از او به چاپ رسیده بود با این جمله: "من به طول زندگی کار ندارم، به عرض آن کار دارم". در این مصاحبه اعتراف کرده بود که عاشق شده است، اگرچه ازدواجش سنتی بوده. اینکه هفته‌ای یکبار با رفقا به سونا می‌رود و گیتار گوش می‌کند یا اینکه فروش لباس زیر زنانه اشکالی ندارد و همه مشکلات روزگار ما با منع آن حل نخواهد شد

و...

ده نمکی، شلوغ بازی را کنار گذاشته و فیلم می‌سازد. محتشمی‌پور و موسوی تبریزی و هادی غفاری...، همگی از جمهوریت می‌گویند و اینکه "میزان، رأی ملت است". رفسنجانی داد سخن می‌راند که من خود بانی اصلاحات در ایران بوده‌ام. سروش از عشق و عاشقی حرف می‌زند و... حتی در انتخابات مجلس هفتم، شعارهای *آبادگران*، دیگر شعارهای مکتبی نبود: مسکن بود و کار و سازندگی و شاید دست آخر نیز، شعاری مکتبی هم داده شده بود. آیت‌الله شاهرودی، هفته‌ای یکبار، دیدار با مردم را سازماندهی کرده و در دادگستری را برای مراجعه مردم باز می‌گذازد. او را می‌بینی در هیئت پدری دلسوز، دستی بر سر این و نوازشی بر سر آن. احمدی نژاد تک تیرانداز در هیئت سپور و رفتگر، خیابانهای تهران را جارو می‌کند. مقبول افتادن، شده است دغدغه عمومی سردمداران. مسلماً هستند دایناسورهایی که از فرط عصبانیت گاز هم می‌گیرند، اما رسوا است. مسلماً در این بلبشو، ممکن است گرفتار شوی، حذف شوی، فقط و فقط به خاطر یک پیراهن خونین، جوانیت بر باد رود، از همه چیز محروم شوی، از این در بغرما بشنوی و از آن در دستبند بخوری، اما همه این اتفاقات دانسته می‌شود، بر ملا می‌گردد. کمتر خبری است که در پس پرده بماند. رقابت جناحین، دعوای آدمها، کشمکش گرایشها و باورها، نمی‌گذارند که اسرار، محرمانه بماند. مباحث سیاسی، به سرعت به حوزه عمومی کشیده می‌شود و نقل هر مجلسی، حتی مباحث کلامی در باب دین و دینداری، دینداری راستین، مشروعیت قدرت، حقیقت تفسیر دین و...، از این قاعده مستثنی نیست. کشانده شدن این مباحث به حوزه عمومی، اگرچه به نظر اسکولاستیکی می‌آید، اما از سوی دیگر شهروند را - دیندار را - واداشته که وارد این گفتگو شود، نظر دهد، نقد کند، با آخوند یکی به دو کند، از انحصار حوزه‌ها خارج سازد. بهترین نمونه، بحثهای مربوط به مجلس هفتم در هنگام رد صلاحیت برخی از نمایندگان بود. این بحثها، تماماً از رادیو و تلویزیون هم پخش

می‌شد و هر شهروندی می‌توانست در ماشین، در تاکسی، در مغازه خواربار فروشی، در کوچه و بازار ... شنونده بحث‌های به ظاهر بی‌فایده، اما بسیار عمیق باشد. بحث‌هایی شبیه بحث‌های علمای مسیحی در اواخر قرن چهاردهم که در جامعه ما به یمن وسایل ارتباط جمعی، همه آحاد ملت را وارد این جدل اسکولاستیکی می‌کند. بحث‌هایی از این نوع: ملاک مسلمانی چیست؟ گفتن اشهد کافی است و یا معتمدین محل نیز باید نظر دهند؟ اسلامیت قدرت، مشروط به جمهوریت آن است یا برعکس؟ مسلمان راستین باید در راستای منافع مردم حرکت کند یا مردم باید در راستای منافع اسلام؟ دین باید همه حوزه‌های زندگی را در بر بگیرد یا باید محدود به حوزه خصوصی گردد؟ ملاک حقانیت تفسیر دینی چیست؟

این مباحث تا هنگامی که در دایره تنگ حوزه‌های علمی و میان علمای اعلام اتفاق می‌افتد به خودی خود شاید اهمیتی نداشته باشد اما از هنگامی که در سطح گسترده بدان دامن زده می‌شود و همگی را - حداقل از منظر ذهنی - به میانه می‌کشاند، می‌تواند منشأ اتفاقات مهمی گردد. سهم ساختن شهروند مسلمان در مباحثی که قرن‌ها، ملک طلق طبقه‌ای خاص بوده، هیچ فایده‌ای نداشته باشد، شکستن انحصار مسلمانی و تفسیر حقیقت و سست کردن موقعیت واسطه‌ها است. خود به خود همه در این مباحث شرکت می‌کنند حتی اگر به قصد فحش دادن باشد. آخوند، خود با دست خود و علیرغم خود، اسباب بی‌اعتباری خود را فراهم ساخته است و مشروعیت خود را به زیر سؤال برده است. هیچوقت روحانیت اینقدر "منشأ خیر نبوده است". این جدل‌ها نان و آب برای مردم نمی‌شود، اما دیر یا زود نان و آب قدرتمندان را قطع خواهد کرد.

اصلاح‌طلبان که مانند همه گرایش‌های سیاسی و فکری جامعه ما، چندلایه‌ای و چندگانه‌اند، ظاهراً علیرغم تلاش بسیار برای بار دگر به صحنه آوردن مردم و یا در صحنه نگاهداشتن آنها، پذیرفته‌اند که این بار، مثل گذشته‌های قبل دو خردادی خود، باید بدون آنها، زد و خورد با جناح سخت‌سر را سازمان دهند. مردم، حتی در خوشبینانه‌ترین وضع، اصلاح‌طلبان را ناتوان می‌دانند (اگر نه خائن) و حضور خود را بی‌فایده. این است که اساساً پس از انتخابات شوراها، از صحنه عمومی پا پس گذاشته‌اند و عطای این یکی را به لقای آن دیگری بخشیده‌اند. امروز هر دو جناح - اصلاح‌طلب و راست محافظه کار سنتی - می‌دانند که روی حضور مستقیم مردم نمی‌شود حساب کرد و لشکرکشی ناممکن است. این است که چنین پیداست که بار دیگر به گفتگو در پشت درهای بسته روی آورده‌اند. اوج رادیکالیسم اصلاح طلبان "تحصن" بود و فراتر رفتن از آن برایشان مقدور نیست. نه می‌خواهند، نه می‌توانند. آنها نمی‌توانند، چرا که بافتی منسجم و یکپارچه ندارند. برخی از آنها ممکن است خواهان حرکت‌ها و مانورهای قاطعانه‌تر باشند (مثلاً خروج از حاکمیت و یا فراندوم و ...) اما اکثریت هنوز مایل است در درون چارچوب‌های شناخته شده قدرت عمل کند و در نتیجه از رادیکالیزاسیون نمادین و جریانی حرکت سرباز می‌زند. جمع‌بندی حزب مشارکت پس از تحصن و انتقاد بخشی از مسئولین این جریان که تند شدن مواضع درون اصلاح‌طلبان را غیر اصولی دانسته بود نمونه‌ای از این عدم یکپارچگی است. هدف اصلی اصلاح طلبان، "حفظ قدرت و حذف رقیب" است.

قصد ندارند که نقش "اپوزیسیون" خارج از نظام را بازی کنند بلکه می‌خواهند اپوزیسیون قدرتمند شوند. در این شعار و هدف، هیچ عذاب وجدانی ندارند و به صراحت می‌گویند. سخنان حجاریان بسیار گویا بود با این مضمون: "تاکی می‌خواهیم قدرت و حکومت را نجس بدانیم و از آن بهره‌رزم ما به قدرت و حکومت برای پیشبرد اهداف اصلاح‌طلبانه احتیاج داریم و برای حفظ آن تمام نیروی خود را بسیج می‌کنیم و به دنبال کشف و خلق راههای جدید هستیم." مضمون سخنان نظریه‌پرداز اصلاحات این بود که دیگر دورهٔ ژستهای انقلابی برای کسب اعتبار، گذشته است و آدم مثبت‌مصلح مرد میدان، برای اثبات حقانیت خود ضرورتاً نباید میدان قدرت را خالی کند و به دست رقیب بسپارد و دلخوش کند به مثلاً محبوبیت صرف. در نتیجه "اصلاح‌طلبان" می‌کوشند با مردم یا بدون آنها به جدل خود یا راست ادامه دهند. چنین پیدا است راه حلی که یافته‌اند، در حال حاضر حداقل، تبلیغ است از یکسو (از طریق مطبوعات و حرکت‌های اعتراضی مثل تحصن و روزهٔ سیاسی و ...) و مذاکره از سوی دیگر.

مذاکره با چهره‌های میانه‌روتر و کشاندن آنها به میانهٔ این کارزار، حتی در همان زمان انتخابات ششم، هم این تردید را به وجود آورده بود که شاید حذف رسوا، علنی و بی‌بردهٔ رفسنجانی به ضرر جنبش اصلاحات باشد. رفسنجانی را با خود داشتن بهتر است تا هل دادن او به سمت رقیب. تلاشهایی هم شد که او را در فهرست سی‌نفر نمایندهٔ منتخب تهران، به هر ترتیبی قرار دهند. مذاکراتی هم با نفر بیست و نهم شده بود، اما ثمر نداد. رفسنجانی در طی این چند سال به اشکال مختلف نشان داد که بی‌او، امورات اصلاح‌طلبان نخواهد چرخید. امروز دیگر، ظاهراً حضرات فهمیده‌اند که حق با پرنس پسته بوده و حال که مردمی در کار نیست، بازهم به واسطهٔ نقش کلیدی رفسنجانی می‌شود چالش با راست را ادامه داد. ترفند اصلاح‌طلبان در گزینش رفسنجانی و یا حتی موسوی، شاید خیلی هم از دلخوشی و همدلی با او نباشد. از همهٔ این حرف‌ها گذشته، حسن رفسنجانی در این است که راست محافظه‌کار که کاندیداهای دیگر را در آستین دارد (لاریجانی یا ولایتی یا احمدی‌نژاد؟) نخواهد توانست با او رقابت کند، رد صلاحیت هم که نمی‌تواند و در نتیجه مجبور به عقب نشینی خواهد شد. اصلاح‌طلبان احتمالاً امید دارند که "سردار سازندگی" را در رودربایستی بیندازند تا او هم به نهضت "رفورم" بپیوندد. این است که اصلاح‌طلبان همهٔ قدرت و ابتکار خود را به کار بستند تا شاید این آخرین سنگر - ریاست جمهوری - را فتح کنند که کاملاً به جریان خارج از نظام تبدیل نشوند. اینها حتی اگر بخواهند هم، نمی‌توانند چنین موقعیتی را - اپوزیسیون - کسب کنند. می‌دانند که اساساً معنای وجودیشان، در درون نظام ماندن است و در بیرون از آن هلاک خواهند شد. هیچ آغوشی اینها را پناه نخواهد داد. از همین روست که بهزاد نبوی در نطق پایانی تحصن نمایندگان، با خشم فریاد زد: "چه کسی می‌خواهد ما را از نظام یا حکومت بیرون کند، قدرت خود ماییم." یا اینکه "حکومت ما هستیم." راست هم می‌گوید: اصلاح‌طلبان در درون همین نظام و همپا با آن شکل گرفته‌اند، رشد کرده‌اند و شده‌اند آنچه امروز هستند و در نتیجه نسبت به نظام کاملاً احساس مالکیت دارند و هرگز قبول نخواهند کرد که به "اپوزیسیون" آن تبدیل شوند.

از نخبگان سیاسی که بگذریم می‌رسیم به نخبگان روشنفکری. در این حوزه هم این وضعیت متناقض و کلافه‌کننده را می‌شود احساس کرد. مباحث مطرح در حوزه روشنفکری در مقایسه با گذشته دور و نزدیک، از تنوع و غنای خوبی برخوردار است. خطوط قرمز کم‌رنگتر شده و دریچه‌های جدیدی به مباحث قدیم گشوده شده‌است. در باره ضرورت دموکراسی و یا فرآیند "دموکراتیزاسیون" بحث‌های زیادی گفته و شنیده می‌شود: آیا دین با دموکراسی آشتی‌پذیر است؟ آیا می‌شود روشنفکر بود و دیندار نیز؟ برای رسیدن به دموکراسی، چه رویکردی به دین مطلوب است؟ به حوزه خصوصی کشاندن آن یا چالش با آن؟ آیا "لانیسته" روی دیگر دموکراسی است؟ جایگاه فلسفه در این میان چیست؟ حزب مشارکت سلسله مجالسی را در مراکز مختلف شهر تحت عنوان "تا دموکراسی" ترتیب داد و جالب اینکه در بیشتر اوقات مهمانانش "غیرخودی" بودند.

پرداختن به "نظریه ولایت فقیه" و نقد آن ممکن گشته و از حوزه محرمات دارد خارج می‌شود. نقد دین دولتی را می‌شود از زبان دینداران دولتی هم شنید و دیگر اختصاص به روشنفکران غیردینی (لایک) ندارد. بسیاری از روشنفکران غیردینی جرأت می‌کنند و از دیدگاه‌های عرفی خود دفاع می‌کنند. این مباحث اگرچه در بسیاری اوقات به نظر آشفته می‌آید و از دقت لازم برخوردار نیست، اما سؤالاتی اساسی را موجب می‌شود. مشکل در این است که از حوزه تنگ نخبگان خارج نمی‌شود. مباحث علنی است اما بازتاب اجتماعی آن اندک است. دلیل اصلی هم، بیشک، بیتفاوتی افکار عمومی است به اینگونه مباحث، اما شاید این نیز باشد که روشنفکران - دینی و غیر دینی و ضد دینی - هنوز قادر نیستند که به دلها و سرها راه پیدا کنند. در ایران کتاب به وفور به چاپ می‌رسد، عناوین بسیار متنوع است، موضوعات نیز، اما "تیراژ" روز به روز پائینتر می‌آید: از ۳۰۰۰ جلد رسیده است به ۱۵۰۰. و تازه مقدار زیادی از این تعداد هم روی دست ناشر می‌ماند (یا خمیر می‌شود یا کیلویی فروش می‌رود). جلسات سخنرانی و بحث در گوشه و کنار دانشگاهها برگزار می‌شود اما شرکت‌کنندگان، حتی نسبت به سال گذشته، کمتر شده‌اند. کنسرت و تارانه تا ۲۰۰۰ نفر می‌تواند جمعیت جمع کند اما سینما، همایش و نشست و ... نه! این است که مباحث خوب و مفید روشنفکری آغوش بازی پیدا نمی‌کنند. انعکاس مطبوعاتی وسیعی هم گاه دارند، اما این راه، اساساً نباید به حساب مقبول افتادن در دل مردم گذاشت. مردم با رفتار، کردار و گفتارشان، وضعیت جامعه را دستخوش تغییر و تمویض کرده‌اند و روشنفکران در همین باب سخن می‌گویند، اما این وضعیت و آن گفتمان هنوز با یکدیگر پیوند نخورده‌است و بده‌بستان فرهنگی در سطح وسیعتری انجام نمی‌گیرد. اصلاً بحثی در نمی‌گیرد! چیزی (معلوم نیست چه چیز؟) در این حرفها و حدیثها کم است که مانع پیوند می‌شود. شاید هم از اینرو ست که جامعه ما جامعه تکه‌پاره‌ای شده و هیچ کلامی نمی‌تواند رنگ و روی مسلط پیدا کند و در بهترین شکل هر کدام فقط گوشه‌ای از واقعیت جاری را گوشزد می‌کند و نه بیشتر. زیاد می‌شنوی که شاهراهی دیگر نیست، هرچه هست راه باریکه است. یکی از مسئولین یکی از همین سازمانهای غیردولتی (ONG) می‌گفت: "کوچک، زیبا است". یعنی اینکه عصر فتح و فتوح قله‌های بزرگ گذشته است. پیرترها با

افسوسی در دل این را می‌گویند و جوانترها با قاطعیت و بی هیچ تأسفی!

یک تصویر، آنهم تنها تصویری که در این بیست و چند سال تغییری نکرده است: در همه گورستانهای ایران، در هر روز هفته، در هر ساعتی از روز، جمعیت ولوله می‌زند. بر سر هر قبری یکی هست و گلایی که قبر را با آن شسته‌اند. کسی یا کسانی که برای اموات حلوایی، خرمایی پخش می‌کنند. کسی یا کسانی که بر عزیز از دست رفته‌ای ضجه می‌زنند، شیون می‌کنند، گریبان می‌درند. صدای قاری قرآنی این بر، مرثیه‌های آنسو، گدایی طالب پول، فقیری محتاج دعا و... در همه گورستانهای ایران، اما، قطعه‌ای یا قطعاتی هست "پرت آباد"، در حاشیه قسمتهایی از گورستان که در آنها زنده‌ها آزادانه به سوگواری مشغولند. داین "پرت آباد"، اما نه گلی و گلایی هست، نه مرثیه‌خوانی، نه حلو و خرمایی، نه حتی سنگ قبری. از دور گمان می‌بری که قطعات خالی از سکنه است و در انتظار ساخت و ساز. کسی می‌گفت که در مشهد هم، در گورستان شهر، "بهشت رضا"، قطعه‌ای هست با همین مشخصات. از دور گمان می‌بری که قطعه‌ای است خالی از سکنه، نزدیکتر که می‌شوی، پشته‌هایی از خاک می‌بینی، خشکیده و ترک خورده، بی هیچ نشانی، بی هیچ سنگی و تکه سنگی حتی. نه گلی و گلدانی، فقط گل‌های سمج وحشی که این بر و آن بر روئیده است. قطعاتی دیگر اسفالت است با سنگ‌های لحد. این قطعه خاکی است، از همین رو گل‌های وحشی امکان روئیدن دارند. تا چندی پیش می‌گفتند در بهار، دشت شقایق می‌شده اما همه را آتش زده‌اند، چندین بار، تا شقایقی نروید، دیگر نروید. و همین حریق وضعیت قطعه را نابسامانتر کرده است. مادری می‌گفت: "درست مثل قبرستان بقیع است". در انتهای قطعه زنی و شوهری را می‌دیدي که بر سر قبری نشسته‌اند، مغموم و ساکت. مادری می‌گفت: "چندین بار این قطعه را آب بسته‌اند تا اثر گورها پاک شود اما باز خانواده‌ها از روی حافظه و خاطره‌های بیست سال پیش این پشته‌های خاک را شکل داده‌اند". همه‌اش حدس و گمان است. "گمان کنم فرزندم اینجا است. بیست سال پیش همین جاها بود. به هر حال چه فرقی می‌کند. تنها نیست. پسر من فقط ۱۵ سال داشت". زن و شوهر انتهای قطعه، با اندکی تردید بالاخره گفتند که بر سر خاک برادر زن آمده‌اند: "دانشجوی سال اول الهیات بود". اینجا پر از شقایق می‌شد. حالا همه چیز سوخته است. بیهوشی سوخته و متروک. هیچ کس به این قطعه نزدیک نمی‌شود. حتا گداه.

مادری می‌گفت: "در هر حال آنها هم به آب نبنند، باران چند بار که بیارد باز این گورهای خاکی از بین می‌روند و ما مجبوریم دوباره دست به کار شویم". بر روی بعضی از گورها دسته گل خشکیده‌ای از گل‌های وحشی می‌دیدي به نشانه گذری در گذشته نزدیک. بیست سال است که مادرها - تنها کسانی که مرگ فرزندان‌شان را باور نکرده‌اند و فراموش نیز نه - جمعه در میان می‌آیند. اشکی و یاد. همیشه در دوردست، کس یا کسانی هستند که این قطعه را می‌پایند. این است که هیچوقت حضور دسته جمعی و سوگواری پرهیاهویی را نمی‌شود دید. باید آرام بیایی، آرام بگری، آرام لعنت کنی و نفرین، و آرام به خانه برگردی. بیشتر از این مجاز نیست. این "مرده‌های بی‌کفن و دفن"، این "ستون پنجمی‌ها"ی نوجوان، هنوز که هنوز است، تف سربالایی بر هیکل نظام هستند. سالهاست که بر بالای دار رفته‌اند و در زیر خاک، اما

این شجنه‌های پیر از مرده‌شان هنوز می‌ترسند.

در همهٔ گورستانهای ایران از این قطعات هست. در تهران بعضی قطعات را می‌بینی مختص "کودکان خردسال"! پرس و جو که می‌کنی می‌بینی اینها همه بر باد رفتگان و بر دار رفتگان دههٔ شصتند. خانواده‌ها برای اینکه بتوانند برای فرزندانشان سنگ قبر تهیه کنند و شکسته نشود، به عنوان کودک آنها را دفن کرده‌اند، فقط خودشان خبر دارند و هریک برای خود نشانی گذاشته‌اند تا قبر را پیدا کنند، تا بر فراموشی روزگار بتوانند آزادانه بگردند و نفرین کنند. اینها حتی برای سوگواری آزاد نیستند.

در این بیست سال، در جامعهٔ ما، خیلی کارها مجاز شده است اما هنوز که هنوز است مویه برای این نوجوانان "بی‌کفن و دفن"، ممنوع است. حتی دژخیم از یادآوری آن قتل عام بر خود می‌لرزد.

مؤخره: اینها که گفته شد البته به قصد دلداری و یا مثلاً بخشیدن امید و یا خدای نکرده تبلیغ نبود. گزارشی بود. جوری اعادهٔ حیثیت از بیصاحبی و بیصاحبها بود. گفتن این امر که در جامعهٔ ما زندگی کردن سخت است، نفس کشیدن سخت است، متفاوت بودن سخت است، حتی دهن‌کجی کردن سخت است. بنابراین باید قدر آنهایی که هنوز دارند زندگی می‌کنند، نفس می‌کشند، متفاوت هستند، حتی آنهایی که دهن‌کجی می‌کنند را دانست. همینها هستند که نمی‌گذارند جامعه یکدست شود. یکدست نمایانده شود. قرتی، با زرد و آبی و قرمز پوشیدنش، کمی رنگ وارد جامعه می‌کند. بیخیال، جسارت عرف شکنی را یادمان می‌دهد. روشنفکر از نوع دینی‌اش، با سنت‌گرا یکی به دو می‌کند، روشنفکر از نوع غیر دینی‌اش، روشنفکر دینی را وادار به یافتن راههای جدید می‌نماید. زنان، مردان را به تواضع بیشتر وادار می‌سازند. مردان، زنان را به فکر استقلال بیشتر و تلاش بیشتر می‌اندازند. جوانان، پیرترها را به وحشت انداخته و آنها را مجبور می‌کنند که زبان جدیدتری برای انتقال تجربه کشف کنند و...

همینهاست که مردان دولتی - راست و چپ - را واداشته جور دیگری برقصند. برای هر غلطی که قبلترها می‌کردند و امروز نیز، حداقل توجیه دست و پا کنند. گفتن اینکه اینها همه آسیب است، بیماری است، واکنش است، سطحی است، اسکیزوفرنی است، بیفرهنگی است، کار ساده و البته بیفایده‌ای است. ساده است چرا که هیچ تلاشی برای فهم پیچیدگیهای آن نمی‌شود، تکرار بدیهیات بیفایده است چرا که فقط صدور حکم است. سرهم کردن یک رشته پایدها.

در این میان روشنفکران کاری که باید بکنند - اگر بدان قادر باشند - این است که این راههای "در رو" را، این ترفندها و واکنشها را بفهمند و موقعیتی خودآگاه بدانها ببخشند. امر به معروف و نهی از منکر را بسپرنند به آخوند، خوشرقصی برای افکار عمومی را نیز به سیاستمداران واگذار کنند و به دنبال راه دیگری باشند میان این دو. فهم موقعیت فرهنگی جامعه و تلاش برای یافتن راههای ممکن و موجود از خلال امور واقع با قصد برگردشتن از آن. جامعه ما نه دیگر حوصلهٔ افشاگری را دارد نه حوصلهٔ معلمین اخلاق را. مسئلهٔ اصلی نداشتن اعتماد است. عدم اعتماد به آدمها و حرفهایشان. روشنفکر اگر بخواهد در این بیصاحبی روزگار، موقعیتی

برای خود دست و پا کند و جایگاهی تاریخی، باید راههای کسب اعتماد را کشف کند. وگرنه او نیز مثل بسیاری روی دست خودش خواهد ماند: یا مرثیه‌خوان افتخارات گذشته، یا پیامبر بهشتهای دروغین! والسلام.

(بهار - تابستان ۱۳۸۳)

۲ "واقعاً، کی فکرش را می کرد؟"

در اینکه کشور ما مهد حوادث غیر مترقبه است بحثی نیست و در اینکه ملتی هستیم با حافظه‌های تاریخی چند تکه و موازی، و در نتیجه، با تصمیمگیریهای غافلگیرکننده نیز، تردید نباید کرد. شاید به همین دلیل است که مکرر رو دست می‌خوریم، از خودمان. متعجب می‌مانیم، از خودمان. قبل از افتادن اتفاق می‌شنویم: "آقا معلوم است. از اول تا آخرش معلوم است." و بعد از افتادن اتفاق، می‌گوییم: "واقعاً؟ کی فکرش را می کرد؟"

هشت سال پیش در دوئل خاتمی - ناطق، واکنشها همین بود: اطمینان به پیروزی ناطق نوری در آغاز و تعجب از موفقیت خاتمی در پایان. و اینکه تعجب می‌کنیم لابد یکی از معانی این است که چیزی، جایی از دستان در رفته.

امسال هم این ماجرای "آقا معلوم است" و "کی فکرش را می کرد"، تکرار شد.

تا دور اول انتخابات، اجماع عمومی بر پیروزی رفسنجانی بود. اجماع عمومی عمدتاً اهل بخیه: مطبوعاتچی‌ها، نظریه پردازان عقلانیت سیاسی، نخبگان سیاسی، طبقه متوسط شهری و... همه مطمئن بودند که کار، کار رفسنجانی است. همه کس، شبح رفسنجانی را همه جا می‌دید: در بازار، در حکومت، در سپاه، در مجلس، بین علما، بین طبقات متوسط شهری، پشت مطبوعات، دست در دست غربیها، رو در روی رهبری... از حق نگذریم، رفسنجانی خوب شروع کرد، خوب جلو آمد و تا روز قبل از انتخابات، سنگرهای زیادی را فتح کرده بود و پیروزیهای اطمینان بخشی به دست آورده بود. حداقل شبخیش همه جا بود.

خوب شروع کرد: همین که تا آخرین لحظات مهلت قانونی برای ثبت نام، رسماً آمدنش را اعلان نکرد و همین موضوع، موجب متلاشی شدن ائتلاف راست افراطی به رهبری ناطق نوری شد. آبادگران را به جان ایشارگران و این دو را به جان کارگزاران انداخت. ولایتی از ائتلاف بیرون آمد، محسن رضایی نیز، احمدی نژاد ماند و لاریجانی و قالیباف و... (اگرچه احمدی نژاد از همان اول خود را مقید به حضرات نکرد). جناح راست که می‌خواست یکپارچه جلو بیاید، صد پاره شد.

پس از آن به سراغ مجلس رفت و نهضت پیروان رفسنجانی در میان مجلسیان را راه انداخت. در همان مجلسی که همگی یکپارچه آبادگر و ایشارگر می‌پنداشتند، هفتاد هشتاد

نفری را از اصحاب خود ساخت.

سپس سراغ روحانیت رسمی و چهره های برجسته‌ای چون طبسی، مهدوی کنی و... را گرفت و حمایت آنها را جلب کرد. و همه این عملیات، قبل از اعلان علنی ورودش به صحنه. می‌دانست برای آمدن به صحنه باید منتظر عکس‌العملهای تندی از جانب رفقای سابق باشد. در همین ایام البته تهدید شد. پسر مطهری رسماً در مقاله‌ای نوشت که بهتر است ایشان وارد کارزار نشود تا پرونده مسائل مالی و... رو نگردد. مهلت ثبت نام سر رسید، نامنویسی کرد و وعد ها و وعیدها برای جذب افکار عمومی شروع شد. با شعارهایی چون: "هاشمی، آرزوی امروز، امید فردا!" (در پوستره‌های تبلیغاتی بیشتر نام هاشمی به کار می‌رفت و کمتر رفسنجانی). "همه با هم، کار برای سربلندی ایران". "توسعه دموکراتیک، توسعه سیاسی و تعمیق سازماندهی سیاسی جامعه" ("توسعه احزاب). "بیمه بیکاری، مقرری دولتی برای خانواده‌های کم بضاعت".

دل جوانان را با جلو انداختن جوانان و البته پر کردن جیب آنها به دست آورد. حتی شایعه رفع حجاب در صورت پیروزی وی هم بر سر زبانها افتاد. او از خاتمی آموخته بود که باید در دل آنها جا باز کند. اینطوری بود که در فیلمهای تبلیغاتی خود، تحت عنوان دیدار با جوانان، کار را به جاهای باریک کشاند. برای به دست آوردن دل دختر جوانی که نقش معترض سرکش خسته ازینهمه دروغ را بازی می‌کرد (با چشمانی خمار و نگاهی اثیری)، گریه کرد، از عشق حرف زد، از شماره کفشش، از اینکه امید خوب چیزی است و باید داشت. در فیلم دیگر تبلیغاتی اش به کارگردانی کمال تبریزی (کارگردان فیلم معروف مارموک) نیز بارها بر حال خود گریست، بغض کرد، بر تنهاییها و تردیده‌هایش برای شرکت در انتخابات، گریست. دختر و همسرش را به جلوی دوربین آورد و نظر آنها را خواست، با نوه خود کامپیوتر بازی کرد، با لباس خانه ظاهر شد، سرش را خم کرد، لبخند زد و... (ستادهای تبلیغاتی‌اش را تبدیل به دیسکوتک و پارتی جوانان کرد با چراغهای چشمک زن و موزیک و...) برای به دست آوردن دل دگراندیشان و روشنفکران، صفحات روزنامه را در اختیارشان گذاشت، مظلوم نمایی کرد، از اینکه پوستره‌هایش را پاره می‌کنند، به خانواده‌اش حمله می‌برند و... به روشنفکران دینی وعده همکاری داد و از آنها همکاری خواست. قتل‌های زنجیرهای را "فاجعه خواند که البته در دولت خاتمی انجام شده. به اینکه او بانی مطبوعات آزاده بوده می‌باهات کرد... مقصود اینکه تا توانست برای افکار عمومی خوشرقصی کرد تا نشان دهد که دیگر آن آدم قبلی نیست. در نتیجه جوانهای خوش بر و روی شهر، سرمایه گذاران، طبقات متوسط، کارمندان بانک و دفاتر معاملات ملکی... روشنفکران... را با خود همراه می‌دید.

همه آرزویش، پیروزی با مشارکت بالا بود و همه تلاشش اینکه در غیبت معین (که از آغاز روشن بود که رأی نخواهد آورد) هر چه خوبان همه دارند را او تنها داشته باشد. یعنی شأن و شئون انتلکتوتلی معین را، قدرت و نفوذ چهره‌های راست را، "سمپاتی" خاتمی را و... همه آرزویش این که اگر کارش به دور دوم کشید، مثلاً رقیب کروی باشد یا قالیباف. اما، احمدی‌نژاد؟ کی فکرش را می‌کرد؟ خودش فکرش را می‌کرد؟

او همه را قانع کرده بود که آمدنش چندین مزیت دارد: "پروژه اصلاح طلبان" را ادامه خواهد داد؛ ناتوانی آنها را به دلیل عدم نفوذ در مجلس و قدرت نخواهد داشت؛ امکان خنثی کردن راست افراطی را فراهم خواهد کرد؛ دم رهبری را خواهد چید، بحران بین المللی را پایان خواهد داد. بالاتر از همه، تجربه دارد، پشیمان است و یا در دیروز خود تجدید نظر کرده است و دوست دارد این بار پدر مهربان، بزرگوار و پر بخشایشی باشد...

همه این حرفها، حتی به قصد خوشرقصی، نشاندهنده رقصیدن به ساز افکار عمومی بود. همه شواهد نشان می داد که افکار عمومی این حرفها را می پسندد. همه کاندیداها با شدت و ضعف، صادقانه یا به دروغ، این گرایش را تشخیص داده بودند و در جلب آن رقابت می کردند. به جز یک تن، همه کاندیداها به جوانان - زیبا، مدرن، شاد و سرحال، پسران با موی بلند، دختران با مانتوهای کوتاه- متوسل شده بودند. جوانگرایی شعار همه بود و نمای بیرونی تبلیغات. همه از ضرورت نشاط، برازندگی، فراغت، تحصیل.. حرف می زدند. در این مورد حتی آن استثناء هم شد قاعده. احمدی نژاد گفت: "جوانان با هر لباس و مد مو، عزیزان ما و سرمایه های کشور هستند و باید با ملاطفت و رفتار عاطفی و ایجاد فضای آرماتخواهی میدان را برای جذب او (کذا فی الاصل) آماده کنیم".

همگی عکسهایی به منظور "جذب جوانان" از خود به در و دیوار زده بودند: معین با آستین کوتاه به رنگ صورتی ملایم، قالیپاف با شلوار مخمل سبز و کت جیر قهوه ای با عینک آفتابی کنار هواپیما، محسن رضایی با لبخند بر لب و عینکی آنجانی بر چشم (نقش عینک را نباید نادیده گرفت که در همه پوسترها جایگاهی ویژه داشت) و حتی لاریجانی که با صد من غسل هم نمی شود... از ضرورت حضور جوانان در استادیومهای ورزشی صحبت کرد. و بالاخره آن دو کاندیدای روحانی، کروبی و رفسنجانی، نیز که برای جوانگرایی کاری از دستشان بر نمی آمد، یکی دستار برداشت و دیگری عکسی گرفته بود که فقط سر و صورتش پیدا بود با دستی بر زیر چانه، متفکر، صمیمی، خندان و...

دومین نشانه ای که در همه پوسترها حضور داشت، پرچم سه رنگ ایران بود. عنصر ملیت به کرات در پوسترها گوشزد می شد. اکثر استونهای تخت جمشید هم ضمیمه بود. آشتی ایدئولوژی و ملیت، ایران برای ایرانی، (منشور کوروش پشت یکی از پوسترهای تبلیغاتی معین) توسعه، دموکراسی، شایسته، برانده... در اکثر نطقها، پوسترها و... ذکر می شد.

این توهم که کار، کار رفسنجانی است، حتی در دور دوم انتخابات هم رفع نشد. باز همگی - اکثر (به جز اهل فن که از پشت پرده قضا یا خبر داشتند، خطر را جدی می دانستند) معتقد بودند احمدی نژاد علم شده تا از ترس چنین لولوخور خوره ای اکثریت به دامن رفسنجانی پناه برند. معلوم نبود خود رفسنجانی چه فکر می کرد که دیگر در دور دوم، از تبلیغات انتخاباتی اش کاست. خلاف احمدی نژاد. دیگر تلاشی برای مقبول افتادن نکرد. یکی دو تا پوستر انتخاباتی جدید این بر و آن بر، یکی دو تا وعده سر خرمن بیشتر... همین، سر و روی آدم خسته و بیحوصله را داشت که تن داده است. البته باز همان اکثریت، مطمئن، این یله گی را به حساب اطمینان او به پیروزی می دید.

تعبیری مثل امید، عشق، رفاه، کلیدواژه های اصلی انتخاباتی بودند. "دولت امید"، شعار لاریجانی، "دولت رفاه"، نام دولت کروبی. "دولت عشق"، نام دولت محسن رضایی. در نتیجه، عشق و حال و امید و زندگی و نشاط و جوانی و تحرک و تغییر، وعده های سر هرکوی و برزن بود. حتی قالیباف، یا محسن رضایی که نظامی بودنشان همه را می ترساند، هیچکدام بر این وجه از سرگذشت خود تکیه نکردند. قالیباف چشمان آبیش را نمایش می داد. محسن رضایی در یکی از پوستره های تبلیغاتی خود نوشته بود "اشک مجنون" تا دل لیلیهای بسیاری را به درد آورد. دلیل متوسل شدن به هنرمندان برای تهیه فیلمهای تبلیغاتی، همین تلطیف وجه خشن سیاست بود.

طبیعی بود که رفسنجانی به خودش امیدوار باشد. در چنین معرکه های از زندگی و حیات و عشق و امید، میل به زیبایی و... و ناگهان احمدی نژاد است که رأی می آورد: "نه! کی فکرش را می کرد؟". احمدی نژاد تنها کاندیدایی بود که از اول تا آخر شبیه خودش ماند: بی اعتنا به زندگی، به دنیا، به لذت و مفتخر به این بی اعتنائیها (مدام گوشزد می کرد که به عنوان شهردار حقوق نمی گیرد، خانه اش مال عهد دقیانوس است، فرزند خانواده ای پر جمعیت، از پدری آهنگر، از جنس مردم است و... بوی رجبی را می دهد) اگر چه حتی او از اینکه اینترنت را دوست دارد، فرزندش ساعت های متمادی روز با آن سر و کار دارد و خانم محققش نیز، و اینکه به فکل دختران کاری ندارد، گفت.

او از اول تا آخر شبیه خودش ماند. اینکه از دموکراسیهای لیبرال رودرپایستی ندارد، در به دست آوردن دل بورژوازی شهری مصر نیست، ذوب در ولایت است و سر سپرده مقام معظم رهبری. خادم مردم، سپور آنها و... است و مهمتر از همه نماینده هیچ حزب، گروه، دسته و نهادهای نبوده و نیست (حتی وزارت اطلاعات) و از همین رو همه بزرگان با او عناد می ورزند و قصد سرکوبش را دارند: "باور من اینست که اگر کسی از روی اخلاص و قربه الی الله با دست خودش یک جمله را روی یک کاغذ بنویسد و در معرفی و تبلیغ یک نفر سر کوجه خودش بزند این بسیار بیشتر از تبلیغات آنچنانی با بیلپورد و روش و ابزار پیشرفته تبلیغاتی کارایی و اثر دارد. بنده تا امروز از ناحیه هیچ حزب و گروهی حمایت نشده ام".

تا سه شنبه شب، دو روز مانده به دور اول انتخابات، راست می گفت: اثر زیادی از تبلیغات احمدی نژاد بر سر کوی و برزن نبود. در شمال شهر نبود، در نقاط مرکزی و جنوب شهر تهران بود اما تک و توک و یا پوستره های بی رنگ و رو. در شهرستانها بیشتر، در مناطق محروم حومه شهر تهران بیشتر. شاید از آن رو که تا آن شب، هنوز قرار نبود نیروهای راست بر سر او به اجماع برسند. بر سر لاریجانی، قالیباف و او بحث بود. شنیده می شد که از قالیباف خواسته اند خود را کنار بکشد و حاضر نمی شود و به محبوبیت روزافزونش غره است. محسن رضایی کنار کشید. لاریجانی هم معلوم بود رأی نمی آورد. احمدی نژاد تنها کسی بوده که برای انصراف دادن، چانه زده و امر را امر رهبری دانسته و همین هم به نفعش می شود. از چهارشنبه شنیده می شد که انتخابات دو مرحله ای خواهد بود و احمدی نژاد یکی از کاندیداها اما کسی باور نمی کرد احمدی نژاد رقیب رفسنجانی گردد.

با همه این حرفها، حتی اگر قلب را نادیده بگیریم که به قول اهل سیاست تا دو - سه میلیون امری است طبیعی، احمدی نژاد در دور اول ۵ میلیون و ۷۱۰ هزار نفر بیشتر رأی نیاورد، یعنی اندکی بیشتر از کروی یک میلیون و خرده ای کمتر از رفسنجانی و یک میلیون بیشتر از قالیباف و ۱/۵ میلیون بیشتر از معین. لاریجانی و مهرعلیزاده (هر یک، یک میلیون و خرده ای) را که مستثنی کنیم، باقی کاندیداها همگی در یک سطح آراء بودند. کیفیت آراء بحث دیگری است، کمیت آراء تفاوت چندانی با هم ندارند، با یکی - دو میلیون فاصله. حدود ۴۰٪ نیز که اساساً شرکت نکردند. نتیجه گیریهای زودرس از جمله موفقیت "پوپولیس"، جامعه عقب مانده، مردم بیفرهنگ و... ساده سازی است.

از میان حدود ۴۸ میلیون واجد شرایط، گفتار پوپولیستی فقط ۵ میلیون و اندی رأی آورده که اگر با آراء دیگر اصولگرایان هم جمع زده شود، تازه می شود ۱۱ میلیون. ۱۱ میلیون نه اینکه کم باشد، اما تکه پاره است، یک دست نیست و برای ساخت و ساز تحلیلهای فلهای مواد مطمئنی به حساب نمی آید. اما بنا بر نتایج دور اول می توان نتیجه گرفت: با جامعه ای روبرو هستیم تکه پاره، مجمع الجزایری، با حافظه های موازی. و اینکه هیچ نیرویی در صورت پیروزی نمی تواند یک تاز میدان باشد.

اما در دور دوم چه؟ چگونه از ۲۷ میلیون شرکت کننده، ۱۷ میلیون و ۲۴۸ هزار و اندی به احمدی نژاد رأی می دهند و رفسنجانی را با ۶ میلیون و ۷۸۸ هزار و... فاصله ازین معرکه زندگی، نشاط، توسعه، دموکراسی به بیرون پرتاب می کنند؟ اگر گرایش عمومی اینها بوده، چگونه است که کسی رأی می آورد که در دور اول فقط ۵ میلیون آراء را به خود اختصاص داده بود؟ آن ۱۲ میلیون بعدی چه کسانی بودند؟ آیا آرای قالیباف و لاریجانی بود که به احمدی نژاد داده شد؟ آرای این دو رویهم رفته می شود حدوداً شش میلیون و نه بیشتر! باز هم شش میلیون دیگر می ماند. آیا پیروان کروی هم به احمدی نژاد رأی داده اند؟ حتی علیرغم رسواییهایی که او راه انداخت؟ همه مسئله اینست که کیفیت این ۱۲ میلیون رأی بعدی به احمدی نژاد را دریابیم!

دردور دوم، احمدی نژاد که دید به دور دوم رسیده، تندتر رفت، با چاشنی از شهید نمایی. بر مظلومیت، تنهایی و جوانی خود پافشاری کرد. ازین گفت که دیگرانی از او هیولایی ساخته اند تا چهره شیطانی خود را پنهان کنند. در یک مناظره تلفنی میان نوبخت (نماینده رفسنجانی) و خوش چهره (نماینده احمدی نژاد)، رازهای بسیاری از پرده بیرون افتاد. کار به فحاشی و رسوایی کشید: ازینکه احمدی نژاد زشت است و به ریاست جمهوری نمی خورد گرفته تا رسواییهای مالی کاندیدای رقیب.

گفتار احمدی نژاد، یکسر گفتار اپوزیسیون برانداز بود: "مردم می گویند اگر مسئولین دردها را به این خوبی بیان می کنند پس چرا تا به حال هیچ عملی انجام نداده و نمی دهند؟ انتخابات ۲۷ خرداد نشان داد که تبلیغات میلیاردی چشم آنها را خیره نمی کند و اثری در آنها ندارد. مردم کسی را می خواهند که تغییرات بنیادی و تحول خردمندانه ای ایجاد نماید". این حرفها را شاید دیگران هم به گونه ای لطیفتر مطرح می کردند اما احمدی نژاد می توانست بر

گمنام بودنش نیز تکیه کند. بیشک او برای زدن این حرفها پشتش به مقام معظم رهبری گرم بود، در غیر این صورت زدن نصف این حرفها در جمهوری اسلامی حکمش اعدام است: "نشویش اذهان عمومی"، "نشر اکاذیب" و... دستداران احمدی نژاد در دور دوم حتی از هتک حرمت آیات عظام هم پرهیز نکردند. آیت الله جوادی آملی از آنها کتک خورد، آیت الله توسلی هم... احمدی نژاد، شعارش اصلاح طلبی نبود، کن فیکون کردن بود. کوتاه کردن دست آقا زاده‌ها. او برای اثبات این امر که آمدنش فلاح و رستگاری به ارمنان خواهد آورد تا توانست به وضع موجود تاخت (در حوزه اقتصاد، فرهنگ، سیاست، جامعه مدنی) و در هیچ جای سخنانش ردپایی از اغماض و چشم پوشی نبود (صحت و سقم وعده ها و توخالی بودن آنها بحث دیگری است).

بخشی از آن ۱۲ میلیونی که در دور دوم به ۵ میلیون اول پیوستند کسانی بودند که این وجه گفتار احمدی نژاد برایشان جذابیت داشت. صراحتاً می شود گفت بخشی از آنان، به اپوزیسیون برانداز رأی دادند. و بخش دیگری به دلیل ناشناخته بودنش. بسیاری را - حتی از همان طبقه متوسط شهری - می شنیدی که این وجه را مثبت می دانستند: "شاید آدم حسابی باشد و یک کاری بکند؟ رفسنجانی که وضعش روشن است". عده ای هم از سر نومیدی رأی دادند: "بگذار وضع طالبانی شود، شاید آمریکا بیاید".

درین دور دوم، این تصور که رفسنجانی، احمدی نژاد را علم کرده است تا خودش با مشارکت بالا پیروز شود، برعکس شد. معلوم شد که رفسنجانی چنان منفور است که خود موجب پیروزی احمدی نژاد می گردد. حضور گسترده جامعه فرهنگی و نخبگان سیاسی و... برای تظہیر رفسنجانی کارگر نیفتاد. در دور اول انتخابات می شنیدی که "مردم به دو تا جانی رأی نمی دهند: رفسنجانی و لاریجانی". و در دور دوم همین وضع به وجود آمد بی آنکه آن شایعات فراوان در باره جانی بودن احمدی نژاد (تیر خلاص زن در کردستان، قاتل دکتر سامی، شرکت در گروگانگیری و...)، در آرای او مؤثر نیفتاد.

اما علیرغم تقلبات و تمهیدات بسیار این انتخابات (حضور بسیجیان تا آخرین ساعات انتخابات در حوزه های انتخاباتی، خرید فله ای روزنامه شرق و جلوگیری از پخش آن در سطح شهرستانها، حمایت بخشی از ائمه جمعه در نماز جمعه شهرستانها در روز انتخابات، حمایت صریح جنتی و مصباح یزدی از احمدی نژاد که همگی نشان می داد که او آنچنان که می گوید بیصاحب هم نیست)، آن ۱۲ میلیون رأی که در دور دوم به آرای احمدی نژاد اضافه شد، صرفاً محصول تقلب نبود. و این همان اتفاقی است که هیچکس فکرش را نمی کرد.

در حاشیه و شاید هم در متن این انتخابات، نقش رادیو تلویزیون هم قابل ذکر است: برگزاری مناظرات سیاسی با کاندیداها، "دوئل" های تبلیغاتی میان نمایندگان هر یک از کاندیداها، فیلمهای تبلیغاتی حضرات، در مجموع نمایش نوعی شفافیت سیاسی بود که اگر چه نمایشی بود اما همینکه برای جذب افکار عمومی، مجبور شدند آن را بپذیرند اتفاق مبارکی بود. کاندیداها مجبور بودند، به نوعی خود را در معرض قضاوت قرار دهند، مورد پسند واقع شوند، از مسائل شخصی، خانوادگی، دغدغه های سیاسی خود صحبت کنند و همه اینها

ماجرای را جذابتر می‌کرد. به خصوص که هر یک از کاندیداها برای جذب افکار، با نقد وضع موجود آغاز می‌کرد و تا می‌توانست می‌تاخت: برای اولین بار با گوش کردن به برنامه های تلویزیونی می‌توانستی، آمار فحشاء، اعتیاد، فقر و بیکاری و... را به دست آوری!

ازین انتخابات هیچ کس با دلخوشی کامل بیرون نیامد. کاندیدای پیروز قدرت کامل را ندارد. آرای او همه وصله پینه است. روحانیت به او مشکوک است. حتی مؤلفه هم از او می‌ترسد، و این را خامنه‌ای هم می‌داند. در نتیجه بعید است که بتواند یک‌ه‌تاز باشد و واکنشی نبیند. اصلاح طلبان نیز دلخوش بیرون نیامدند چرا که همه تلاششان برای بالا بردن مشارکت مردم به نفع رقیب تمام شد و تنور انتخاباتی آنان بود که گرم شد. معلوم شد که وعده‌های اصلاح طلبان، چهار میلیون را امیدوار می‌کند و نه بیشتر. ممکن است بگوییم خامنه‌ای پیروز انتخابات بود. اینهم محل تردید است. البته خامنه‌ای قصدش زدن زیرآب رفسنجانی بود و به خصوص که از سوی روحانیت سنتی احساس خطر می‌کرد، می‌خواست به کمک نیروهای جوان پایه‌های اقتدارش را محکم کند اما می‌داند که نمی‌تواند زیاد تند برود. او باید منتظر واکنش‌های جناح مقابل باشد (راست محافظه کار). نهادها یک‌دست شده‌اند اما قدرت تقسیم شده است و پیروز نهایی هنوز روشن نیست. بالاخره می‌توان امیدوار بود که کسب قدرت و تجربه مادی آن، زمینه خوب و مساعدی است برای پیدایش و گسترش تنشها و تشتهای بعدی در میان جناح پیروز!

روشنفکران نیز توانستند قدرت و نفوذ خود را ارزیابی کنند: حدوداً یک میلیون و نه بیشتر. تحریم چنان نیز خیلی ذوق زده نشدند. به هر حال ۶۳٪ شرکت کردند و این بسیار بیشتر از آن چیزی بود که انتظارش می‌رفت.

مطالعه نقش و درجه نفوذ نخبگان فرهنگی و سیاسی در این انتخابات نیز شایان توجه است. در دور اول انتخابات بحثهای خوب و مفیدی از جانب این قشر در سطح مطبوعات و در نشستهای متعدد دانشجویی، در سلسله نشستهای حزب مشارکت در گوشه‌های مختلف شهر تحت عنوان "گذار به دموکراسی" و... مطرح می‌شد: نسبت قدرت و جامعه مدنی، روشنفکران و سیاست، اسباب و لوازم دموکراسی، بافت دوگانه قدرت و مسئله دموکراسی، توسعه سیاسی و عدالت اجتماعی و... سؤال این است این بحثها تا کجا در آرایش نیروهای اجتماعی، بسیج مدنی و یا برعکس، تحریم انتخابات تاثیر گذار بوده است؟ روشنفکران و چهره های سیاسی در کجای اجتماع مدنی قرار دارند؟

در این انتخابات، آن بخش از نخبگانی که به تحریم فراخواندند، در برابر مشارکت ۶۳ درصدی در بهت و حیرت فرو رفتند. آن بخشی هم که دعوت به مشارکت می‌کرد، در آغاز به نفع معین و سپس برای رفسنجانی، روی دست خودش ماند. اینان بخصوص در دور دوم حضور فعالتری داشتند. حضور البته کلمه بزرگی است. امضایی اینجا، مطلب کوتاهی آن بر. یکی با زبان ادبی و طنز، دیگری با توسل به ماکیاولیسم و علم سیاست، اما همه این حضور ناگهانی، فقط یک میلیون رأی برای رفسنجانی به ارمغان آورد. در تهران، ابتکار جالب دیگری که نیروهای فعال مدنی و سیاسی به خرج دادند برگزاری میتینگهای سیاسی در سطح میادین

شهر بود (میدان ولیعصر، میدان ونک، میدان تجریش و...)، صورت اسامی سخنرانان هر بار در روزنامه شرقی اعلان می‌شد؛ از الهه کولایی و تاج زاده گرفته تا مراد فرهاد پور و... در میدان شهر در ضرورت انتخابات سخن می‌گفتند و بر سر کوی و برزن دلایل رأی دادن به رفسنجانی را ذکر می‌کردند؛ خار در چشم و استخوان در گلو. آنچه در لابلای این تبلیغات اهمیت داشت اتفاقاً همین موضوع خار در چشم بودن و استخوان در گلو داشتن بود. مدام در سطح مطبوعات ذکر می‌شد که در ماهیت رفسنجانی بحثی نیست اما شفافیت سیاسی در روزهای آخر انتخابات در اوج خود بود.

مقصود از این حرفها این است که نه خیلی باید برای هوشیاری مدنی آنهایی که شرکت نکردند حساب باز کرد نه باید بر حماقت شرکت‌کنندگان فتوا داد. در این انتخابات اتفاقات بسیار مهمی در جهت ارتقاء آگاهی مدنی افتاد: شفافیت بیشتر فضای سیاسی، جا به جا شدن خطوط قرمز، آرایشهای جدید نیروهای سیاسی، ارتقاء سطح مباحث نظری، از پرده برون افتادن بسیاری از رازهای سر به مهر در ملاء عام. رفع توهم برای عده‌ای، روشن شدن ضعفهای اصلی "پروژه اصلاحات" و...

گفتن اینکه از همان اول معلوم بود و بعد کی فکرش را می‌کرد فایده ندارد. آنچه باید تحلیل شود درجه و میزان قابل پیش‌بینی بودن اتفاقات اجتماعی و سیاسی در ایران است و نیز فهم کیفیت وجه غیر مترقبه امور، مثلاً امروز همه فهمیده‌اند که توسعه سیاسی بدون لحاظ کردن مسئله توسعه اقتصادی و عدالت اجتماعی میسر نیست و در غیبت برنامه جدی درین باب، این پوپولیسم مذهبی است که برنده می‌شود. و یا اینکه جنبش مدنی بدون نهادسازی نمی‌تواند کاری جدی را پیش ببرد و حرف و بحث و اظهار فضل‌های روشنفکری کافی نیست... و این بود که فردای انتخابات همگی به فکر ساختن حزب افتادند. و در سهایی از این دست. از همین رو شاید بتوان نتیجه گرفت که این انتخابات علیرغم نتایجش، حتی به دلیل همین نتایجش، یکی از جذاب ترین، آگاهیبخش‌ترین و نمادین‌ترین اتفاقات مدنی دو دهه اخیر بود. کی فکرش را می‌کرد؟

تهران، تیر ۱۳۸۴

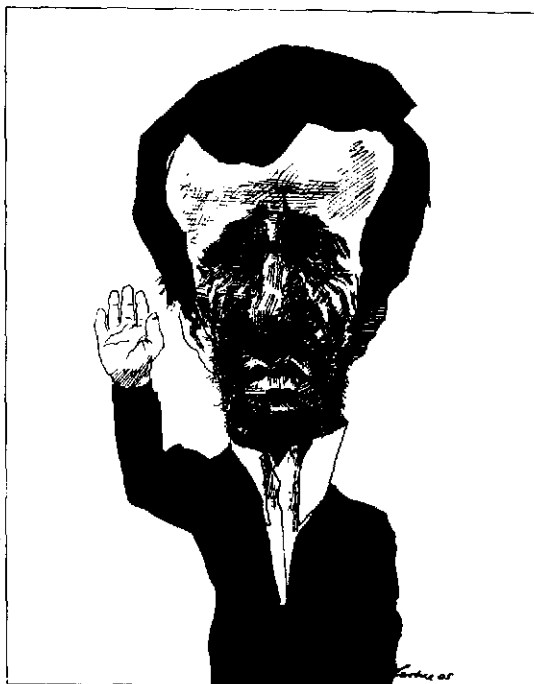
پهروز اهدادی اهل

رايين هود اسلامي يا رضاخان حزب اللهی؟

ترسیدن ما چونکه هم از بیم بلا بود
اکنون ز چه ترسیم که در عین یلایم

چی شد که همچین شد؟ این روزها در هر کوی و برزن، در هر خانه و اداره از لایلای هر بحث و فحص و مجادله و مناظرهای که می‌بینی و می‌شنوی همین پرسش سر در می‌آورد. روز جمعه بیست و هفت خردادماه هشتاد و چهار، خلیجها جا خوردند و یک هفته بعد یعنی جمعه سوم تیر، از تعجب خشکشان زد. و حالا، چند هفته بعد، این سؤال سمج دست از سر هیچکس بر نمی‌دارد که قضیه چی بود؟ چرا این طوری شد؟ چی شد که یک مرتبه موج‌سواران پیروز دوم خرداد هفتاد و شش که در ستایش "خرد جمعی" توده‌ها رساله‌ها نوشته بودند یک مرتبه از "خودکشی یک ملت" حرف زدند و در مقابل بازندگان دیروز و پیروزمندان امروز از "سونامی ایرانی"؟ ظاهراً در این سرگستگی، ما سونامی‌زدگان وطنی تنها نیستیم. بعضی از فرنگیان بنام و صاحب رأی هم در این واقعه سرگردانند. شاهد، فرد هالیدی که معرف حضورت هست، گفته است: "انتخابات ایران، جهان را غافلگیر کرد". خلاصه خلقی در حیرتند و پرسشهای بسیار بر لب دارند و پاسخها، یعنی پاسخهایی که چیزی را روشن کند، کم‌اند و کمیاب.

کمیود و نقص آمار و اطلاعات، البته توجیه کننده این "پرسشهای کم‌پاسخ" نیست، چرا که حاکمان این بار هم پرده‌ها را کم و بیش همانقدر بالا زدند و مثلاً اطلاع‌رسانی کردند که دفعات پیش. به جرأت می‌شود گفت که برخلاف همه انتخابات پیش، تلویزیون این بار تا حدودی "شفاف" و حتی جسورانه و "پرده‌رانه" عمل کرد. پس ریشه این گنجی بایستی در جایی دیگر باشد. اگر حوصله داشته باشی و افسردگی من، اندکی رهایم کند، آنچه در هفته‌های قبل از انتخابات در این ولایت گذشت را با هم مرور می‌کنیم شاید سرنخهایی پیدا شود. خیلی دوست داشتم مثل کاغذهای قبل، همه قضایا را از سیر تا پیاپی برایت تعریف و تلخ و شیرین وقایع اتفاقیه را قلمی کنم اما انتخاب این رئیس جمهور "مهربان" و "عدالت‌گستر" دل و



طرح از دیوید لیواین

دماغی برای باریک اندیشی و نکته‌گویی باقی نگذاشته است. اصلاً فکر می‌کنم نیازی هم به خیلی از آن حرفها نیست. حالا با یک فشار روی دکمه کامپیوترت تا دلت بخواهد "اطلاعات" پیدا می‌کنی. بر تارِ عنکبوتِ آن جعبه جادو هر رطب و یابسی را می‌توان یافت، بجز دیده‌ها و شنیده‌هایی که مشروط و محدود است به شاهدهی که خود آنها را زیسته و رد پای آنها را در خود و با خود دارد.

آیا واقعاً سالهای اول انقلاب دو مرتبه برمی‌گردد؟ آیا حاکمان

یکدست و یکدل و یکجهت شده‌اند؟ آب رفته به جوی بازگشته است؟ چرا برخلاف گذشته، در شعارهای بخش بزرگی از نامزدها، نه سخنی از اسلام هست و نه انقلاب و نه امام و نه شهدا و نه مبارزه با آمریکا" و در این مسابقه چرا "هر کدام سعی دارند خود را مدرنتر، امروزی‌تر و جوانگراتر جا بزنند؟" (زیبا کلام، شرق، ۱۹ خرداد ۸۴).

یک راست برویم سراغ خواب خرگوشی اصلاح‌طلبان در قدرت که حالا یک کمی آب زیر پوستشان رفته، بعضی‌هاشان بفهمی نفهمی شکم آورده و اینجا و آنجا ثروت و مکنتی به هم زده‌اند و تازه قدرت دارد زیر دندان‌شان مژه می‌کند. "حزب" مشارکت، "سازمان" مجاهدین انقلاب اسلامی را می‌گویم که نه اولی حزب است و نه دومی سازمان و هر دو محفل‌هایی هستند در بسته از یاران قدیم دبستانی. از خاتمی حرف نمی‌زنیم. خاتمی خیلی پیش از اینها، "ارتحال" کرد. حالا حتی فحشش هم نمی‌دهند. دوران "عبور از خاتمی" که اتفاقاً اوج خاتمی‌گرایی بود، حالا دیگر خاطره دوری است. گاهی اوقات در مژه‌هایی که همکاران اداره می‌پراندند و یا در طنز تلخ دخترم که تازگی به معدن طلای دکتر جاسبی، یعنی دانشگاه آزاد اسلامی پا گذاشته، اشاره‌ای به او می‌شود. آن هم با عنوان "شرم‌آور" "فریبا خاتمی".

از شریکان قدرت یعنی مشارکتیها و سازمان مجاهدین ا.ا. این انتظار می‌رفت که برای حفظ آخرین سنگری که دارند، یعنی قوهٔ مجریه، استراتژی دقیق و حساب شده‌ای داشته باشند. هشت سال چرخاندن چرخ مملکت و ارتباط بیواسطه با واقعیت زندهٔ جامعه و مقابلهٔ هر ساعته با فتنه‌ها و آشوبهای راست زخمی طبعاً می‌بایست درکی درست و واقع‌بینانه از خود و از حریف و از تعادل واقعی قوا و "ساخت حقیقی قدرت" به آنها داده باشد. اما افسوس که قدرت فقط فساد نمی‌آورد که گاه افیونی و خواب‌آور هم هست. ببین، درست یازده روز قبل از انتخابات (دور اول) درک اینها از خودشان این است: "... اصلاح‌طلبان طی این مدت [یک سال گذشته] و در حال حاضر بیشترین تأثیر را بر واقعیت سیاسی کشور داشته و با درک صحیح از شرایط موجود و اتخاذ سیاستهای واقع‌بینانه توانسته‌اند افراتیون اقتدارگرا را در تنگنای سخت قرار دهند" و درکی که از دیگران دارند این: "بروز اختلاف شدید میان اقتدارگرایان... از هم پاشیدگی درونی به رغم انسجام اولیه به طوری که یک ماه پیش از انتخابات هنوز قادر به معرفی کاندیدای مشترک نشده‌اند، تبدیل آسوده‌خیالی ناشی از تصرف مجلس و اطمینان از تصاحب کرسی ریاست جمهوری به پریشان‌خاطری و نگرانی از شکست در انتخابات جمهوری نهم..." و قضایای که نسبت به مخالفان نظام از جمله رفیق سابقشان محسن سازگارا دارند، این: [کسانی که] "می‌خواهند با استفاده از روشهای مسالمت‌آمیز [یعنی رفتارندوم] به تغییر ماهوی قانون اساسی بپردازند" را به دلیل آنکه "این راهبردها از طرح کلیات فراتر نرفته و هیچ راهکار مشخص و ممکن را ارائه نمی‌دهند، نهی" کرده و "راهبردهای رادیکال معطوف به تغییر نظام با روشهای خشونت‌آمیز با حمایت خارجی"، نیز که "عمدتاً از سوی محافل خارج‌نشین توصیه می‌شود"، "فاقد طرح و برنامهٔ مشخص... و اصولاً نه ممکن و نه مفید" می‌دانند (بیانیهٔ پایانی هشتمین کنگرهٔ سازمان مجاهدین ا.ا. شرق، ۱۷ خرداد)، پیش از انتخابات، حادثهٔ مهم اردوی اصلاح‌طلبان خیالیاف، توافق بر سر تشکیل "جبههٔ دموکراسی‌خواهی و حقوق بشر" بود. این توافقی بود میان بخشی از اصلاح‌طلبان حکومتی (مشارکتیها) و نهضتیها (یزدی و...) و ملی - مذهبیها (سحابی و...). این دستهٔ اخیر علیرغم رفتار سربراهی که در چارچوب قانون اساسی داشتند، در بازی قدرت همیشه نخودی مانده بودند. بخش پُرروتر این "مطرودان سیاسی" یعنی نهضتیها، که بعد از انقلاب مدت کوتاهی در قدرت بودند (دولت موقت بازرگان)، به محض اینکه در جبههٔ راست فتوری پیدا می‌شد سر بلند می‌کردند و راستها هم با همان گُرز معروف یعنی نامهٔ کذابی خمینی راجع به نهضت آزادی، آنها را قُتل می‌کردند. در این انتخابات، این "اپوزیسیون نیمه‌قانونی" پیش‌شرطهای سخت و سختی برای شرکت خود در انتخابات گذاشت، ولی خیلی زود شروع کرد به تخفیف دادن. تا آنجا که بدون تحقق حتی بخش کوچکی از این شرط و شروط، یزدی (دبیر کل نهضت آزادی) به عنوان نامزد ثبت نام کرد (و طبعاً صلاحیتش رد شد). همان طور که می‌دانی صلاحیت معین هم ابتدا رد و بعد توسط رهبر "نعمیر" شد. یزدی از معین خواست که به "این جور تأیید صلاحیت تن ندهد. اما بعد تخفیف داد و با حمایت از معین، بر سر تشکیل جبهه‌ای که گفتم، با مشارکتیها به توافق رسید. از اینکه این جبهه چه ماهیتی دارد، چه گروه‌هایی به آن پیوسته و

یا خواهند پیوست، منشورش چیست و... هیچ کس چیز زیادی نمی‌داند. ظاهراً فکر تشکیل جبهه از جوانهای دفتر تحکیم وحدت بوده که کارکشتگان ملی - مذهبی، آن را بدون ذکر مأخذ کش رفته‌اند. ضرورت تشکیل چنین جبهه‌ای را از یکی از جوانهای سابق دفتر تحکیم (که حالا به آلف و الوفی رسیده و نماینده دوره ششم مجلس بوده است) بشنویم: "اگر قبول داریم که پیاده‌سازی دموکراسی در ایران با حضور تانکهای آمریکایی تحقیرآمیز است، راهی بجز تشکیل اینگونه ائتلافها و حذف مرزبندیهای غیرضروری نداریم" خالی از لطف نیست اگر بدانی که یزدی در پاسخ به کسانی که از معلق زدن آنها و حرف عوض کردنهای او پرسیده بودند از مصدق بزرگ مایه گذاشت و گفت: "ما بارها گفته‌ایم که پیرو مصدق هستیم و مصدق همیشه می‌گفت حرف آخرت را اول ترز". این توافق، نیمه‌بند بود چرا که از یک طرف سازمان مجاهدین ۱. اعلام کرد که ما در جریان این توافق نیستیم و از طرف دیگر، غیبت چهره سرشناسی مثل دکتر پیمان بی‌معنا نبود. امیر انتظام هم رسماً این توافق را "انحراف از مسیر اصلی و سقوط در وادی بازیهای انتخاباتی و تعارفات سیاسی" دانست. طرفین از این "جبهه‌بازی نیمه‌بند" چه طرفی می‌پستند؟ پاسخ در مورد نهضتیها ساده بود: کارهایی از این دست برای نهضتیها هزینه‌ای ندارد. وضعشان اگر بهتر نشود، بدتر نمی‌شود. یک "عمل مبارزاتی" است از مقوله "سنگ مفت و گنجشک مفت". اگر این کار جواز ورودی باشگاه قدرت را برایشان به ارمنان نیاورد یکجور به رسمیت شناخته شدن "دوفاکتوی" آنهاست از طرف بخشی از حاکمیت. اما برای اصلاح طلبیها، غیر از تعدادی رأی ملی - مذهبیها، که بدون این جبهه‌بازی هم نصیب معین می‌شد، تلاشی بود برای باز کردن دیرنگام محفل بسته "مشارکت"، بی‌تردید همین مایه‌گشودگی، حتی با جریانی با گروه خونی مناسب، جسارت فراوان می‌خواست، اما به گمان من این جسارتی بود نومیدانه و برآمده از دیدن آخر خط. یکجور دل به دریا زدن که ریشه در پیش آگهی از دست دادن قدرت داشت (و این پیش آگهی و حرکتی از سر نومیدی روی دیگر سکه آن منم منم گفتنها و آن توهمه‌ها و خیالبافیهاست) در گذشته‌های دور از پایین فشار می‌آوردند تا از بالا چانه‌زنی کنند اما در روزهای پایانی مجلس ششم وقتی با آنهمه تحصن و آه و ناله و استعفا، نشانی از همراهی و همدلی مردم دیده نشد، همه فهمیدند که دیگر از فشار از پایین خبری نیست. یارگیری همراه با اکراه اصلاح‌طلبان از "مطرودان سیاسی دزدس‌ساز" حاصل چنین موقعیتی است. باری اصلاح‌طلبان وقتی از راضی کردن میرحسین موسوی، که این بار هم طاقچه بالا گذاشت، ناامید شدند، به کم‌مقترین گزینه ممکن، یعنی معین روی آوردند. خیلیها که با فاصله اوضاع را نگاه می‌کردند و وزن اصلاح‌طلبان را، بی‌توهم، درست تخمین می‌زدند می‌گفتند که در این شرایط، حداقل گزینه اصلاح‌طلبان باید کسی مثل عبدالله نوری یا هاشم آغاچری و یا حتی اعظم طالقانی باشد.

برویم سراغ اکبر هاشمی بهرمانی معروف به رفسنجانی. لازم نیست از فیس و افاده‌های روستایی اکبر و چیزی بنویسم. خودت خوب می‌دانی. اما این بار اطلاعاتیه‌ای که به مناسبت ورود میمونشان به صحنه دادند، واقعاً شاهکار بود. مضمون اطلاعاتیه به طور خلاصه این بود که چون در اطرافم غیر از "گوتوله‌های سیاسی" کسی را نمی‌بینم، ناچار بایستی خودم قبول زحمت

کنم. اما خودمانیم از دماغ بالای سردار که بگذریم، واقعاً چرا رفسنجانی خودش را به این مهلکه انداخت؟ چه حسابهایی کرد و چی عایدش شد؟ بخشی از جواب را از خودش بشنویم، در مصاحبه با مجله معروف *تایم* (۱۳ ژوئن ۲۰۰۵): "ما نمی‌خواهیم بازی به دست افراطیون بیفتد." افراطیون کیانند و بازی کدام؟ اگر به بحث و جدلهای ماههای قبل، یعنی موقعی که او مشغول سبک و سنگین کردن اوضاع بود، برگردیم، می‌بینیم که اگر مجموعه راست بر سر ولایتی به توافق می‌رسید، سردار هم به خودش زحمت نمی‌داد. چرا که معلوم بود چنین توافقی به معنای حفظ وضع موجود، یعنی حفظ قدرت و امتیازات جناب ایشان و مخصوصاً آقازاده‌ها خواهد بود. اما چنین نشد. و هر بخشی از راست ظاهراً سودای کسی را در سر داشت. این شد که رفسنجانی برای دفع شر مقدر و محتوم، درست مثل دروازه‌بانی که برای مهار توپ از دروازه بیرون می‌آید، وارد گود شد و تقریباً هم از نتیجه مطمئن بود. برای تبلیغات انتخاباتی هیچ به خودش زحمت سفر و رفتن به اینجا و آنجا را نداد. البته استخوان خرد کرده‌های با تجربه‌ای مثل کرباسچی و مرعی با پول کلان و روشهای به راستی حیرت‌آور، به تمشیت امور مشغول بودند. و ظاهراً خود استاد از این اقدامات بی‌خبر، چون فرموده بودند "بخشهایی از جامعه هستند که خود می‌خواهند در فعالیتهای انتخاباتی شرکت کنند و من نمی‌دانم چگونه تبلیغ می‌کنند و از کجا می‌آیند؟" (شرق، ۸۴/۳/۱۹). اطرافیان سردار و گاه خود او، نامزدهای دیگر، بجز کروبى را بیرحمانه مسخره می‌کردند و دست می‌انداختند. اصطلاح کوتوله سیاسی را غیرمستقیم و بیشتر در مورد احمدی‌نژاد به کار می‌بردند و در مورد قالیباف، تحقیرشان را اینجوری نشان می‌دادند: "کارگزاران در دولت آقای قالیباف، در صورتی که موفق به تشکیل کابینه شود، حضور نخواهند داشت، چون معتقدیم باید وزرای در دولت قالیباف باشند که هم‌شان خود ایشان باشند" (مرعی، از ستاد رفسنجانی). شایع بود که رفسنجانی حتی بعد از دور اول حاضر به ملاقات با قالیباف نشده است. بهر حال رفسنجانی و کارگزاران در چنین حال و هوایی وارد بازی شدند و فکر می‌کردند با همان منطق دولت‌سازندگی، یعنی "راه بنداز و جا بنداز" (سیاست روز، ۱۰ تیر ۸۴)، سر و ته قضیه را هم خواهند آورد.

دو سه کلمه‌ای هم از کروبى بگوییم که یکی از شیخین این انتخابات بود و فیلی که هوا کرد از همه مؤثرتر بود. مقصودم همان ۵۰ هزار تومان کنایه است که آدم را به یاد همان نان سنگکی می‌اندازد که در میان عوام شایع بود، که بعد از پیروزی مشروطه، صبح به صبح در خانه هرکسی می‌دهند. مسئول ستاد کروبى گفته بود: "طرح آقای کروبى مورد حمایت و دفاع کارشناسان قرار گرفته و بیش از ۱۲۷ کارشناس اقتصادی به ریاست پروفیسور صحراپیان از طرح ۵۰ هزار تومانی کروبى دفاع کردند" (شرق، ۸۴/۳/۲۳). این پروفیسور و آن بیش از صدتا کارشناس را لابد تو بهتر از من می‌شناسی و از شدنی یا نشدنی بودن نان سنگک کروبى هم بهتر از من آگاهی، اما در این فیلی که کروبى هوا کرد یک چیز مسلم بود. این آخوند رگ خواب مردم و مشکل کیسه‌ها و سفره‌های خالی آنها را خوب شناخته بود. بهتر از من می‌دانی که ۷/۱۳٪ جمعیت این مملکت، به روایت آمار رسمی، (یعنی حدود ۵ میلیون نفر) با کمتر از ۵۰ هزار تومان زندگی می‌کنند و ۲٪ (حدود یک میلیون و چهار هزار نفر) با کمتر از ۲۵ هزار تومان.

کروبی اگر بلد نباشد بنویسد مار، دستکم خوب مار می‌کشد. خودم با همین گوشه‌ها شنیدم که "سلمان"، کارگری که برای رفت و روب خانه و تمیزکاری هفته‌ای دو بار به عیال کمک می‌کند، می‌گفت: "برمی‌گردم شازند (اراک) و شناسنامه آخری را هم بزرگ می‌کنم، جمعاً می‌شویم ۵ تا بزرگ، ۵ تا ۵۰ هزار تومان". باورش شده بود و به کروبی رأی داده بود. کروبی جز این وعده سر خرمن و یک مقدار حرفهای عوامانه و ساز و آواز لری و حمایت بخشی از روحانیون مبارز، چیز دیگری نداشت اما گل کرد. هم او بود که ۵ روز قبل از انتخابات دور اول، با اشاره به تخلفات انتخاباتی "نیروهای نظامی و شبه نظامی" گفت: "در گوشه و کنار اخبار بدی می‌رسد. برخی نیروهای عقیدتی - سیاسی شلوغ‌کاری می‌کنند. ما به مسئولان مربوطه اعلام می‌کنیم که نیروهای نظامی و شبه نظامی بروند رأی بدهند ولی تخریبی در کار نباشد" (۸۴/۳/۲۲). و وقتی در فاصله یک قشعریره یعنی چرت کوتاه صبحگاهی حشش را خوردند، غیرتی از خود نشان داد که در مقابل بیرنگی آن شیخ دیگر چشمگیر بود: نامه نوشت، مصاحبه کرد، استعفا کرد و پته خلیپها و مخصوصاً دخالت مستقیم یک "آقازاده مهم" را، (با اسم و رسم) روی آب ریخت.

از مهرعلیزاده که جز دور کردن رأی آذری زبانها از سر جناح راست (در دور اول)، نقش دیگری نداشت و همه می‌دانستند نخودی است حرفی نمی‌زنیم.

اینها پهلوانان لشکر ایران بودند، آخر کروبی و معین هر دو به تخت جمشید سفر کردند و حرفهای با نمکی زدند. از جمله کروبی گفت: "عده‌ای از مفسران نظرشان این است که ذوالقرنینی که قرآن می‌گوید همین کوروش بوده است..." (۸۴/۳/۲۲) و اما تورانیان اول چهار پهلوان به میدان فرستادند که هفته آخر به ۳ تا تقلیل پیدا کرد. از لاریجانی (داماد مطهری) شروع کنم که سنگین و رنگین بود و نظر کرده گروه مؤتلفه و مورد توجه مقام معظم رهبری، شعار انتخاباتی "دولت مدرن" آقای لاریجانی "هوای تازه" بود. یعنی نام مجموعه شعر معروف شاملو که در زمان وزارت ارشاد ایشان اجازه تجدید چاپ نگرفت. لاریجانی یک کاندیدای شش در چهار بود. اصلاً شلوغ نکرد و بیطاقتی از خودش نشان نداد. از کارنامه خودش در رادیو و تلویزیون (با برنامه‌هایی مثل هویت و چراغ) یکجوری فیلسوفانه دفاع کرد و خلاصه نه تأثیری گذاشت و نه شوری برانگیخت. یک کاندیدای خنثی و یخ. روزنامه "سیاست روز" که یک چیزی است مثل رسالت، تبلیغش را می‌کرد و آخر سر هم رأی ناقابلی آورد و بی‌صدا صحنه را ترک کرد.

و اما قالیباف، بکلی از جنس دیگری بود. چون داستان قالیباف و احمدی‌نژاد یکجورهایی به هم مربوط می‌شود، بگذار از اینجا شروع کنم. ذوالقدر جانشین فرمانده کل سپاه در همایش "فرماندهان بسیج اداری و کارگری کشور" (اسم این نهادها یادمان باشد، چون حتماً به آنها برمی‌گردم، شاه کلید است) گفت: "انتخابات نهمین دوره ریاست جمهوری در نوع خود بی‌نظیر بود و با عنایت الهی... هم حضور حداکثری که راهبرد تضمین شده از سوی مقام معظم رهبری بود تحقق یافت و هم فرد شایسته‌ای... در شرایط پیچیده سیاسی که... باید پیچیده عمل می‌شد و نیروهای اصولگرا بحمدالله با طراحی درست و چند لایه توانستند در یک رقابت..."

(شرق ۲۰ تیر)، قالیباف لایه بیرونی این طرح بود. مردمی که از دیدن آخوندهای پیر گفتار دلزده شده بودند، نه به "هوای تازه" لاریجانی که به قیافه تازه احتیاج داشتند. قالیباف جوان بود و خوش تیپ و تودل برو. خلبان و سردار نظامی. با آن ژست‌ها و عکس‌های مگش مرگ‌مای آرتیستی، در لباس برانزده نظامی، جلوی هواپیمای جت، و اگر همه اینها کافی نباشد، یک عنوان دکتر و البته چند میلیارد (و به روایت موثق ۲۷ میلیارد) تومان پول توجیبی برای تبلیغات. بر همه محاسن این کاندیدای بی محاسن و خوشپوش، خراسانی بودنش را هم باید اضافه کنی (که خطر دستبرد به آرای خراسان رضوی و خراسان شمالی را از بین برد). خلاصه مردی برای تمام فصول. یک آس واقعی در مقابل رفسنجانی هفتاد و چند ساله و معین اخمو و کروی آخوند و با شعار قافیه‌وار "ایرانی شایسته، شایسته ایرانی". خودش اصولگرایی تحول‌خواه امضا می‌کند و جبهه طرفدارانش، اصولگرایان اصلاح‌طلب، و سر و ته نطق‌های انتخاباتی‌اش را که بزنی حداکثر انتقادی که دارد اینست: "چرا ماشین پراید در ایران ۷ میلیون است و در کشور همسایه، آذربایجان، ۳ میلیون تومان...". برای مدتی "جمعیت ایثارگران انقلاب اسلامی" از او حمایت کرد. از این جمعیت چیز زیادی نمی‌دانیم و فقط آنچه برای ضبط در تاریخ مانده اینست که این جمعیت تا اسفندماه هشتاد و سه از احمدی‌نژاد حمایت می‌کرده و در اردیبهشت ۸۴ در پی صدرنشینی قالیباف، در نظرسنجیه، به حامی اصلی وی تبدیل شده است (سایت *انصارنیوز*، بولتن ۷۲، یکشنبه ۲۹ خرداد) و بعد از ۲۷ خرداد دوباره به آغوش احمدی‌نژاد برمی‌گردد. اما پیروزمندان، هیچوقت این بیوفایی و این سابقه "قالیبافانی" جمعیت را نبخشیدند.

از سردار قالیباف دور نیفتیم، این سردار جنگی علیرغم مخالفت صریح سردار سازندگی به میدان آمد، این را دبیرکل جمعیت ایثارگران ا.ا. رو کرد. به روایت دبیرکل، قبل از اعلام رسمی کاندیداتوری رفسنجانی، مهدی هاشمی به او گفته است "پدر می‌آید و شما هم کنار بروید و ۴-۵ پست وزارت به شما می‌دهیم. در اردیبهشت امسال هم دو مرتبه به ما پیغام داد که به فلان نماینده که در نقد کارگزاران صحبت کرده بگویید از این کارها دست بردارد وگرنه ما هم *ژنرال شما را می‌زنیم*." (۸۴/۳/۲۲)

پشت سر این ژنرال چه کسی است که از تهدید سردار سازندگی نمی‌ترسد و پا پیش می‌گذارد؟ پشتش باید به چیز دیگری غیر از این جمعیت‌ها و جبهه‌های خیالی بند باشد. که همین طور هم هست. آن پول کلان و آن امکانات و حمایت تبلیغاتی را کسانی که می‌فهمیدند، در شرایط پیچیده سیاسی باید پیچیده و چندلایه عمل کرد، می‌پرداختند. آن هم از کیسه فتوت یک آقازاده ناشناس و آن هم تا مدتی معین.

حالا وقت آن رسیده که دکتر قالیباف را مدتی رها کنیم و بپردازیم به یک لایه عمیقتر. یعنی به محمود احمدی‌نژاد، شهردار تهران، استاندار سابق اردبیل، فرزند یک آهنگر و دکترای مهندسی ترافیک و مدرس دانشگاه علم و صنعت. هیچ لازم نیست راجع به تولد و تحصیل و سوابق این آدم کاغذ سیاه کنم. با یک اشاره به دگمه همان جعبه جادو، هرچه بخواهی جلوت سبز می‌شود. این بابا به اعتبار خودش، اصلاً محلی از اعراب ندارد. آن مجموعه و آن جریان‌های که

او را روی صندلی نشاندۀ مهم است و قابل تأمل. به جای محمود احمدی‌نژاد می‌توانست احمد محمودی‌نژاد باشد و یا هرکس دیگر. البته به مردم که نمی‌شود این حرفها را زد و گفت به کسی رأی بدهید که هیچ کسی نیست. ارجاعی و استنادی و گذشته‌ای لازم است، و خوب چه کسی بهتر از رجایی. مدل رجایی است. و در کشورداری، در مدیریت، در لباس پوشیدن... در همه چیز. باری مشخصات و مختصات آن لحظه و آن وضعیتی که در آن احمدی‌نژاد در تاریخ این ولایت پیدایش شد و نقشی که به عهده گرفته است، مهم است. این وضعیت چگونه بوجود آمده؟ به صحنه برگردیم. راست که هشت سال گرفتار ناز و ادای اصلاح طلبان بود، آرام و کوشنده استراتژی "تازه"، "پیچیده" و "چندلایه‌ای" طراحی کرد. بهترین اسمی که برای آن گذاشته‌اند "استراتژی چراغهای خاموش" است. نبایستی سر و صدا کرد. نبایستی رجز خواند و نبایستی "حرف آخر را اول زد" (ظاهراً اینها بیشتر از ملی - مذهبیها از مصدق آموخته‌اند. البته اگر آن روایت جعلی نباشد). مردم از دست آخوند خسته شده‌اند، خوب، باید فهمید، باید غیرآخوند معرفی کرد. مردم از پیر و پاتال خسته شده‌اند، خوب باید جوانگرا شد. باب روز شد. حتی اگر شده به صورت تاکتیکی و به قول امام مرحول برای "خُده". پس اول پهلوانی را به میدان می‌فرستیم که جوان است و جویای نام. جاده صاف کن خوبی است. اصولگرا و اهل دین و ایمان اما اگر خیلی هم جانماز آب نکشید و چیزهای خارج از خط گفت تا وقتی دارد کارش را می‌کند، تحملش می‌کنیم و به دنبال آن بابای اصلی، یکی از آن هزار هزار احمد و محمودهایی را که گوش به فرمان داریم، و این بار محمود احمدی‌نژاد شهردار، را با چراغهای خاموش، بی‌سر و صدا، با کمترین تبلیغات و طبعاً پایینترین جا در همه نظرسنجیها، روانه میدان می‌کنیم. و سربرنگاه یعنی در سه روز مانده به انتخابات دستان را رو می‌کنیم. اگر استراتژی در این لایه خود موفق بشود، صحنه به نحو دلخواه تغییر می‌کند. مهره‌های مزاحم کنار می‌روند و یک شاه‌مهره (خرمهره؟) باقی می‌ماند. آن وقت همان بازی دیو و فرشته‌ای را که سرِ ناطق بدبخت درآوردند، این دفعه سرِ خودشان درمی‌آوریم: جنگ فقر و غنا راه می‌اندازیم. به "مافیای قدرت و قبیله" حمله می‌کنیم؛ به کمک مردم بدبختی که دنبال دلال مظلومه می‌گردند که پولدار و چاق و چله باشد، که هرچه داد دارند بر سرش بکشند و هرچه رأی دارند به حریفش بدهند. انتقام جالبی است. البته این بار همه نیرویمان را وارد بازی می‌کنیم، و با استفاده از قانون و چارچوبهای قانونی که اینهمه اصلاح‌طلبان خودشان را برایش جر می‌دادند، (و برای ما همان نقطه کور رادار اصلاح‌طلبان است)، تا بوق سگ سرصندوقهای رأی می‌مانیم و... و من‌الله توفیق و علیه‌التکلان. به زمان بیشتر شباهت دارد تا به واقعیت. اما بگذار به کمک حرفهای خودشان صحنه را دومرتبه بازسازی کنیم. (درست مثل تحقیقات جنایی) تا ببینی که خیلی هم داستان و خیالپردازی نیست.

در هفته قبل از انتخابات دور اول هستیم. دکتر قالیباف کاملاً باورش شده که اگر انتخابات دور دومی هم داشته باشد تنها رقیب رفسنجانی اوست. بعضی نظرسنجیها هم چنین چیزی را نشان می‌دهند. همه چیز خوب پیش می‌رود تا سه شنبه بیست و چهارم خرداد. این از آن سه‌شنبه‌های سرنوشت‌ساز است. اگر خرافاتی بودم برای سه‌شنبه‌ها یک حساب دیگری باز

می‌کردم. آخر ناطق نوری هم روز سه‌شنبه ۳۰ اردیبهشت ۷۶ سرنوشتش عوض شد. تغییر، البته از چند روز پیش شروع شده بود. به روایت بزرگیان (نمایندهٔ سبزوار در مجلس هفتم)، "یکشنبهٔ قبل از انتخابات یک سری تحولات در ستادهای قالیباف و رفسنجانی به وقوع پیوست که سبب شد آرا به نفع احمدی‌نژاد تغییر کند... یک تجزیه و تحلیل داخلی انجام گرفت و یک گزارش برای حمایت از احمدی‌نژاد به وجود آمد. یک مسئله‌ای به وجود آمد که توضیح در مورد آن را به پس از انتخابات موکول می‌کنم." (شرق، ۳۰ خرداد ۸۴). روز دوشنبه، مهرداد بذریاش عضو ستاد انتخاباتی محمود احمدی‌نژاد می‌گوید "فضا به نفع احمدی‌نژاد در حال تغییر است." چه "مسئله‌ای" به وجود آمده بود و این "تجزیه و تحلیل داخلی" چه بود؟ ظاهراً باید باز هم به عقب برگردیم. در نوزدهم خردادماه مؤسسهٔ پژوهشی امام خمینی (یعنی دستگاه مصباح یزدی) که تا حال، حرفهای کلی و مبهمی راجع به دیندار بودن و تعهد کاندیداها می‌زد و گاهی هم انتخاب صالح مقبول را در شرایط اضطراری به اصلاح نامقبول جایز می‌شمرد، دل یکدله کرد و بالاخره نامزد اصلاح را معرفی کرد: "پس از برقراری جلسهٔ نمایندگان این جمع [آسائید حوزه و دانشگاه همه از اصحاب مصباح] با تمامی نامزدهای اصولگرا و حامیان ایشان و همچنین بررسی جهتگیریها و برنامه‌های اعلامی و گذشتهٔ مدیریتی ایشان به این نتیجه رسیدهایم که جناب آقای دکتر محمود احمدی‌نژاد فردی اصلاح و... است. دلایل ما عبارت است از دینداری، صداقت، ارتباط مداوم و صمیمی با مردم، کارآمدی، نشاط جوانانه، پرکاری و پرهیز از هزینه‌های اضافی، ساده زیستی و به ویژه برخورداری از روحیهٔ عدالت‌محوری و شجاعت در مبارزه با فساد اداری و اقتصادی...". (سایت "مردم‌یار" متعلق به احمدی‌نژاد، ۱۹ خرداد ۸۴). فرمایش رئیس شورای شهر تهران و سخنگوی ائتلاف آبادگران انقلاب اسلامی (گروه اصلی و رسمی حامی احمدی‌نژاد) هم شنیدنی است که گفته بود: "ملت ایران در گام اول در انتخابات شوراها و در گام دوم در انتخابات مجلس افرادی مؤمن و مخلص و انقلابی را انتخاب کردند و منتظر هستیم تا در گام سوم نیز فردی را برگزینند که این مسیر ساده‌زیستی را ادامه بدهد. دکتر احمدی‌نژاد توانست در ظرف کمتر از یکسال آبرویی را برای مجموعه ما فراهم کند که در انتخابات مجلس هفتم، ۲۹ نفر از لیست ۳۰ نفری آبادگران وارد مجلس شدند." (شرق، ۲۲ خرداد)

در این سه‌شنبهٔ سرنوشت‌ساز، یک عامل بسیار مهم و تعیین کننده، پشت دکتر قالیباف خالی و کفهٔ ترازو را به طور قطع به نفع احمدی‌نژاد سنگین کرد و به قول کیهانیا فاز بعدی استراتژی، یعنی روشن کردن چراغها "کلید می‌خورد". این عامل تعیین کننده یک آقازادهٔ تا اینجا ناشناس است که ظاهراً سرگرم دروس دینی است و مثل بقیهٔ آقازاده‌ها در غارت بیت‌المال دستی ندارد. اسم شریفشان مجتبی خامنه‌ای است و در ارگانه‌های تحت تسلط پدر، خاصه در ارگانه‌های نظامی و اطلاعاتی، برو و بیایی دارند. برای شناخت بهتر ایشان بد نیست این روایت موثق و متواتر را نقل کنم که وقتی کربوبی از دخالت‌های آشکار آقازاده مجتبی، به رهبر معظم انقلاب شکایت می‌برد، ایشان در پاسخ جمله‌ای به زبان می‌آورند که یک دنیا مطلب در خود دارد: "ایشان دیگر آقازاده نیستند، خودشان آقا هستند." می‌بینی؟ یک جور اعلام رسمی

جایجایی قدرت، یا واگذاری ناگزیر (؟) قدرت به نسل جوان. "پدران و فرزندان" را دوباره باید خوانند. از سه شنبه به بعد نه فقط دارودسته قدرتمند مصباح و طلبه‌های تعلیم‌دیده و برنامه به دست او، که دستگاه خامنه‌ای جوان و پیر هم انتخاب نهایی‌اش را آشکار می‌کند و خیل ائمه جمعه از این پس می‌داند که در شهرهای دور افتاده گوشه و کنار چه کسی را بایستی به مردم معرفی کنند. شواهدی در دست نیست که فکر کنیم که در این مقطع مؤتلفه هم لاریجانی را رها کرده و به این جریان پیوسته باشند. اتفاقاً آرای نازل لاریجانی نشان داد که دود از کنده بلند نمی‌شود و این بخش از راست، یعنی سلاطین چای و شکر و فولاد مملکت وزن انتخاباتی چندان ندارند.

عامل مهم دیگری که به توفیق استراتژی راست کمک کرد شرکت دادن بسیجیان بود در هیئتهای نظارت و اجرایی انتخابات. و تأثیر این قضیه آنچنان روشن بود که مدتها قبل از دور اول خیلی از نامزدها هشدار دادند. پیش از این به هشدار کروی اشاره کرده بودم. معین هم، بعد از دادن رأی در دور اول، از "دخال نظامیان در عرصه انتخابات، اظهار نگرانی کرد. اما شورای نگهبان پرزورتر از آن بود که به این هشدارها وقعی بگذارد: وزیر کشور با استناد به قانون حضور نیروهای مسلح را در هیئتهای نظارت و اجرایی خلاف قانون دانست (۸۴/۳/۱۸) و غلامحسین الهام سخنگوی شورای نگهبان، با دفاع از حضور بسیجیان به عنوان ناظر بر صندوقهای اخذ رأی گفت "اگر منظور از نیروهای مسلح بسیج باشد با توجه به اینکه بسیج یک نیروی مردمی است و به عبارتی کل کشور بسیجی هستند و تعبیری عام است، نمی‌توان حضور بسیجیان در انتخابات را به معنای حضور نظامیان تلقی کرد". (۸۴/۳/۲۲). و بالاخره رئیس کل ستاد نیروهای مسلح هم گفت "عضویت بسیجیان بدون عنوان و لباس بسیجی در هیئتهای اجرایی و نظارت انتخابات بلامانع است" (۸۴/۳/۲۵). به این ترتیب بسیجها، گرچه بدون لباس و عنوان، همه جا حاضر و ناظر بودند و چون خداوند از آدم بیکار خوشش نمی‌آید، اینها هم بیکار ننشستند و هم به خلق خدا مشورتهای لازم را در انتخاب اصلح می‌دادند و هم اگر از دستشان برمی‌آمد، نمی‌گذاشتند صندوقها خیلی خالی بمانند. البته این اقدامات بی‌عکس‌العمل نبود.

در روز انتخابات دور دوم (جمعه ۳ تیرماه) داستان آنقدر شور شد که وزیر کشور فوراً همان عصر جمعه بخشنامه صادر کرد: "نظر به اینکه گزارشات متعددی از حضور عناصر غیرمسئول در محل اخذ صندوقهای رأی [کذا فی‌الاصل] تحت عناوین فعالیت [۱] پایگاههای بسیج کانونهای فرهنگی، صندوقهای قرض‌الحسنه و... واصل شده است، ضروری است در صورت مشاهدۀ اینگونه موارد با هماهنگی دستگاه نظارت تا رفع مشکل، موقتاً از رأی‌گیری در شعبۀ یادشده خودداری کنند..." (جمهوری/اسلامی، ۴ تیر ۸۴). و بلافاصله توسط شورای نگهبان با استناد به ماده ۷ قانون نظارت شورای نگهبان بر انتخاب ریاست جمهوری پاتک لازم زده شد: "هیچ مرجعی به جز شورای نگهبان، حق توقف یا ابطال شعب اخذ رأی را ندارد..." (همانجا). در یک مورد هم که مدیر کل امور مجلس وزارت کشور که به عنوان بازرس ویژه این وزارتخانه مشغول بازرسی از شعب اخذ رأی در شهر تهران بود و مثلاً خواست جلوی اقدامات خداپسندانه

بسیج را بگیرد، توسط "یک نهاد امنیتی" بازداشت شد، (همانجا).

پس روشن شد که یکی از مهمترین و اساسی‌ترین ابزارهای سنگین کردن کفه ترازو به نفع احمدی‌نژاد در دوره اول و تأمین پیروزی او در دور دوم (و تأکید کنم نه تنها علت)، همین بسیج بدون لباس و عنوان بود. جا دارد بپرسیم این بسیجی که این همه هنر دارد، چگونه نهادهی است و بسیجیان چند نفرند؟ از این نهاد بسیار مهم شبه نظامی - امنیتی، این میلیشایی اسلامی اطلاعات زیادی در دست نیست. کلیاتی که مشهود است اینست که در هر اداره (از جمله اداره خودم) بسیج اداری، در هر کارخانه بسیج کارگری و در هر دانشکده و دانشگاه، بسیج دانشجویی درست کرده‌اند. بسیجیان بی‌آنکه ظاهراً در سلسله مراتب رسمی، پست و مقام داشته باشند، سرنخ همه امور را به دست دارند. مسئولین رسمی بدون اطلاع (و گاه اجازه) اینها آب هم نمی‌توانند بخورند. همه جا حاضر و ناظرند. چشم و گوش دستگاهند در شرایط عادی و دست و گرز سرکوبند در وضعیتهای بحرانی. به کمک بسیج یک جوری همه حوزه‌های زندگی اجتماعی میلیتاریزه شده و تحت کنترل درآمده است. بسیجیها محض رضای خدا کار نمی‌کنند. اما مزد و پاداشی که می‌گیرند مرئی نیست و در فیش حقوق آخر ماه، ثبت نمی‌شود. یادمان باشد که بسیجیها دو دسته‌اند: یک دسته بسیجیهای با لباس و با عنوان که رسماً در نیروهای مسلح شاغلند و تعدادشان قابل توجه نیست. مهم بسیجیهای بدون عنوان و بی‌لباسند که در همه‌جا می‌لوند و فعالیتشان مخفی هم نیست. در اداره ما همه بسیجیهای اداره را می‌شناسند. اوضاع مالیشان از ما متخصصهای قدیمی به مراتب بهتر است. تعداد بسیجیها چقدر است؟ جواب این سؤال البته مهم است و رقم رسمی هم برای آن نداریم. اما سرلشکر بسیجی حسن فیروزآبادی حرفی زده بود که می‌شد چیزهایی از آن استنباط کرد: "... البته بسیجیان بجز افرادی که رسماً در نیروهای مسلح شاغل هستند، نظامی تلقی نمی‌شوند و ممنوع کردن فعالیت سیاسی بیش از ۱۰ میلیون بسیجی به مصلحت کشور نیست" (شرق، ۸۴/۰۳/۲۵). همین سردار سرلشکر بسیجی، که رئیس ستاد کل نیروهای مسلح هم هست، گفته بود "ما نظامیها هر کدام یک رأی داریم و رأی خود را با بصیرت و تشخیص به صندوقها می‌ریزیم... مهم این است که ویژگیهایی که مقام معظم امامت و ولایت حضرت آیت‌الله‌العظمی خامنه‌ای عزیز تعیین کردند... را در نظر بگیریم" (ایران، ۲۴ خرداد).

با یک نگاه به آنچه در مورد هفته منتهی به بیست و هفتم خرداد و خاصه سه‌شنبه‌های سرنوشت‌ساز این هفته، گفتیم، به خوبی می‌شود فهمید که چرا در روز انتخابات (دور اول) جناب آقای دکتر قالیباف که برای انداختن رأی خود به صندوق زحمت آمدن به سر مرقد آقا را به خود داده بود، اینقدر دموق و عصبانی بود و چرا آقا محمود خودمان که شاد و شنگول به همان مسجد چندقدمی خانه‌شان رفته بود، با یک حالت روحانی به خبرنگار گفته بود "امروز یک حماسه جدید خلق خواهد شد". به این ترتیب جلد اول این رمان جنگی و رنگی همینجا خاتمه پیدا می‌کند. پنج تا از قهرمانان ما را ترک می‌کنند و فقط خاطره‌ای از آنها باقی می‌ماند. احتمالاً خاطره سردار دکتر خلبان قالیباف نام آن فیلم معروف را تداعی می‌کند: "فریب خورده، رها شده".

در مرحله اول، همان طور که می‌دانی، رفسنجانی اول، احمدی‌نژاد با اختلاف کمی دوم و شیخ کروبی به جرم چُرَت صبحگاهی، سوم شد. این صعود مقاومت‌ناپذیر احمدی‌نژاد در دور اول که میوه شیرین موفقیت استراتژی چراغهای خاموش راست بود، کام خلیها را تلخ کرد. آبی بود در خوابگاه مورچگان. این یک هفته بین دور اول و دوم از تماشایی‌ترین دوره‌های سالهای اخیر بود. همه در این دوره استریپ‌تیز کردند. آنچه در این فاصله چندروزه گفته و نوشته شد، شایسته مطالعه‌ای است مستقل و مفصل. آیین‌هاست تمام‌نما از رفتار و اطوار همگان. دیندار، بی‌دین، مخالف و موافق، روشنفکر و عامی که حتی خلاصه‌ای از آن در حوصله این کاغذ نیست. فقط اشاره کنم که تبلیغات طرفین هم مثل خود انتخابات چند لایه بود. در لایه بیرونی، طرفداران احمدی‌نژاد از رفسنجانی به عنوان یکی از سرمایه‌های "گرانسنگ" (!) انقلاب یاد می‌کردند و طرفداران رفسنجانی هم از احمدی‌نژاد به عنوان یک "شهردار مهدوی" و متدین اما زیر این پوسته نازک طرفین به کمک انواع وسایل و شیوه‌های مدرن و سنتی، از لوح فشرده (CD) و پیامهای کوتاه تلفن همراه (SMS) گرفته تا هتاک و فحش و ناسزای چاله‌میدانی، همدیگر را تخریب می‌کردند. در این میان مردم کوچه و بازار هم که بخشی از آنها خودشان را بیرون دعوا می‌دیدند، بیکار ننشسته و به مقتضای ذوق و سلیقه اینجا و آنجا لطیفه‌ای، شعری، می‌ساختند. در ادبیات انتخاباتی این دوره، در این لایه دوم، اخلاق و اصول اصلاً جایی نداشت. برای خراب کردن طرف مقابل هر وسیله‌ای مجاز و مباح بود. یکی دو نمونه از معقول‌ترهایش را برایت نقل می‌کنم. به روانی آن شعرها و بحرطوبلهای دوران انقلاب نیست اما نشان می‌دهد که یک ربع قرن استیلای آخوند، بر همه چیز این مملکت، هنوز نتوانسته ذوق و طبع لطیف مردم را بکلی نابود کند. دو سه نمونه کوتاه: قبل از انتخابات دور اول که لاریجانی و رفسنجانی در لیست بودند، بعضی از هم می‌پرسیدند که تو به کدام "جانی رأی می‌دهی؟" و این شعر:

نه من دیگر به اکبر می‌دهم رأی	نه به کاندید رهبر می‌دهم رأی
نه به سردار و نه غیر نظامی	که به اصحاب منبر می‌دهم رأی
نه به آن جنگی یک روزه دکتر	نه به شهردار عنتر می‌دهم رأی
نه بر آن مجری تخریب ورزش	نه به کروی خرمی‌دهم رأی
نه به آن دکتر اخموی اطفال	نه به "فردای بهتر" می‌دهم رأی
دهم رأی خودم را بر "فلاّم"	و زان بر هرچه بدتر می‌دهم رأی

و به دنبال صعود احمدی‌نژاد در دور اول و با استقبال از شعر معروف فردوسی، این دو بیت:

همه سر به سر رأی به اکبر دهیم از آن به که کشور به عنتر دهیم
گر این بی‌پدر صدر ایران شود بپاید که هر شب به رهبر دهیم.

باری، اصلاح‌طلبان، نهضتیه‌ها، ملی - مذهبی‌ها و بخشی از روشنفکران غیرمذهبی و حتی تعدادی از کسانی که در دور اول در انتخابات به هر دلیل، شرکت نکرده بودند، به عنوان

"اتلاف ملی" پشت سر رفسنجانی جمع شدند. بخشی از اصلاح‌طلبان و ملی - مذهبیها در این کار فقط اکراه داشتند، اما روشنفکران غیرمذهبی برای "ارتکاب" این رأی واقعاً مسئله داشتند و به همین خاطر هم مثل کسی که بترسد با صدای بلند با خودشان حرف می‌زدند. چند نمونه کوتاه: جلالی پور بعد از اشاره به اینکه این پیروزی به مدد یک "حزب پادگانی" (حزب نانوشته) حاصل شد حرف اصلی احمدی نژاد را "بازگشت به گذشته، به نوعی پوپولیسم" دانست. "همان حرکت ناشیانه‌ای که برخی از بر و بچه‌های ما در اوایل انقلاب پی‌گرفتند" و خلاصه "یک مسیر عقبگرد". در آخر هم هشدار داد که "آنها بسیاری از راستهای متدین و عقلای آنها را از دست داده‌اند. بعد هم از کجا همینها با خارجیها بنبندند و اوضاع بدتر نشود" (شرق، ۳۰ خرداد).

خانم عاتقه رجایی، زن آن شهید سوخته، ضمن اظهار نگرانی "از یکدست شدن حاکمیت" گفت "اعلام می‌کنم که آقای احمدی نژاد سنخیت و نسبیست با شهید رجایی ندارد" (همانجا، ۳۰ خرداد) (و البته فردای آن روز طرفداران احمدی نژاد ضربتی را که نوش کرده بودند جواب دادند: "تهیه کنندگان این نامه خوب می‌دانند که اگر احمدی نژاد یادآور رجایی نباشد وضعیت امروز هاشمی هم یادآور بهشتی نیست" (سیاست روز، اتیر). روشنفکران غیرمذهبی بیشتر به همان منطق "نخ‌نمای" بد و بدتر پناه بردند. اما بعضیها هم از اینکه ممکن است احمدی نژاد "به دلیل بی‌خردی راهگشای هجوم ارتش بیگانه" شود هراسان بودند و بعضیها هم مثل آن جامعه شناس بیشتر عشوہ آمدند و "با چشمی گریان و چشمی خندان" (به قول شکسپیر) خواستار رأی به هاشمی شدند، چرا که با "رمز و راز جامعه مدرن آشنا تر است". نویسندۀ خیلی معروفی هم، از سر عاقبت‌طلبی و نگاه داشتن هر دو طرف، برای روز مبادا نوشت "چون شخصاً آدم زحمت کشی هستم، به نظرات آقای احمدی نژاد در زمینه فقرزدایی احترام خاصی قائل هستم. نظراتی که دغدغه عدالت خواهی مقام رهبری نیز بوده است"، و بعد با یک سؤال فلسفی ادامه می‌دهد "با توجه به محدوده جبر و انتخاب، جز ایشان [رفسنجانی] گزینه دیگری می‌شناسیم؟" اینها فقط مشتی بود نمونه خروار.

در فاصله دور اول و دوم اتفاق دیگری هم افتاد که حتماً بایستی به آن اشاره کنم. جوانان حامی دموکراسی و حقوق بشر، یعنی در واقع همان اصلاح‌طلبان، اعلام کردند که روز اول تیر در ۵۰ میدان شهر تهران با مردم دیدار خواهند کرد. درشتهای اصلاح‌طلب در میدانهای اصلی و کمتر شناخته‌ها در جاهای دیگر. از اینکه چندتا از این دیدارهای میدانی انجام شد خبری ندارم اما اتفاقاً آن روز شمیران بودم، سر پل تجریش و خیابانهای اطرافش پر بود از جمعیت. واقعاً دیدنی بود و یادآور روزهای اول بعد از انقلاب و بحث و فحشهای آتشین توی دانشگاه و خیابان شاهرضا. گله به گله آدمها جمع بودند و با هم بحث می‌کردند. همه هم می‌دانستند که چشم و گوشهای دستگاه حاضر و ناظرند، اما کسی تحویل نمی‌گرفت. در چندتایی از این بحثها شرکت کردم. حرفها همه‌جا تقریباً یکی بود: اگر این بابا بیاید اوضاع اقتصادی خراب می‌شود، دنیا با ما قهر می‌کند. شلاق و سنگسار و بگیر و ببند بی‌حجاب و عرقخور دومرتبه باب می‌شود و... اشاره‌ها بیشتر به تنگتر شدن مسامات زندگی روزمره بود تا مسائل اساسی‌تر. طرف مقابل هم از

وضع بد مردم می‌گفت و از ثروت و مکنّت رفسنجانی و "مافیای قدرت و قبیله"، گاهی اوقات هم بحث به فحش و فضاحت می‌کشید. مثلاً آنجایی که خانم عینکی روزنامه به دستی احمدی نژاد را عنتر اکبری لقب داد و طرفش هم رفسنجانی را خرچسونه. بحثها تا پاسی از شب ادامه داشت. البته چهارشنبه دو هفته پیش هم خیابانها پر بود اما با کسانی دیگر و به مناسبتی دیگر. بعد از مسابقه فوتبال بود و به مناسبت راه پیدا کردن تیم ملی به جام جهانی، محشر کبرایی بود، توصیف ناپذیر. آنجا هم گله به گله جمع بودند، منتها این بار بجای بحث، می‌رقصیدند. خیابانها قفل شده بود و بعضی ماشینها جوری نزدیک هم پارک کرده بودند که فضای وسط یک پیست رقص ایجاد کرده بود. یکجور هم ممانعت بود برای رسیدن نیروهای انتظامی. که البته همه جا ولو بودند و هیچکاری نمی‌کردند. فقط مواظب بودند که جز رقص و شادمانی "چیز دیگری" نباشد، شعاری، حرفی، فریادی. این بار بسیار هوشمندانه عمل کردند. چون می‌دانستند اگر تیم ملی ایران برود (یا حتی مساوی کند) به جام جهانی خواهد رفت و پایکوبی و شادی عظیم بعدش را حدس می‌زدند. تدابیر احتیاطی جالبی اندیشیده بودند: خاتمی را، با آن دک و پوز فرستاده بودند ورزشگاه آزادی که آنجا را، با حضورش کنترل کند و در تمام سطح شهر، مخصوصاً میدان ونک، میرداماد، تجریش، چهارراه پارک وی و... را مأمور با لباس بی‌لباس و با دستور اکید "درگیر نشوید" گذاشته بودند. یک تجربه موفق از شادی کنترل شده یک ملت.

به حرقم برگردم. در این هفته با آن بسیج همگانی که من در روزنامه‌ها، در میدانهای شهر، در جلوی دانشگاه تهران و در کوچه و خیابان (البته کوچه و خیابان محل رفت و آمد خودم) و حتی در اداره می‌دیدم، این احساس کلی را داشتم که این بار هم، سردار سازندگی بازی را خواهد برد و برای همین هم وقتی دخترم، بعد از اعلام نتایج به من خبر داد که چی شده است، بی‌اختیار گفتم: شوخی می‌کنی! و البته شوخی‌ای در کار نبود. اگر تهران را به دو قسمت کنی، یعنی محور را خیابان انقلاب (شاهرضا) بگیری، من فقط این بسیج همگانی بالای محور را دیده بودم و نه آن "بسیج" دیگر را با آنهمه کرامات و معجزات و نیز مردمان آن نیمه دیگر را. آن نیمه جنوبی مغفول را. همینجا دوست دارم یک تک مضراب بزنم. احساس می‌کنم تحلیل‌های تک علتی برای پدیده‌های پیچیده‌ای مثل صعود احمدی‌نژاد، خیلی کارساز نیست، پس باید به آن طرح ساده رمان مانند، سایه روشنهایی بزنم و خطوطی را کمرنگ و پررنگ کنم. ببین، رفسنجانی حدود ۱۰ میلیون رأی داشت و احمدی نژاد حدود ۱۷ میلیون. چقدر از آرای دومی، حاصل تقلب، دخالت سپاه و بسیج و امام جمعه و ابر و باد و مه و خورشید بود؟ کسی رقم دقیقی نمی‌داند. اما انصاف حکم می‌کند که بگوییم این دخالتها هرچقدر هم زیاد و مؤثر، بالاخره توجیه کننده کل این تفاوت نیست. همه این هفده میلیون مأمور و بسیجی و موظف نیستند. حرف من این است که پشت این ۱۷ میلیون یا دستکم بخش بزرگی از آن یک چیزی یک حرفی هست که باید آن را دید و شنید... آن نیمه جنوبی بی‌اعتنایی دیده تهران، آدمهایی هستند که تقریباً به خط رسیده‌اند. اینها از اصلاح طلبها خبری ندیدند و طبیعی است که وقتی می‌بینید کسی می‌گوید می‌خواهم پول نفت را سر سفره شما بیاورم، فکر کنند "شاید

هم راست بگوید"، "شاید هم وضع بهتر شد"، یا همین "شاید هم بهتر شد" صدها هزار رأی به صندوقها ریخته شده. این طور نیست؟ به نظرت معقول نمی‌آید؟ نمی‌خواهم به داستان جمهوری وایمار آلمان و سرخوردگی مردم و اقبال آنها به هیتلر و... اشاره کنم. این روزها خیلی از این چیزها می‌گویند اما در این حرفی که من می‌زنم نکته‌ای از حقیقت است که "اگر با مردم بازی کنی، اگر مردم از توی اصلاح طلب نومید شوند، به آن کسی روی می‌کنند که ممکن است مار بکشد آنها را با این منطق ساده که "شاید هم بهتر شد" به همین خاطر بود که یک عده می‌گفتند این آقای احمدی‌نژاد لقمه‌ای بود که اصلاح‌طلبان توی کاسه این ملت گذاشتند، و خودمانیم، پر بیراه هم نمی‌گفتند.

بعد از این انتخاب، بورس شروع کرد به سقوط آزاد. آخر همه از این جمله منسوب به احمدی‌نژاد می‌ترسیدند که گفته بود: "بورس قمارخانه است و باید تعطیل شود". البته از همان قبل از انتخابات اوضاع بورس خراب بود اما نه اینطور. در این روزهای بعد از انتخابات، خیلی سعی کردند آب رفته را به جوی برگردانند. اما بورس و بورس بازها با حرف قانع نمی‌شوند. اولش گفتند مقصود ایشان این بوده که فعالیت بورس باید شفاف باشد. بعد هم یک تعداد از طرفداران احمدی‌نژاد برای نشان دادن واهی بودن این ترس مقداری سهم خریدند، با سر و صدا و درج در روزنامه. گمانم بیشتر در اصفهان. اما سقوط آزاد ادامه دارد و به احتمال زیاد تا انتخاب کابینه جدید یا حتی تا اقدامات مشخص مثبت این کابینه، ادامه هم خواهد داشت.

یکی دو نکته کوتاه از جنس همان سایه‌روشنها، این بار شورای نگهبان قاطعتر و استادانه‌تر عمل کرد. چرا که از انتخابات مجلس ششم درسهای لازم را گرفته بود. بلافاصله بعد از انتخابات این مجلس که عده‌ای "ناباب" و "نااهل" به مجلس راه یافتند، برای اینکه این کار تکرار نشود، شورای نگهبان در صدد ایجاد یک تشکیلات دائمی با بودجه چند میلیاردی برای واریسی گذشته کاندیداها در فرصت کافی و با کادر مجرب برآمد. در واقع یک جور سازمان اطلاعاتی اختصاصی شورا در کنار دو سه تا دستگاه اطلاعاتی موازی دیگری که بیش از این هم وجود داشت. شورای نگهبان برای "رسیدن به حساب" بعضی کاندیداها نمی‌توانست خیلی روی وزارت اطلاعات حساب کند چون بعد از دوستان قتل‌های زنجیره‌ای و مثلاً تصفیه وزارت اطلاعات از "محفل‌های خودسر" و با توجه به وجود بقیه‌السیف هر دو آقا سعید (سعید اسلامی و سعید حجاریان) در آنجا، این وزارتخانه خیلی در خدمت شورای نگهبان نبود. همین الان کشمکش زیادی بر سر وزارت اطلاعات وجود دارد. دارند قانون تأسیس وزارت اطلاعات مصوب ۱۳۶۳ را اصلاح می‌کنند. بعضیها موافق این هستند که با الحاق موادی به این قانون به وزارت اطلاعات اجازه دهند که در مواقع ضروری بدون اخذ حکم قضایی وارد عمل شود و... دعوی پیچیده‌ای است. و حالا که وزارت اطلاعات دست خودشان می‌افتد معلوم نیست اصلاح این قانون چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد.

نکته بعدی رفتار متفاوت سازمان صدا و سیما در این دوره انتخابات بود که به خوبی توانست به چند هدف مهم راست‌ها خدمت کند: به گرم کردن تنور انتخابات و با دامن زدن به توهم و تشنیت و تفرقه واقعی در اردوی اصولگرایان و انحراف توجه از مهره اصلی به مهره‌های

نخودی و دست چنـدم. در این چند هفته ما چشـمان به جمال کسانـی روش شد که بیش از ده سال بود "ممنوع‌التصویر" بودند. حرفهایی در تلویزیون زده می‌شد که گاه به گوش خود و گاه به اینکه تلویزیون ولایت است، شک می‌کردیم. بچه‌های جوان دانشجویی را نشان می‌داد که هرچه دلشان می‌خواست می‌پرسیدند (مخصوصاً در برنامه تبلیغاتی معین) و هیچ رعایت خط قرمزهای نظام را نمی‌کردند. مهم‌تر و شاید هم هوشمندانه‌تر، دیدن و شنیدن از کسانی بود که اصلاً بازی را قبول نداشتند و در تلویزیونی که سابقه بخش "چراغ" و "هویت" داشت به علانیه از تحریم و دلایل آن حرف می‌زدند. بعد از سالها حاکمیت مطلق ماهواره و اینترنت در خانه ما، از من و عیال گرفته تا نسل جوان خانه بیننده تلویزیون دولتی شده بودیم و مثل بچه آدم همه برنامه‌های آقای حیدری، مجری زیر و زرنگی که مرتب با یکی از کاندیداها حرف می‌زد، همه فیلمهای تبلیغاتی کاندیداها و را... تماشا می‌کردیم.

خوب داستان انتخابات خسته‌ات کرد. گمان کنم وقت آن شده که به وضعیت امروز یعنی فردای انتخابات، به وضع جامعه‌ای که احمدی‌نژاد باید بر آن حکومت کند، به دسته‌بندی‌ها و پارکشی‌ها و خلاصه تعادل‌ها و عدم تعادل‌ها بپردازم.

و حالا چه خواهد شد؟ این "منتخب مردم" را بین‌هود اسلامی است (به قول نیویورک تایمز) یا رضاخان حزب‌اللهی؟ وامدار چه کس و کسانی است؟ و چگونه ادای دین خواهد کرد؟ به خامنه‌ای، به مصباح یزدی، به مؤلفه به بسیج و سپاه؟ برنامه‌های فردا و پس‌فردایش چیست و مملکت را به چه جهتی خواهد برد؟ اگر "الگوی چینی" دوران موسوی و "اصلاحات ملکم‌خانی" رفسنجانی را نمی‌پسندند، نسخه‌ای که دارند چیست؟ از اصلاحات و اصلاح‌طلبی چه خواهد ماند و بالاخره تعادل جدید قوا، در کجا محکم و پایدار و در کجا شکننده و سست است؟

باز هم پرسشهای بسیار و پاسخهای کم. همه‌اش تقصیر عقل قاصر ما نیست. واقعیت حتی واقعیت انتخاباتی، چند لایه و پیچیده است.

رئیس جمهور منتخب یا آن طور که دوستانش می‌نامند، "خادم جمهور" (یا/اثارات، ۸ تیر)، چه می‌گوید و چه می‌خواهد بکند؟ هیچ روشن نیست. در اولین بیانیهای که خطاب به ملت ایران صادر کرد و در اولین مصاحبه تلویزیونی‌اش هیچ چیز دندانگیری نبود. فقط نشانه‌هایی دیده می‌شد از آن اراده‌گرایی خام (ولونتاریسم) که در شعار انتخاباتیش، یعنی "ما می‌توانیم" هم متبلور بود، و جملاتی پراهمام درباره عدالت و فقرزدایی و آوردن پول نفت بر سر سفره مردم. روزهای بعد صحبتهای خادم جمهور و اطرافیان دیپلماتیک‌تر شد. باید از ترسیده‌ها و رմیده‌ها دلجویی کرد. از داغی تنور انتخابات صورت خلیها گل انداخته بود، پس به قول رهبر معظم انقلاب "باید هیجان و التهاب جای خود را به مشارکت و همکاری بدهد" (روزنامه ما، ۵ تیر). باید فتیله‌ها را پایین کشید و بازی را آرام کرد، تا اطلاع ثانوی ظاهراً دستور اینست: تا می‌توانید لبخند بزنید و مهربانی کنید. در تمام صحبت‌ها و سخنرانیها، خادم جمهور بر اصل مهربانی تأکید می‌کند آنقدر که آدم به شک می‌افتد که نکند این پادزهری باشد بر شایعات

دوران انتخابات مبنی بر اینکه جناب ایشان علاوه بر تخصص در امر ترافیک در زدن تیر خلاص هم تخصص دارند. قرار است "دولت عدالت" در مبارزه با فقر، "مستضعفان و پابرنه‌ها را به نام دهک پایین درآمدی" تحقیر نکند اما نکته اینجاست که به چه وسیله می‌خواهند "این لکه ننگ اقتصاد مدرن" را پاک کنند؟ چه مدلی در مقابل مدل "توسعه اسرافگرا" "فرصت سوز" و "عدالت گریز" دارند؟ جواب روشن نیست. می‌گویند باید "انقلاب مدیریتی کرد" اما این چه جور انقلابی است؟ پیرها می‌روند جوانها می‌آیند؟ دوباره روی زمین نشستن رؤسای ادارات و دمپایی پا کردن و پیراهن روی شلوار انداختن و پاشنه کفش خواباندن... مد می‌شود؟ فعلاً کسی چیزی نمی‌داند مشاور فرهنگی "مرد عدالت" (لقب دیگر استار) هم در این آرام کردنها سنگ تمام گذاشت: "ما می‌خواهیم نیروی انتظامی به هیچ عنوان به نوع پوشش و نحوه تعامل دخترها و پسرها کاری نداشته باشند... درآمد ما از موسیقی می‌تواند چندین برابر درآمد نفت باشد... موسیقی پاپ یا حتی راک ما جای پیشرفت زیادی دارد... خوانندگان لس‌آنجلسی هم باید [در ایران] اجازه کار داشته باشند. دختران در انتخاب نوع پوشش خود آزادند... همه آزادند که ماهواره داشته باشند... مطبوعات باید آزاد باشند... اهل قلم باید آزاد باشند... آزادی بیان کف مطالبات فرهیختگان است. ابوالعلائی معری جلوی امام صادق می‌نشست و خدا را با برهانش رد می‌کرد..." (مصاحبه مهدی کلهر با شبکه جهانی مهاجر Mit، شرقی، ۸ تیر ۱۳۸۴). آش آنقدر شور شد که یکی از روزنامه‌های اصولگرا "این برادر عزیز" را محترمانه سرزنش کرد و بعداً هم گفتند ایشان اصلاً سمتی به عنوان مشاور فرهنگی خادم جمهور نداشته است. احمدی نژاد هنوز نیامده یک ریز مشغول دفاع کردن از خودش است:

من در گروگانگیری نبودم، من در قتل قاسملو شرکت نداشتم، من قرار نیست مرغ و خروسها را از هم جدا کنم، من... کی قرار است حمله کنند؟ خدا می‌داند. آیا مرد عدالت و سپاهش در رونق دادن به سفره‌های مردم موفق خواهند شد؟ نمی‌دانم. شاید با ۵۰-۶۰ میلیارد دلار پول، اگر درایتی در کار حکومت باشد و همدلی و همراهی‌ای با مردم چرا که نه؟ اما با این کارهای خرمی مجلس هفتم در تنظیم "آمرانه" اقتصاد (مثل طرح تثبیت قیمت‌ها که به عکس خودش تبدیل شد و یا یک رقمی کردن نرخ بهره و سود بانکی) و آن اتم بازیها و اتم سازیها که بازار و بورس و همه چیز را در حالت تعلیق نگاه داشته و این نگاه قسمتی و ساده انگار که حصول به هر مقصد و مقصودی را با یک "یا حسین" ممکن می‌بینند. با اینها چشم آب نمی‌خورد. از فرزانه هوشمندی نقل کردند که گفته است ایده‌آل اینها، شدنی نیست و سرنوشت محتومشان شکست. اما مشکل اینجاست که اینها مثل بقیه آدمها شکست نمی‌خورند. اینها اگر موفق نشوند، شهید می‌شوند. "شهادت مظلومانه، تنها راه آبرومند برای یک ایده‌آل شکست ناپذیر است و خطر هم همین جاست. اینها تنهایی شهید نمی‌شوند، ممکن است ملتی و مملکتی را هم همراه خودشان نابود کنند. و این آن چیزی است که پشت آدم را می‌لرزاند.

پیروزی احمدی نژاد به معنای یکدستی جبهه راست نیست. پیروز این انتخابات هرکسی باشد، قطعاً مؤتلفه نیست. اینها هم یکجوری مثل رفسنجانی خودشان و منافعشان و امپراتوریشان را در خطر می‌بینند. خودشان را از رسته نمی‌اندازند و به "خادم جمهور" رهنمود

می‌دهند و نصیحت می‌کنند اما کم محلی می‌بینند و گاه حتی فحشی و بد و براهی، پوشیده و در لافاه. مجلس هم یکدست نیست، غیر از اقلیت اصلاح‌طلب، اکثریت پاره پاره است. حداد عادل خودش را "فرزند بازار" می‌داند و توکل طرفدار نوعی سوسیالیسم دولتی و باهنر طرفدار اختصاصی سازی (نه خصوصی سازی)، و... رفسنجانی که خوددارتر و زیرکتر از کروب‌جی است قرار است "شکایت خود را [از انتخابات] در دادگاه عدل الهی مطرح کند و توضیح داده است که "اگر [هم] عملی برخلاف حق صورت گرفته به خاطر امام و احترام به آرای مردم باید نتیجه انتخابات را بپذیریم"... و درباره وضع مالی خودش هم لازم دیده این اطلاع را به ملت شهید پرور بدهد که "وقتی انقلاب پیروز شد، نسبتاً متمکن بودم و زندگی بالاتر از سطح متوسط داشتم ولی اکنون آنچه دارا هستم از زمان اول انقلاب کمتر است - و اکنون زندگی متوسطی دارم" (شرق، ۱۱ تیر). می‌بینی که یک چیزی هم سردار را وادار به دفاع از خود کرده است... این روزها رفسنجانی در تدارک ایجاد یک حزب است: حزب اعتدال و توسعه، کروب‌جی هم، که در آن هیستری و عصبانیت از تمام مقاماتش استعفا کرده، می‌خواهد حزب درست کند. حزب اعتماد ملی. اصلاً اپیدمی ایجاد حزب پیدا شده است. کروب‌جی در تدارک استفاده از ماهواره و برنامه‌های ماهواره‌ای هم هست.

و اما اصلاح‌طلبان هنوز گیجند. مشارکتیها در این آخرین روزهای حکومت، سخت مشغول اهدای مدال و نشان افتخار و لوح یادبود به همدیگرند. همه دارند از هم تشکر و قدردانی می‌کنند. اپیدمی ایجاد حزب اینها را هم رها نکرده و آن جبهه نیم‌بند دموکراسی و حقوق بشر را دارند جلو می‌برند. از اردوی اصلاح طلبان حکومتی، سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی، بیشتر در خطر حمله "مردان عدالت" خواهد بود. این را همه می‌دانند. دار و دسته شریعتمداری، هنوز هیچی نشده، اینها را "خط نفاق جدید" منافقین جدید لقب داده است. البته خودمانیم پر براه هم نمی‌گویید. فرق زیادی بین این مجاهدین که پیش خمینی ماندند و آن مجاهدین که به مهمانی صدام رفتند نیست. فقط یکی قبول کرد زیر عبا برود و آن دیگری نه. مجاهدین انقلاب اسلامی خودشان را از رسته نمی‌اندازند اما خوب که نگاه کنی می‌بینی ته مانده امیدشان را هم از دست داده‌اند. از زبان صریح‌ترین (و ولاترین) آنها بشنویم: "روندی که سه روز قبل از انتخابات یک نامزد را از بالای جدول به پایین بکشد و یک فرد را بالا ببرد، کار را خیلی سخت می‌کند. یعنی اگر ما بتوانیم میرحسین موسوی را راضی کنیم که وارد صحنه شود، همین اراده امکان پیروز کردن هر کسی را در مقابل وی خواهد داشت" (مصاحبه با/یستا، چهارشنبه ۸ تیر ۸۴). خلاص خلاص، نومید نومید. غم‌انگیز است که اینها نمی‌فهمند که می‌توان نتیجه انتخابات را به کمک بسیج و سپاه و با ایجاد توهّم و بازی روی ابهام به دلخواه تغییر داد. اما نمی‌شود پشت سر هر دختر جوان یک بسیجی گذاشت که تارمویی از لچکش بیرون نیفتد و سرمه‌ای به چشم نکشد. پاشنه آشیل این نو قدرتان بسیجی در همین جاست. در همین "جامعه مدنی" که اصلاح‌طلبان هم با آن شروع کردند ولی آن را ارزان فروختند و با "مدرسه‌النبی" معاوضه کردند و بر آنها همان رسید که رسید و بالاخره ملی - مذهبیها، این روزها حال خوشی ندارند. مشغول رنجامه نوشتن هستند که مخلوطی است از جس‌ناله و بازنویسی گذشته برای ایز گم کردن.

این رنجامه نویسی هم (که ظاهراً با رنجامه احمد خمینی شروع شد) "ژانر" تازه‌ایست در ادبیات حکومتی که یک روزی بایستی یک آدم بیکاری پیدا شود و چند و چوتش را بکاود و در بیاورد.

آن قدر غرق داستان انتخابات و نتایج آن شدم که دارم یادم می‌رود که مملکت کورش و داریوش فقط موافقان و مخالفان آقای احمدی‌نژاد نیست و داستان این ملت در این دعاوهای حقیر خلاصه نمی‌شود. میلیون‌ها زن و مرد کاری و زحمتکش دیگری هم هستند که وارد این بازی نشده‌اند. "غیرخودی" هستند و در مملکت خودشان غریب، به نظاره نشسته‌اند، اما درس می‌گیرند. فهمیده‌اند که آخوند خر نیست. می‌تواند ببیند، اشتباهش را بفهمد، خودش را اصلاح کند و به نتیجه دلخواهش برسد. کور نیستند تا نبینند که دستگاه آخوندی توانایی بازسازی و نوسازی خودش را دارد. و ته دلشان این دل خوشکنک را هم ندارند که اینها رفتنی‌اند. خلاف عقربه زمان حرکت می‌کنند و خلاصه پیکان تاریخ بر فلان جایشان خواهد رفت. می‌فهمند که الزامات حکمرانی و اداره عملی امور ممکن است حتی گروه خونی نودولتان از راه رسیده را تغییر دهد. می‌فهمند که پیروزی باطل ابدی نیست اما توجه دارند که این حرف حق فقط در یک چشم‌انداز تاریخی معنا دارد. حقیقتی است که مشکلی اینجا و امروز را حل نمی‌کند. غیرخودیها، نظاره‌گر بی‌درد نیستند که از دور دستی بر آتش داشته باشند. در عین بلایند و وقتی می‌شنوند که "گفتمان آزادی" به "گفتمان عدالت" تغییر پیدا کرده بیشتر نگران تغییر این آخری به "گفتمان عدالت" می‌شوند. تعادل جدید قدرت آنقدر شکننده هست که حتی آوارش، که بیش از همه بر سر این غیرخودیها خراب خواهد شد، جای نگرانی باقی نگذارد... هر لحظه ممکن است "علامه مصباح" هوس رهبری به سرش بزند و یا سپاهی که اینجور آلوده سیاست و سیاست‌بازی شده این غولی که از شیشه بیرون آمده، و حالا رسالت و "وظایف ویژه" برای خودش قائل است، دیگر سربه راه و گوش به فرمان باقی نماند.

به هر حال، زلزله انتخابات گذشت و وضعیت جدید آن قدر پیچیده هست که به کسی جرأت پیشگویی ندهد. فعلاً، غیرخودیها، باید مواظب پس زلزله‌ها باشند.

صعود آن موعود اصولی

فایز پاکدامنی

درین "شگفت‌ترین انتخابات" (ایران، جمعه ۲۷ خرداد) و "در نوع خود، بینظیرترین و متفاوت‌ترین انتخابات در سده‌ی گذشته پس از انقلاب"، از جمله کلمات و اصطلاحاتی که به یاری تبلیغات و سخنرانیها و مصاحبه‌ها، بر سر زبانها افتاد، یکی هم "اصولگرایی" بود که چهار تن از داوطلبان مقام ریاست جمهوری خود را چنین می‌گفتند.

از اصولگرایی تعریف دقیق و درستی در دست نیست. به‌فرموده "رهبر معظم انقلاب"، اصولگرایی "نقطه مقابل... لائالیگری و نداشتن اصول است" هرچند که روشن نمی‌فرمایند "کدام اصول"؟ رهبر "بحث تقابل اصولگرایی و اصلاح‌طلبی" را غلط و نادرست می‌داند: "نقطه مقابل اصلاح‌طلبی، اصولگرایی نیست بلکه فساد است که درین میان راه صحیح، اصولگرایی اصلاح‌طلبانه است... ما باید ضمن حفظ اصول، روشهایمان را روز به روز اصلاح کنیم. این معنای اصلاح‌طلبی واقعی است..." (خامنه‌ای در دیدار با استادان و دانشجویان استان کرمان، ایران، ۲۰ اردیبهشت ۱۳۸۴). این تعریف آقای خامنه‌ای بیش از آنکه بخواهد اصولگرایی را تعریف کند می‌خواهد نشان دهد که اصولگرایی با اصلاحات مخالف نیست که اصلاً اصلاحگرایی واقعی فقط در اصولگرایی ممکن می‌شود! و البته اکنون که به انتخابات نزدیک می‌شویم چنین تأکیدی ثواب دنیا و آخرت دارد. اما واقعیت کمی با این برداشت مغایرت دارد. اگر از کاندیداهای چهارگانه اصولگرایان معنای اصولگرایی را بخواهیم، پاسخ روشن است: اصولگرایی نه چپ است و نه راست و در ورای این هر دو قرار دارد. اما اگر بخواهیم ازین تعارفات خوش‌اخلاقانه کمی دورتر برویم باید به سخنان سردار سرتیپ محمدباقر ذوالقدر، قائم‌مقام فرمانده کل سپاه که به‌قولی از سازماندهندگان پیروزی احمدی‌نژاد است، توجهی بکنیم که گفته است: "راستگرایی و چپگرایی که در گذشته محور تحرکات و منازعات سیاسی بود رنگ باخته و همه نیروهای انقلاب امروز با درک واقعیت و تهدید کشور حول محور اصولگرایی گرد آمده‌اند". وی سپس "مهمترین شاخصه‌های اصولگرایی"، این "پدیده مبارک" را چنین بر می‌شمارد: "اعتقاد به اسلام و انقلاب اسلامی و تداوم نظام اسلامی،

اندیشه‌های ناب امام خمینی رحمت‌الله علیه، شخص رهبر معظم انقلاب اسلامی، تلاش برای ایجاد جامعه اسلامی، توجه به مردم به عنوان صاحبان اصلی انقلاب، آزادیخواهی، استقلال‌طلبی و استکبارستیزی " و سپس هم تأکید می‌کند که "اصولگرا کسی است که به این اصول معتقد و ملتزم باشد و در راه آنها تلاش و فداکاری کند" (نصار نیوز، ۱۳۸۴/۲/۸). و پس آقای احمدی‌نژاد ازین جمله کسانند. و شاید هم یک کمی بیشتر!

زبان یک واقعیت اجتماعی است و این چنین است که ارزشها و داوریه‌ها و پیشداوریهای رایج در جامعه بر کلمات و واژه‌های زبان سایه می‌اندازد و بر برخی بار و طنین منفی می‌افزاید و برخی دیگر را از بار مثبتی برخوردار می‌کند. بد و خوب و سزا و ناسزا و زشت و زیبا نیز بر دنیای کلمات مستولی می‌شود. در عالم سیاست نیز کم نبوده‌اند کسانی که به جادوی کلمات توجه داشته‌اند و کوشیده‌اند که با انتخاب این یا آن کلمه بر مبارزه سیاسی اثر گذارند، رقیبانی را خلع سلاح کنند و مردمانی را اغواء یا بیدار کنند. در فردای جنگ جهانی اول، در آلمان شکست خورده و گرفتار در بحران سخت اقتصادی و سیاسی، در ذهن ملتی مقهور و منکوب فاتحان بیگانه هم صفت "ناسیونال" که عرق ملی مجروح را تیمار می‌کرد، خوش می‌نشست و هم لفظ "سوسیالیسم" که از آرمان برابری طلب توده‌های وسیع کارگران و زحمتکشان خبر می‌داد، برای بهره‌گیری ازین پشتوانه مثبت بود که آدولف هیتلر بر عقاید آنچنانی خود نام "ناسیونال سوسیالیسم" گذاشت و سیاه را سپید نامید تا با شعیده در الفاظ، تحمیق افکار را آسانتر کند. اکنون در پس این رواج ناگهانی اصولگرایی چه نهفته است؟ اصطلاح "اصولگرایی" از ساخته‌های محافل حزب‌اللهی سالهای هفتاد است. واژه‌ای از زرادخانه حزب الله که اشاره به اصول اعتقادی حزب‌الله دارد. "اصولگرایی"، ایدئولوژی حزب‌الله است و پس "اصولگرا" مترادف مؤدبانه‌تر "حزب‌اللهی" است. اگر از "حزب‌اللهی" آنچه متبادر به ذهن شنونده می‌شود مجموعه‌ای از ارزشهای سراسر منفی است (عمله ضرب و زور و ساطور و دشنه و چماق و مزدوران سیاه‌پهرن و سیاه باطن و جاهلان متعصب و کوردل)، "اصولگرا" با اشاره به اعتقاد به اصول و پایبندی به اصول نه تنها هر نوع ارتباطی را با "حزب‌الله" و "حزب‌اللهی" قطع می‌کند بلکه بعکس پیشداوری مثبتی را هم به همراه می‌آورد. اصولگرا همان حزب‌اللهی مألوف و مأنوس خودمان است منتهی عرضه‌شده در بسته‌بندی جدیدتر، همراه با عناوین مطمئن علمی و عکس و تفصیلات و زیر حجاب کاغذ سلوفان.

در سخن از ین سازمان/ جمعیت / حزب هم هست و هم نیست و این گروه ناگروه از خودیها، فراموش نباید کرد که حزب‌الله فقط چماق نیست، یک روحیه و دید و بینش است. نوعی نگاه به جهان و جهانیان است که یکسره غرقه در تباهی و شرک و کفرند، همراه با برداشتی از نقش و وظیفه خویش که زدودن تباهیهاست و درهم کوفتن مشرکان و پراکندن پیام نجاتبخش دین مبین. از مضامین اصلی این بینش، حراست از آرمانهای انقلاب اسلامی است؛ خاصه که از آن صلابت پیام انقلاب دیگر چیزی نمانده است، و اکنون نو طاغوتیانی نوکیسه و کهنه‌کار و دغل بر مسند نشستگانند. خطر دیگر در کمین نیست که بر مسند است! در عجب هم نباشیم که بسیاری از این گروه از خودیها، اگر نه همگی، از دستگاههای

اطلاعاتی و امنیتی و نظامی و انتظامی می‌آیند و در هیچ زمان هم به آنچه "اصلاحات" نامیده شد مگر از سرب‌بی‌اعتقادی و عناد و خصومت نگاه نکردند. حزب‌اللهیان دست در دست امنیتیها و اطلاعاتیهای دیش و تیر خلاصی، در پاسداری از آرمانهای انقلاب اسلامی، با نخستین تلاشهای خجولانه برای تحقق تخفیفی در سرکوب اجتماعی - فرهنگی به مقابله و مخالفت برخاستند و به افشاگری و اعتراض به ریخت و پاشها و بخوربخورهای انقلابیان دیروز و حاکمان امروز پرداختند. و باز هم چنین بود که در میان طیفی از حضرات، این مضامین، بیشتر در هیئت ملقمه‌ای از تفلسفات هایدگرمابانه فردیدی و تحلیلهای آنچه خود داشتی و "غرب" ستیزانه آل‌احمدی و وعد و وعیده‌های موعودگرایانه آخرالزمانی و آه و ناله‌هایی با طعم و طینتی عارفانه به‌همراه چاشنیهای غلیظ برابری طلبانه و تعصبات غلیظتر دینی گفته شد و نوشته شد و پراکنده شد. این چنین است که نخستین کاربردهای اصطلاحات اصولگرا و اصولگرایی در نوشته‌های حزب‌اللهیان به دوران سردار سازندگی، در اواخر دهه ۶۰، باز می‌گردد.

اما تنها اصطلاح "اصولگرایی" نیست که از اردوگاه حزب الله می‌آید که چارچوب تحلیلی اصولگرایان امروزی هم از همانسو می‌آید که اگر خدشه‌ای در امور و خللی در کارها می‌بینند، علت آن را نه از نقص رهنمودها و راهبرد ها که از سستی و خمودی رهبران می‌دانند. "انقلاب" اکنون در مخاطره‌ای سهمگین گرفتار آمده است و آن را ناجیانی می‌باید نه این چنین سالخورده و آلوده و فرسوده و باز هم نه این چنین از یاد سترده پیام و کلام نخستین را. ناجیانی جوانتر و هم پاکتر و هم پاک‌باخته‌تر! و این ناجیان مانیم: گروهی از خودیهای نسل دومی ازین پس متمایز و مستقل از مؤلفه چپ‌ها و اعوان و انصار آنها و مجهز به بیان قاطع و تازه‌ای در رویارویی با خودیهای دوم خردادی. "اصولگرا" در برابر "اصلاحگرا" به میدان آمد.

رواج کنونی اصطلاح "اصولگرایی" در میان خودیها از زمانی آغاز شد که گروهی از افراطیون اردوگاه مخالف اصلاحگرایان، به شرکت در انتخابات شورای شهر تهران در اسفند ۱۳۸۱ تصمیم گرفتند و خود را *ائتلاف آبادگران ایران اسلامی* نامیدند و "اصولگرایی" را هم از جمله وجوه تمایز اصلی خود دانستند. مهدی چمران چگونگی این تکوین را چنین بیان کرده‌است: "پیش از دومین انتخابات شورای شهر تهران [۹ اسفند ۱۳۸۱]، برخی دوستان همفکر دور هم نشستند تا دربارهٔ برخی مسائل فکر کنند. نخستین شورای شهر... اثری آنچنان منفی بر [مردم] گذاشته بود که همدلی و همدردی ما را برانگیخت. قضیه هیچ سیاسی نبود بلکه واکنشی بود به مصائب اقتصادی که مردم تحمل می‌کردند. بنابراین در آغاز بیشتر یک واکنش اجتماعی بود تا سیاسی... ما تصمیم گرفتیم که یک گروه کارشناس مستقل درست کنیم که در ورای اختلافات سیاسی قرار بگیرد. تصمیم گرفتیم که از احزاب سیاسی موجود مستقل باشند، کارشناسهای مستقلی در مسائل شهری و یا با تجربه در مسائل مربوط به شهر. وقتی نوبت به انتخاب اسم رسید، اول پیشنهاد شد *'ائتلاف آبادگران تهران اسلامی'*، اما من پیشنهاد کردم بگذاریم *'ائتلاف آبادگران ایران اسلامی'* چونکه گفتم یک روزی بلکه دلمان بخواهد که برای تمام ایران کار کنیم و نه فقط برای تهران."

و اکنون آن روز فرا رسیده بود. ائتلاف آبادگران ایران اسلامی در روزهای نخستین اردیبهشت ماه منشور خود را هم منتشر می‌کند (نگ: *انصار نیوز* ۶ اردیبهشت ۱۳۸۴). این منشور همچنانکه نظری به یکی دو شماره ماهنامه صبح نشان می‌دهد (شماره ۶۰، مرداد ۱۳۷۵، ص. ۲۶ و شماره ۷۱، تیر ۱۳۷۶، ص. ۲)، چیزی جز تکرار همان مضامین و سخنانی نیست که از سالیانی پیشتر بر زبان و قلم محافل حزب‌اللهی جاری می‌شد و اکنون و ازین پس هم، در طول هفته‌های فعالیت انتخاباتی، به کرات و در دفعات بر زبان احمدی‌نژاد می‌آید. نه زبان و اصطلاحات احمدی‌نژاد از زیر بته سبز شده‌اند و نه دیدگاهها و تحلیل‌های او: همه با پدر و مادر و اصل و نسب، مستقیم و بیواسطه از کارگاههای فکری حزب‌الله می‌آیند، حزب‌اللهی که خود در دنیای واقعی اشباح اطلاعاتی - امنیتی از حق آب و گل برخوردار است. پس اینطور نیست که نامزد مردمی چیزی را آفریده باشد و در هر حال نه اصولگرایی را و شاید هم نه خیلی چیزهای دیگر را!

"کاندیدای مردم حزب الله" چه می‌گوید و حرف حسابش چیست؟ برای "آماده کردن ذهن مردم برای رأی دادن به آن کسی که شما می‌خواهید" باید به انجام دو کار همت بست: نخست، "منصفانه نقد" کردن "دولتهای ۱۶ سال گذشته" و بررسی "اشکالات اساسی آنها" تا "به مردم عزیز بفهمانیم که مشکلات، ضعف و انحرافات ربطی به رهبری، انقلاب و نظام ندارد بلکه همه... به خاطر مدیریتهای منحرف از انقلاب است" و دوم شرح و بیان "ویژگیهای دولت اسلامی [است] چرا که مردم تشنه یک دولت حقیقی اسلامی هستند." (*انصار نیوز*، ۲۶ اردیبهشت ۱۳۸۴ و همچنین ۳ خرداد ۱۳۸۴). پس، از سویی گفتن اینکه در نتیجه عملکرد مدیران به چه جهنمی گرفتار آمده‌ایم و سپس اینکه دل قوی دارید که دولت عدل اسلامی در راه است. گفتاری با لحن و طعم و مضمون مهدیگرایانه که هم ظلم را آشکار می‌کند و هم ظالم را رسوا می‌کند و هم نوید آمدن منجی فریادرس و برقراری حکومت عدل را می‌دهد!

"شهردار بسیجی" درباره نقطه آغازین انحراف جمهوری اسلامی از صراط مستقیم، روشن و صریح می‌گوید و همواره هم تکرار می‌کند: از ۱۶ سال پیش یعنی از ۱۳۶۸، و با "ارتحال" امام در ۱۳ خرداد ۱۳۶۸. پس تا او بود همه چیز بر وفق مراد بود و پس از اوست که سقوط به ژرفاهای جهنمی آغاز شده است. و این چنین است که "پس از ۸ سال توسعه اقتصادی و ۸ سال توسعه سیاسی، ملت اکنون در آستانه انتخابی بزرگ قرار گرفته... " (در مصاحبه مطبوعاتی، به نقل از *انصار نیوز*، ۱۳۸۴). و از همینجاست که تفاوت و اختلاف با "جمهوری اسلامی واقعاً موجود" در طول ۱۶ سال گذشته، آغاز می‌شود: در این مدت "تقدیر و فکر مدیران کشور، آن را اداره می‌کرده است". و از اینان هم یکی الگوی کار خود را "از اروپا گرفته، یکی از آمریکا گرفته، یکی هم از آسیا گرفته است" (همانجا). شهردار بسیجی که "مشکلات کشور را ریشه‌یابی" کرده است، به این نتیجه رسیده است که این مشکلات، همانطور که دیدیم، ربطی به رهبری ندارد: "نگاه برخی از مدیران دولت که عدالت‌طلب، انقلابی و مردمی نیستند موجب بروز مشکلات شده است..." (در آستانه اشرفیه، به نقل از *انصار نیوز*، ۲۵ خرداد ۱۳۸۴) و اهم این مشکلات عبارتند از رونق گرفتن اشرافیگری دولتی، "تمرکز

نرم‌افزاری و سخت‌افزاری در تهران (که "باعث شده است از سیر تا پياز تصمیم‌گیریه‌ای کشور در مرکز انجام شود... در حالی که ۷/۵ میلیون نفر در تهران ساکن هستند، بنا بر اعلام نهادهای دولتی، ۶۰٪ از اقتصاد کشور... در این شهر جریان دارد"، *انصار نیوز*، ۶ اردیبهشت ۱۳۸۴)، و آن هم "عمدتاً در بورس‌بازی و سوداگری"، *انصار نیوز*، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴، "تشکیل قله‌های ثروت" (اکنون "گردآورندگان ثروتهای نامشروع برای بقای منافع خود" بر "عرصه‌های سیاسی" دست انداخته‌اند و "رسانه و حزب و گروه ذینفوذ سیاسی" بر پا کرده‌اند، "سود بالای بانکی و رایج بودن ربا در نظام اقتصادی کشور" و بالاخره "شکلگیری بانکهای خصوصی" *انصار نیوز*، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴).

برای حل این مشکلات دو گام نخستین دولت اسلامی باید عبارت باشد از تغییر دادن "نگرشها نسبت به دین و اسلام" و تغییر دادن نگاه به عدالت (*انصار نیوز*، ۹۲۶، ۱۲ تیر ۱۳۸۴). ضرورت و فوریت "تغییر نگرش به دین و اسلام" از آنجا سرچشمه می‌گیرد که "الگوهای متفاوتی در طی این ۱۶ سال در کشور ما پیاده شده که هیچکدام جهت‌گیری جهت‌گیری اسلامی نبوده" (در مصاحبه مطبوعاتی، به نقل از *انصار نیوز*، ۱۳۸۴). و این چه مهر باطله، اگر نه حکم ارتدادی است برای جمهوری اسلامی واقعاً موجودا و پس "حالا باید برگردیم، انشاءالله تلاش کنیم، خدا هم عنایت بکند، یک دولتی تشکیل بشود که... با ساز و کارها و روشهای اسلامی، جامعه را اداره کند". آری، هرگز از یاد نباید برد که "انقلاب ما اسلامی است، نظام ما اسلامی است، یعنی باید معارف اسلامی، تفکر اسلامی، روشهای اسلامی، احکام اسلامی در همه جای این سرزمین جاری باشد..." (*انصار نیوز*، ۹۲۶، ۱۲ تیر ۱۳۸۴). دولت اسلامی "همه برنامه‌ها و طراحیهای مدیریت اجرایی کشور را از متن اسلام استخراج می‌کند و اقتصاد، سیاست و فرهنگ رنگ و بوی اسلام دارد و نه اینکه برای اداره کشور به دنبال اقتباس و گرتب‌برداری از مدل‌های غربی باشیم" (*انصار نیوز*، ۶۰۱، ۱۸ خرداد ۱۳۸۴). "ما نیازمند نسخه‌های سازمان تجارت جهانی و صندوق بین‌المللی پول نیستیم چون اگر نسخه‌های بومی و دینی خودمان را به‌درستی اجرا کنیم مشکلات مرتفع می‌شود" (*انصار نیوز*، ۲۳ خرداد ۱۳۸۴). و گام دوم دولت اسلامی تغییر دادن نگاه به عدالت است چون معلوم می‌شود که با آنهمه وعد و وعیدها درباره قسط اسلامی و امر به معروف و نهی از منکر و با آن وفور قضات شرع و تعدد محاکم متنوعه از شرع و عرف و انقلاب و غیرانقلاب گرفته تا اختصاصی و غیر اختصاصی و با آنهمه جاری کردن حدود و از همه مهمتر با آن اختیارات و اقتدارات ولی فقیه مطلق، هنوز و پس از ربع قرن حکومت اسلامی، "عدالت [همچنان] آرزوی ملت ماست" اما چه غم که خوشبختانه "رهبران نیز طالب عدالت است پس اگر دولت ما نیز این چنین باشد" تحقق عدالت آسان می‌گردد (*انصار نیوز*، ۲۳ خرداد ۱۳۸۴). اصلاً چه نشسته اید که "اولین اولویت دولت... اگر عدالت باشد محیط زیست انسانها حفظ خواهد شد...". (نقش عدالت در حفاظت محیط زیست هم از دستاوردهای مهم استاد شهردار دکتر است).

این دولت اسلامی پنج آرمان دارد که عبارتند از "خدمت‌رسانی به همه ملت"، "گسترش تفاهم و محبت و برادری"، "مبارزه با فساد و رانت‌خواری"، "رشد و تعالی معنوی

کشور و ساختن کشور طبق برنامه بیست ساله" و بالاخره، و آخرین و نه کمترین که عدالت باشد(سخنرانی در جلسه غیرعلنی و غیررسمی مجلس، *انصار نیوز*، ۲۲ تیر ۱۳۸۴). که نخستین آرمان از آرمانهای پنجگانه دولت انقلاب اسلامی است و تحقق آن منوط به اجرای پنج پیشنهاد است: ۱- "بودجه‌های دولتی به نسبت عدم برخورداری و محرومیت مناطق مختلف کشور هزینه شود" یعنی که هر که فقرش بیش، بودجه‌اش بیشتر. ۲- "تمرکز ساخت‌افزاری و نرم‌افزاری در تهران خاتمه یابد". ۳- "بیعدالتی از سیستم بانکی رخت بر بندد"، یعنی که بهره بانکی که همان نزول است و ربا. ۴- "امتیازات ویژه از افراد و گروه‌های خاص پس گرفته شود. ۵- آن دسته از مدیران کم تعداد ... که در پیدایش وضع موجود مؤثر بوده‌اند، نگرش خود را اصلاح کنند یا در موقعیت آنها تجدید نظر شود" (*انصار نیوز*، ۱۱ خرداد ۱۳۸۴). که یعنی ای تاکنون آمر و حاکم و مدیر و وزیر، "یا بیا با امام بیعت کن/ یا برو گنگور زراعت کن".

"شهردار بسیجی تهران" در عصر جمعه ۹ اردیبهشت در همایش جمعی از نیروهای حزب‌اللهی مشهد، در جوار امام رضا ع. سخنرانی می‌کند. "متن کامل" این سخنرانی را که در حقیقت نخستین شرح جامع از اندیشه‌ها و اندیشیدنها و دیدگاه‌های اوست، پنج روز بعد *انصار نیوز* منتشر می‌کند (*انصار نیوز*، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴). نامزد ایثاری اصولی می‌گوید که چرا به میدان آمده است: و "اصلاً چرا الان در خدمت شما هستیم. شما می‌دانید انقلاب اسلامی یک حرکت مقطعی و دفعی و مربوط به یک دوره زمانی و بر اساس طغیانهای اجتماعی و احساسات زودگذر و این حرفها نبود. انقلاب اسلامی در واقع یک فراز برجسته در ادامه نهضت انبیاء است، یعنی یک حرکتی که آغاز شده تا به یک هدفی برسد، یک پرچمی دست به دست می‌شود تا به نقطه هدف برسد. انقلاب اسلامی ما در طول این مسیر قرار دارد و ریشه‌اش نهضت انبیاء است و آینده آن هم انشاءالله حکومت جهانی است" که "همه انبیاء آمده‌اند و برای تحقق آن تلاش کردند. اما در دور خودشان هم مأموریت‌های دوره‌ای داشته‌اند. انقلاب ما هم یک مأموریت دوره‌ای دارد... ساختن کشور اسلامی پیشرفته مقتدر که بشود مقدمه حرکت نهایی".

طبق فرموده "رهبر عزیزمان"، "این حرکت نهایی" در "پنج گام" (علاقه فراوان آن محمود موعود به رقم خامس/ پنج زینده غور و تعمق محققین حزب‌الله و محققات حزب‌اللهیه است که عشق به خمسة آل عبا هزاران هزار جلوه‌ها دارد) "تحقق می‌یابد": "گام نخست، انقلاب اسلامی که الحمدلله پیروز شد. گام دوم، برپایی نظامی اسلامی که الان به لطف خدا، نظام جمهوری اسلامی، نظامی اسلامی است..." (*انصار نیوز*، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴). این نظام از هر عیب و نقصی مبرا ست و بر همه نظامهای جهان برتری دارد: "نظام اسلامی باثبات‌ترین نظام در روی کره زمین است... سعادتمندترین، مردمی‌ترین، مترقی‌ترین و آزادترین نظام حکومتی عالم، نظام ولایت فقیه است و در این نظام مردم مالک و صاحب کشورند" (*انصار نیوز*، ۲۱ خرداد ۱۳۸۴). و بازهم تکرار می‌کند: "امروز به برکت انقلاب اسلامی، ما آزادترین و مستقل‌ترین کشور هستیم و همه ارکان نظام اسلامی توسط مردم انتخاب می‌شوند" (در آستانه اشرفیه، به نقل از *انصار نیوز*، ۲۵ خرداد ۱۳۸۴).

در توضیح گامهای بعدی "این حرکت نهایی"، رهبر افزوده‌اند که "گام سوم، تشکیل دولت اسلامی است. گام چهارم، کشور اسلامی و گام پنجم، جهانی شدن". و هم ایشان فرموده‌اند که اکنون در مرحله سوم هستیم، "مرحله تشکیل دولت اسلامی: یعنی دولتی که همه رویکردهایش، همه جهتگیریهایش، همه همتش، اجرای احکام اسلامی باشد، یعنی دنبال این باشد که جامعه را از طریق دستورات اسلامی اداره بکنند... با دستورات و روشهای اسلامی، اقتصاد را اداره کند، فرهنگ را اداره کند، شهرش را بسازد..." (انصار نیوز، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴).

"تشکیل دولت اسلامی" در واقع در حکم انقلابی دیگر است و اکنون پس از انقلاب اول که "پیروزی انقلاب اسلامی" بود و انقلاب دوم که "تشکیل نظام اسلامی" بود، زمان انقلاب سوم در رسیده است: "تشکیل دولت اسلامی" که "... به نوعی یک تحول در عرصه مدیریتهای کشور است" و "به دنبال آسیب‌زدایی در عرصه مدیریت کشور" تحقق می‌یابد (انصار نیوز، ۲۱ خرداد ۱۳۸۴). تشکیل دولت اسلامی مرحله جدیدی است از انقلاب اسلامی، "به اندازه اصل انقلاب اهمیت دارد، به اندازه اصل انقلاب هم اثر دارد... تشکیل دولت اسلامی منشاء یک تحول بزرگ خواهد شد، هم در داخل کشور، هم انشاءالله در سراسر جهان، اتفاق بزرگی باید بیفتد" (انصار نیوز، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴).

آنچه وقوع انقلاب سوم را به یک ضرورت بدل کرده است، مشکلات فراوان کشور است. همچنانکه گفته شد این "مشکلات، ضعفها و انحرافات ربطی به رهبری و انقلاب و نظام ندارد" و راه رفع و حل آنها هم چیزی نیست مگر سپردن رشته کار به مدیران اسلامی. احمدی‌نژاد ویژگیهای یک چنین مدیرانی را بر شمرده که از آن جمله است: "اعتقاد به حقانیت و رسالت انقلاب و ایمان به توانمندی و شایستگی ملت ایران برای فراهم سازی مقدمات حکومت جهانی". "یک مدیر تحول‌گرای اسلامی باید ... در هر لحظه احساس بدهکاری به ملت را داشته باشد" (انصار نیوز، ۲۷ اردیبهشت ۱۳۸۴). "مدیر اسلامی فدایی و خاک پای ملت است و زندگی خود را باید وقف خدمت به مردم کند ... امکان ندارد یک مدیر اسلامی بفهمد در یکی از روستاهای کشور نوجوان ۱۲ ساله‌ای در عمر خود پرتقال ندیده باشد ولی او در مهمانی دوستانش ۸ رقم غذا سفارش بدهد" (انصار نیوز، ۲۱ خرداد ۱۳۸۴). "تعهد و ایمان، تخصص و کارآمدی، شجاعت و پاکدستی، مردم‌داری و اعتقاد به خدمتگزاری، ساده‌زیستی و عدالتخواهی" از دیگر ویژگیهای این مدیران "شایسته"، "دلسوز و مؤمن" است (انصار نیوز، ۱۸ خرداد ۱۳۸۴). مدیرانی "با استعداد" که "درد جامعه را چشیده باشند... طعم تلخ فقر را چشیده باشند ... و از متن مردم باشند" (در سالن شهدای هفتم تیر، انصار نیوز، ۷ خرداد ۱۳۸۴). چنین مدیران دولت تحول‌گرا، دولتی "کم‌خرج و پربازده"، خدمت‌گزار و خدمت‌رسان (در سالن شهدای هفتم تیر، انصار نیوز، ۷ خرداد ۱۳۸۴).

پس رسالت احمدی‌نژاد انقلاب سومی است که انقلاب در مدیریت است برای تشکیل دولت اسلامی که "نسیم رحمت و هدایت، پاکی و سلامت، دلسوزی و عقلانیت است" (انصار نیوز، ۱۸ خرداد ۱۳۸۴). هم‌اکنون با "حضور حماسی" مردم در انتخابات، "این حرکت عظیم"،

انقلاب سوم آغاز شده است. "انقلاب سوم یعنی تحول در نوع مدیریت کشور... انقلاب ادامه دارد... " (سخنرانی در نشست سراسری اعضای ستادهای مردمی، *انصار نیوز*، ۱۲ تیر ۱۳۸۴) و "اکنون دولت اسلامی، تفکر مدیریت دینی را جایگزین مدیریت وارداتی" می‌کند (در مسجد کاظم بیگ بابل، *انصار نیوز*، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴) آنهم به یاری مدیرانی دلسوز، بااخلاق، پر کار و ووو ... "مثال و سند هم الحمدالله داریم: "یک نمونه، "رزمندگان اسلام" هستند و نمونه دیگر هم "ادمهایی که شما می‌شناسید" [همچون این بنده گوینده؟]. و از جمله "برجسته‌ترینها"، "یکیش همین شهید رجایی است" (*انصار نیوز*، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴). آری، مظهر و نمونه آرمانی مدیریت اسلامی هم نه مالک اشتر (که رهنمود مدیریت از مولای متقیان می‌گرفت) که شهید رجایی خودمان است: "چاره ساز مشکلات امروز کشور، بازگشت به مدیریت تجربه‌شده شهید رجایی است" (در مسجد کاظم بیگ بابل، *انصار نیوز*، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴). "شهید رجایی فردی بزرگ و الگوی مدیریت انقلابی بود... تلاش بسیاری لازم است که بتوانیم به گرد پای او برسیم" (در قزوین، *انصار نیوز*، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴). وّه که چه کلان فرهیخته‌ای! و به که چه اعظم فره‌وشی!

در هر حال با آمدن دولت عدالتخواه اسلامی و "با استقرار مدیران دلسوز و مؤمن در کشور تا چهار سال آینده وضعیت زندگی و روحیه مردم بهبود خواهد یافت" (*انصار نیوز*، ۹۳ هـ ۱۱ خرداد ۱۳۸۴). و حتی ازینهم بهتر "ما می‌گوییم که با صرفه‌جویی ۱٪ از بودجه ظرف ۵ سال آینده می‌توان مشکلات کشور را حل کرد" (همانجا). پس نسخه آماده است: "مدیر مؤمن و دلسوز" و پنج سال وقت (۴ سال یا ۵ سال؟ در شک میان ۴ و ۵، مطابق مبحث شیرین شکایات اصل را بر رقم مبارک ۵ باید گذاشت) و ۱٪ بودجه کشور و دیگر تمام. که فاتحه مشکلات خوانده شده است! آنهم چه فاتحهای؟ مع *الصلوات*! تا به حال چه کسی به این دقت راه حل مشکلات را نشان داده است؟ و این نه تنها در ایران اسلامی و حتی در عالم اسلامی که در سراسر عالم غیر اسلامی هم نظیر ندارد. با دکتر شهردار همه چیز شدنی است پس دیگر منتظر چه هستیم؟ باور ندارید گوش کنید: در سالهای ۱۳۸۱ و ۱۳۸۲، بودجه دولت چیزی بوده است حدود ۲۷٪ درآمد ملی و بنابرین کفایت که در پنج سال آینده، هر ساله حدود ۰.۳٪ (سه هزارم) درآمد ملی به حل مشکلات ایران اختصاص یابد تا دیگر مشکل لاینحلی نماند. نه بیکاری، نه گرانی، نه آلودگی محیط، نه بی‌آبی در تابستان و نه سرما در زمستان، نه بیخانگی و نه بیخانمانی، نه گرسنگی، نه ناخوشی، نه بیماری و نه اعتیاد، نه کارگر بیکار و نه شاگرد بی کلاس و نه مدرسه سه‌شیفته و نه داوطلب پشت کنکوری و نه تهران مرکزی و نه قله‌های ثروت و نه دره‌های فقر و نه جوان بی‌همسر و نه همسر بی‌جوان. و نه هیچ کمبود و هیچ دشواری دیگری: خلقی، همه گوینده الله اکبر، همه زوار مراقد مطهره و عتبات عالیّه. اقتدا می‌کنیم و نماز جماعت می‌خوانیم و دعا می‌کنیم و دخیل می‌بندیم و امر به معروف می‌کنیم و نهی از منکر و شمع روشن می‌کنیم آنهم شمعهای محصول صنایع شمع‌ریزی خودمان که بزرگترین صادرکننده جهانی شمعهای کوچک و بزرگ و رنگ و وارنگ است. و هو القیوم! و همه این کارها هم هیچ خرجی بر نمی‌دارد: در دو سال ۱۳۸۱ و ۱۳۸۲، یکصدم کل هزینه‌های

دولت (به ترتیب معادل ۲۴۸۸۹ میلیون دلار و ۲۹۵۹۶ میلیون دلار) مبلغی بود حدود ۲۴۹ میلیون دلار و حدود ۲۹۶ میلیون دلار. پس "شهردار بسیجی" برای حل کلیه مشکلات، وطن اسلامی را دست بالا، با سالی ۳۰۰ میلیون دلار بیمه می کند و آنهم پنجساله که می شود مبلغی در حدود یک و نیم میلیارد دلار! برای مملکتی که همین امسال بیش از ۴۰ میلیارد دلار عوائد نفتی دارد حتی به آن صرفه جویی یک درصدی هم آنچنان نیازی نیست، فقط باید بیاید و معجزه کند و با تخصیص سه در هزارم درآمد ملی در سال به رفع و حل مشکلات، تا پنج سال دیگر ما را به جنت حزب الله برساند و یواشکی و به قول صاحب نظری "اقتصاد چمکرانی" را بنیان گذارد، و دنیا را چه دیدی، شاید که جایزه نوبلی هم ببرد! و در هر حال این هم مشقت محکمی به دهان اقتصاددانهای غربی و غربزده است که هی تکرار می کردند که خلق جهان اگر می خواهید اقتصادتان رشدی کند باید همتی کنید و ده درصدی از درآمد ملی را به سرمایه گذاری به منظور رفع و حل مشکلات تخصیص دهید. و حالا معلوم می شود که اگر نیتتان پاک باشد این کار را خیلی ارزاتر می شود تمام کرد.

پس "یک یاعلی دیگر" و کار تمام است: "بالاخره حرکت آغاز شده، آن تپه ای که باید بگیریم خیابان پاستور (مقر دفتر ریاست جمهوری) است، انشاءالله خواهیم گرفت. بزرگانی بشارتش را داده اند که حرفشان ردخور ندارد، راه قرین موفقیت کامل است. یا به هدف می رسیم یا شهید می شویم یا جانباز یا مفقود. این اتفاق خواهد افتاد. یک معجزه جدیدی در راه است. اینطور نیست که یک انقلابی کردیم و حکومتی داریم و به نوبت حکومت می کنیم و مثل حکومت های دیگر یک سیصد چهارصد سالی این انقلاب هست! خیر! این انقلاب می خواهد به حکومت جهانی برسد" (انصار نیوز، ۳ خرداد ۱۳۸۴). "انقلاب اسلامی ملت ایران" که "انقلابی (است) از جنس نهضت انبیاء و قیام عاشورا برای تحول در جامعه و سعادت بشر"، "نقطه آمال همه ملت های خداپرست، عدالت طلب و آزادیخواه جهان است" (انصار نیوز، ۱۸ خرداد ۱۳۸۴). پس "خداپرستان جهان متحد شوید". و دیگر چه غم که "بالاخره حرکت آغاز شده" و آمده است آن شهید/ جانباز / مفقود حتماً موعودا و برادران دینی هم بیصبرانه سرود انتظار خود را می خوانند:

چندی است به دنبال کسی می گردیم محتاج حضور روشن یک مردیم
اینست که در میان مردان خدا ما روی به احمدی نژاد آوردیم
شعارهای انتخاباتی خوشبختانه خبرمان می کنند که دیگر مرحله جستن و گردیدن به پایان رسیده و کار تمام است و طرف مربوطه هم اکنون آمده است، آنهم با چه عطر و بویی:
- صل علی محمد، بوی رجایی آمد (تبریز، ۱۳۸۴/۲/۱۴).
- مالک اشتر علی، خوش آمدی، خوش آمدی.
- عطر گل محمدی، خوش آمدی، خوش آمدی.
- مجری عدل علوی، خوش آمدی، خوش آمدی (همدان، ۱۳۸۴/۳/۱۲).
- تا دولت کریمه، یک یا حسین دیگر (در همه جا).
و "دولت کریمه" می آید: سرهر گذری، سقاخانه ای با شمعهایی که می سوزد و آبی که

لبان تشنه‌لی را می‌جوید، در هر معبری خوانچه‌های جهیز نو عروسان روانه به سوی حجله‌هایی حلال مشکل جوانان و در هر کویی، هیئتهای منتظران مهدی قائم و متوسلین به ابوالفضل العباس و هیئتهای عزاداران آل‌عبا، اهل‌البیت، فاطمه زهرا، زینب کبری ووو، این سازمانهای غیردولتی (NGO): "که یک سرمایه عظیم اجتماعی هستند... (او در دولت اسلامی) در اداره کشور نقش مثبت و سازنده‌ای را ایفاء" می‌کنند (در تبریز، *انصار نیوز*، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴).

و بعد هم ساختن مجموعه شهدای هفت تیر، شهید بهشتی و هم‌شهادتیهایش که از ۱۱۲ تن هم بیشتر بودند و تخفیف دادند و ۷۲ تن شدند تا وزن و قافیه شبیه‌سازی تاریخی درست از کار درآید: "خون شهدای هفتم تیر به ویژه شهید بهشتی تا ابد انقلاب را بیمه و هرگونه آلودگیها را پاک خواهد کرد... مجموعه محل شهادت شهدای هفتم تیر در حال طراحی است و به محض اتمام طراحی، امیدواریم بتوانیم گوشه‌ای از مظلومیت این شهیدان را به آیندگان انتقال دهیم" (در دیدار با خانواده‌های شهدای هفتم تیر در ۷ تیر، *انصار نیوز*، ۹ تیر ۱۳۸۴).

و رفع هزار ظلم و جور و جفای دیگر به مظلومان و خاصه به ارباب دین: "وزارت ارشاد بیش از ۱۵۰۰ میلیارد تومان هزینه در سال دارد ولی تمامی مراجع روی هم ۷۰ میلیارد تومان وجوهات بیشتر ندارند" (*انصار نیوز*، ۲۱ اردیبهشت ۱۳۸۴). پس چه جفا می‌کند آن وزارت ارشاد که هیچ اشراقی ندارد به امور مراجع و بی‌دغدغه به ارشاد خلاق ادامه می‌دهد! اصلاً این دولتها سالیاست که کمترین وظیفه خود را فراموش کرده‌اند و همین است که این وضع مساجد است که می‌بینید و البته دولت مهربانی اینجا هم عدالت‌گستری می‌کند: "... دولت آینده در جهت عمران و تأمین نیازهای اولیه مساجد نقش مؤثری را ایفاء خواهد کرد" (دیدار با مسئولان شورای سیاستگذاری ائمه جمعه، *انصار نیوز*، ۱۶ تیر ۱۳۸۴). جفاکاری دولت به عالم دین دامنۀ گسترده‌ای دارد. مثلاً اعتبارات بودجه مملکتی را فقط به دانشگاهها اختصاص می‌دهد" در حالی که همچنان که دولت به دانشگاهها اعتبار می‌دهد باید حوزه‌های علمیه، مساجد و مراکز دینی هم از بودجه دولت بهره‌مند شوند" (در اردبیل، *انصار نیوز*، ۷ خرداد ۸۴). چرا که نه؟

به این ترتیب "اگر تحقق دولت اسلامی را درست مطرح کنیم... ما پیروزیم... مهم نیست چه اتفاقی بیفتد. در راه ممکن است هزاران مثل بنده فدا بشوند... [اما] راه که متوقف نمی‌شود، راه ادامه دارد. این یک راه الهی است. ۱۲۴ هزار پیامبر، آمده‌اند، یازده امام ما پای این راه شهید شده‌اند، حضرت زهرا، اطهر پای این راه شهید شده‌اند، این همه شهدا و صلحا و علما همه برای این راه فدا شده‌اند. بنابراین، این راه ادامه دارد ولو بعضیها آسیب ببینند..." (*انصار نیوز*، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴). این مضمون که قضیه، قضیه پیمودن یک راه الهی است، همواره در سخنان احمدی‌نژاد فرصت بازگویی مؤکد می‌یابد: "عزیزان من، ما یک مأموریت و رسالت تاریخی داریم که همان ادامه رسالت انبیاء است. مسئولیتهای فراتر در راه است و این مسئولیت، یک مسئولیت بزرگ الهی است. در انجام این مسئولیت، خدا همراه ما است و یک دست‌خدایی پشت و پناه ما است" (سخنان خطاب به نمایندگان مجلس، *انصار نیوز*، ۲۲ تیر ۱۳۸۴). پس در هر حال "شهردار بسیجی تهران" اگر امام موعود نباشد آنقدرها هم از آن فاصله ندارد. در همان راه است. همچون همه متمدنیان، جهان را آکنده از ظلم و فساد می‌بیند

و پس به پا خاسته است. تنها تفاوت مشهود میان آن تحلیلهای منتشره در نشریات "تئوریک" حزب‌اللهی و سخنان احمدی‌نژاد، تأکید بیشتر این یک است بر خصلت الهی این "حرکت" و بر رسالت منجیگرایانه خود که به "مأموریتی الهی" موظف شده است. آری، "ریاست جمهوری در نظام اسلامی یک مسئولیت الهی است." (انصار نیوز، ۲۹ فروردین ۱۳۸۴).

شهردار بسیجی تهران رسالت مهدیگرایانه دارد، موظف است، یعنی که موظف شده است و تأکید می‌کند که "پس از بررسیهای دقیق و همه‌جانبه و در پاسخ به یک خواست عمومی و برای انجام وظیفه خود را نامزد نهمین دوره انتخابات رئیس جمهوری کرده است" (انصار نیوز، ۲۹ اردیبهشت ۱۳۸۴). "ما برای یک مأموریت بزرگ تربیت شده‌ایم و مأموریت ما اینست که به‌سرعت در کشور ایران، جامعه‌ای نمونه، پیشرفته و مقتدر اسلامی برپا کنیم و این جامعه‌الگو و شاهد را به‌عنوان سکو و پشتیبان حرکت نهایی دنیای اسلام عرضه کنیم تا مقدمه حاکمیت درخشان اسلام بر جهان و نقطه آغاز حرکت جهانی اسلام در کره زمین باشد" (انصار نیوز، ۲۱ خرداد ۱۳۸۴).

"یک مأموریت بزرگ" و آنهم "در ادامه نهضت انبیاء" و واضح است که یک چنین حرکت نبوی نمی‌تواند خصلت "مهدوی" نداشته باشد. در سخنان نامزد آبادگر اصولی، امام عصر "حضور حاضر و غایب" است و پس تنها به این اکتفاء نمی‌شود که بر او هم، همچون بر "پیامبر رحمت و ائمه صلوات الله علیهم اجمعین"، "درود و سلام خدا" نثار شود چرا که آن حضرت را مقام "ویژه" و بل ممتازی است: "امام حاضر، حجت حق، حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف که صاحب اصلی کشور است و با عنایات او دست اجانب از مملکت اسلامی کوتاه و بساط ظلم و استبداد برچیده شد..." (پیام به ملت ایران پس از دور اول انتخابات، انصار نیوز، ۲۸ خرداد ۱۳۸۴). روشن است که "صاحب اصلی کشور" جریان امور و تحول اوضاع انتخاباتی را از نزدیک دنبال می‌کند: "امیدوارم حاصل حضور پرشکوه مردم در انتخابات مرحله اول و دوم مایه خشنودی حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف و عنایت بیشتر آن حجت حق به این ملت عزیز و فداکار باشد" (همانجا). نهمین رئیس جمهور اسلامی در نشست سراسری اعضای ستادهای مردمی درین باره توضیحات بیشتری می‌دهد و خطاب به ایشان می‌گوید که "کار شما چند عنصر را وارد عرصه مدیریت کشور کرد که بسیاری از آن غافل بودند" که یکی از آنها "ارتباط با صاحب اصلی کشور و عالم هستی، حضرت بقیت الله عجل الله تعالی فرجه الشریف بود. چیزی که خلیفه غافل بودیم. آن کسی که صاحب اصلی است، آن کسی که تعیین‌کننده اصلی است، ... مولایمان است. آن امام حی است. امامت امام جاری است. ما محرومیم. هرچقدر ارتباط برقرار بشود بهمان میزان از فیض و نعمت امامت بهره‌ها می‌آید... و اوست که به اذن الهی همه سرنوشتها را گره می‌زند" (انصار نیوز، ۱۲ تیر ۱۳۸۴).

و سرنوشت نامزد مردم حزب‌الله هم گره خورده بد مبارک آن مقام عجل الله تعالی فرجه الشریف است و درین زمینه آنکس که بهتر می‌داند البته علامه آیت الله مصباح یزدی است که خبر می‌دهد که حضرت تمام وقت و از مدتها پیش به فعالیت انتخاباتی برای شهردار بسیجی سرگرم بوده است: "دیشب یکی از دوستان حاضر در جلسه نقل کرد: قبل از برگزاری

مرحله اول انتخابات، به محضر یکی از علمای اهواز رسیدم ایشان گفت: «نگران نباشید، احمدی‌نژاد رئیس جمهور می‌شود...» ایشان گفته بود که شخصی شب بیست و سوم ماه رمضان، در حال احیاء، پیش از نیمه‌شب به خواب می‌رود، در خواب به او ندا می‌شود که، «بلند شو برای احمدی نژاد دعا کن، وجود مقدس ولی عصر دارند برای احمدی‌نژاد دعا می‌کنند...» می‌گویند من حتی اسم احمدی‌نژاد را نشنیده بودم و اصلاً او را نمی‌شناختم! خود ایشان نیز در تاریخ دهم دی ماه قاطعانه گفته بود که من رئیس جمهور خواهم شد. کسانی با او شوخی می‌کردند که این چه حرفی است می‌زنی؟ چه کسی به تو رأی می‌دهد؟ چه کسی تو را می‌شناسد؟ گفته است این قول یادتان باشد. امروز ۸۳/۱۰/۱۰ است، من رئیس جمهور خواهم شد! حالا خواب دیده یا کسی به او گفته است من نمی‌دانم" (مصباح یزدی. در جمع اعضای کانون طلوع: درسها و نکته‌هایی از انتخابات، پرتو سخن، شماره ۲۸۴، به نقل از گویا نیوز، ۱۵ تیر ۱۳۸۴). برای فهم و درک میزان درگیری آن عزیز موعود در فعالیتهای انتخاباتی رئیس جمهور مهدوی باید نخست به خاطر داشت که شب بیست و سوم ماه رمضان، شب قدر است و پس درهای آسمان بر امت آل‌رسول گشوده که نبی در دل بیروارند تا برآورده شود. و دیگر اینکه اشاره علامه به شب قدر سال ۱۴۲۵ قمری است که معادل بوده است با شب ۱۷ آبان ماه سال ۱۳۸۳. یعنی بیش از هفت ماه پیش از آغاز انتخابات و نامنویسی نامزدان! چه خوشبختیم که چنین امام زمانی داریم که در همه حال، در فکر منتظران خود هستند و ایشان را در مقابل همه بازیگوشها و سبکسریها بیمه کرده‌اند و حتی در میانه آبان ماه دست دعا برای پیروزی کسی به آسمان بلند می‌کنند که وقتی دو ماهی بعد، خود با دوستان از پیروزی آینده‌اش در انتخابات سخن می‌گوید با ریشخند و استهزاء ایشان روبرو می‌شود!

احمدی‌نژاد همچون هر خلقگرایی راستین به دسته و حزب و گروه خاصی بستگی ندارد و بارها و بارها تأکید مؤکد می‌کند که تشکیل احزاب باعث تشدید نفاق و چنددستگی است و همه با هم شیرین و رؤیائی را از میان بر می‌دارد. پس معلوم است که در مردمسالاری دینی آقای احمدی‌نژاد جایی برای اینگونه عوامل نفاق و اختلاف وجود ندارد: "ملت ما این دسته‌بندیها و جناح‌بندیها را که از جانب عده‌ای باند قدرت و ثروت است، قبول ندارد" (در سالن شهید بهشتی مشهد، /انصار نیوز، ۳ تیر ۱۳۸۴). در سخنان "کاندیدای مردم حزب الله"، همه جا گفت و گو از احزاب و سازمانهای سیاسی همواره با ارزشهای منفی همراه است. حتی یکبار هم می‌گوید که "تعدد احزاب کشور، تعدد نشریات و روزنامه‌ها و رقابت سنگین گروهها برای کسب قدرت" از معیارهای توسعه سیاسی غربی است (/انصار نیوز، ۶۱۹، ۲۳ خرداد ۱۳۸۴). تنها "حزب الله" شایسته حمد و ثنات: "من نه انتظار دارم و نه می‌خواهم که هیچ حزب و گروه و جریان قدرتمندی از ما حمایت کند. پیروزی از آن حزب الله است..." (/انصار نیوز، ۳ خرداد ۱۳۸۴).

احمدی‌نژاد عمیقاً "آنچه خود داشتی" است، همچون همه خلقگرایان. اهل "ز بیگانه تقاضا می‌کرد" هم نیست. چرا که مردم گنجینه سرشار همه چیز هستند. همه چیز مال آنهاست و از آنهاست. باید در میان آنها رفت تا از راه راست منحرف نشد. مردم همه چیزند.

سرور همه هستند. "فرش پای ملت شدن افتخار است و بدون حضور، مشارکت و دخالت مستمر مردم، امور کشور انحام و اصلاح نخواهد شد." (انصار نیوز، ۲۷ اردیبهشت ۱۳۸۴). من افتخار می‌کنم که "جزیی از اقیانوس بیکران، دریای موج و پرشکوه این ملت بوده و به عنوان خادم کوچک و جارو کش ملت ایران، مورد اعتماد عزیزترین و آگاه‌ترین ملت تاریخ قرار گرفته‌ام" چرا که این ملت "زنده‌ترین، شجاع‌ترین، آگاه‌ترین، نودوست‌ترین ملت در جهان" است (مصاحبه با روزنامه‌نگاران در صبح سوم تیر، انصار نیوز، ۴ تیر ۱۳۸۴). و چه خبرها بوده و ما غافل مانده بودیم! آری، "کسی که می‌تواند [به تنهایی مشکلات را] حل کند، ملت است... قدرت ملت ما به سرعت، ایران را به بام جهان می‌رساند... راه حل مشکلات در حضور همه‌جانبه ملت [است]... هر فرد ایرانی باید خود را عضوی از کابینه احساس کند، بنابراین باید در واقع کابینه ۷۰ میلیونی تشکیل گردد. باید درهای دولت به روی مردم باز شود." (انصار نیوز، ۲۴ اردیبهشت ۱۳۸۴).

کابینه ۷۰ میلیونی یعنی این! "دولت ۷۰ میلیونی یعنی هر کس هر جای این کشور هست خودش را در قبال همه مسائل کشور مسئول بداند... یک مثال کوچک... ما در خیابان داریم راه می‌رویم... می‌رسیم به یک چاله. یک چاله به وجود آمده است در اسفالت. سه جور می‌توانیم برخورد کنیم. یکی اینکه عبور کنیم و اصلاً نبینیم، یکی اینکه نگاه کنیم و یک سری بد و بیراه بگوییم به... آن کسانی که حالا کوتاهی کرده‌اند، سوم آن چیزی است که ما می‌خواهیم: احساس مسئولیت... تلفن، آقای محترم در فلان خیابان یک دانه چاه ایجاد شده، لطف کنید بر طرف کنید. اگر نشد فردا یک تلفن دیگر. نشد، فردا برویم سراغش!" و چه خواهد شد: "حالا شما از یک چاله کوچک بگیرید تا مشکلات بزرگ. اگر ۷۰ میلیون نفر نسبت به مسائل کشور اینطوری حساسیت نشان بدهند، من از شما سؤال می‌کنم آیا اصلاً هیچ مشکلی در کشور باقی می‌ماند؟... مطمئناً نمی‌ماند. در ساختنش هم همینطور است. آن کشاورز احساس کند که دارد برای کشورش خدمت می‌کند، برای اسلام خدمت می‌کند، آن کارگر احساس کند برای انقلاب و اسلام و کشورش دارد خدمت می‌کند، آن معلم هم همینطور، کارمند همینطور، کاسب همینطور، همه و همه. بعد ببینید چه فضای عطرآگینی درست می‌شود. سرعت زندگی [؟] چقدر بالا می‌رود..." (سخنرانی در نشست سراسری اعضای ستادهای مردمی، انصار نیوز، ۱۲ تیر ۱۳۸۴). همه با هم، و چه عطرآگین! همچون عطر گلاب آمیخته به بوی تن و پا در مجالس روضه و عزا. با این تفاوت که اینجا دیگر همه هستند، اینکه چه جور؟ معلوم نیست و مهم هم نیست، اما هستند! همه وزیرند، همه مدعی‌العمومند. همه حق دارند، مگر اینکه بخواهند نق بزنند و ناراضی‌بازی درآورند. آنوقت است که مردم خودشان حسابشان را می‌رسند. چونکه "همه" فقط یا صلوات می‌فرستد و یا تکبیر می‌گوید و در هر حال، هرگز نق نمی‌زند یعنی که اگر بزند دیگر جزو "همه" به حساب نمی‌آید و می‌شود "غیر همه". و "غیر همه" هم "آنچه خود داشتی" نیست، عامل نفاق و فساد است و حاصل و ثقله نفوذ و سلطه بیگانه! اصلاً کذاب است و باید مواظبش بود (آن ساواک بیست میلیونی آقای خمینی حالا شده دولت ۷۰ میلیونی آقای احمدی‌نژاد!). و اینطور است که دولت مهر و مهربانی برپا می‌شود. عدالت ازین سو می‌آید

و مروت از آن سو. و این میان هم "غیر همه" به صلابه کشیده می‌شود. نور سعادت بر همه چیز و همه کس تابیدن می‌گیرد و هر بدخواهی را خوار و ذلیل و بیمقدار می‌سازد. ما هم باید به "همه" حساب پس بدهیم و سر به زیر امر به معروف و نهی از منکر شویم که نجات و رستگاری همین نزدیکی‌هاست! چنین است در رسیدن دوران "عدالتخواهی، خودباوری، خدمت‌رسانی"!^۱ "در دولت اسلامی، مهریانی، همدلی و اجرای عدالت مانع ظلم و ستم است". فقط کافی است که نیکی کنی و حتی اگر در دجله هم نیندازی مهم نیست که مانع ظلم و ستم شده‌ای!

همه چیز احمدی‌نژاد مردمی است. او از هزینه‌های تبلیغاتی سرسام‌آور دیگران به شدت انتقاد می‌کند: "من بودجه‌ای برای تبلیغات ندارم و ستادهای حمایت مردمی از اینجانب را جمعی از دوستان با پولهای حلال ایجاد کرده‌اند و معتقدم کسانی که از پارچه‌های دویست متری برای تبلیغات خود استفاده می‌کنند هنوز مردم ایران را نشانخته‌اند" (از جمله در *انصار نیوز*، ۱۸ خرداد ۸۴). تبلیغات احمدی‌نژاد هم مردمی است: "ستادهای انتخاباتی بنده ... خودجوش و مردمی است" (در مصاحبه مطبوعاتی، به نقل از *انصار نیوز*، ۲۴ خرداد ۱۳۸۴). همو بارها تأکید می‌کند که خرج و هزینه‌های تبلیغاتی مرا مردم خودجوش می‌دهند: "خود مردم به صورت خودجوش پای این کار آمدند". این خودجوشی به کودکان خردسال هم سرایت کرده است: "صبح امروز در منزلمان نامه‌ای به دست من رسید که یک بچه کلاس اول آن را با غلطهای املائی برای من نوشته بود. او نوشته بود که معدل من ۲۰ شد و پدرم به من به‌عنوان جایزه، ۷ هزار تومان پول داد و من چون دوست دارم که شما رئیس جمهور شوید این ۷ هزار تومان را برای شما فرستادم" (*انصار نیوز*، ۲۶ خرداد ۸۴). و یکبار هم در قم پس از پایان سخنان "دکتر احمدی‌نژاد در جمع هزاران تن از مردم"، "خانمی گوشواره‌های خودش را همراه با نامه‌ای تقدیم ... کرد... در آن نامه نوشته بود: "تقدیم به‌شما برای تشکیل دولت اسلامی...". (*انصار نیوز*، ۲۳ اردیبهشت ۸۴). این خودجوشی به آسانی تا سرحد دگرگونی و حتی دگرسواری پیش رفته است همچنانکه در خورموج استان بوشهر شد که آتش به ستاد انتخابات معین انداخت و سعید نیرو را به سوختگی هفتاد درصدی کشاند تا پس از یکماه و نیم درمان در بیمارستان در روز ۱۰ مرداد دعوت حق را لبیک گوید (روز، ۲۳ مرداد ۸۴. و در نیمه نخست قرن هفتم هجری، شریف محمد منصور سعید قریشی در *آداب الحرب و الشجاعة* خود آورده است که "چند کسند که ثواب و درجه شهیدان بیابند خارج آنکه در راه حق شهید شده باشند" و به حدیث نبوی استناد می‌کند که می‌فرماید که "هر که در آتش سوخته شود شهید باشد، هر که در آب غرق شود شهید باشد، هر که زیر خانه یا دیواری [کشته] شود شهید باشد، هر که را مار یا کژدم بزند و زان بمیرد، شهید باشد، هر که از علت شکم بمیرد شهید باشد، هر که از بابت مال خود کشته شود شهید باشد...". چاپ ورشو، ۱۹۶۹، ص. ۵۰-۱۴۹، البته اکنون معلوم نیست که سعید نیرو هم که در اردوگاه منحرفان معینی فعالیت می‌کرده، به این مرتبه شهادت نائل شده است یا نه؟ به رأی علامه مصباح احوط در تأمل است. چه بسا که آقای معین استیفای حقوق شهادت هوادار سوخته‌جان خود را نیز همچون رسیدگی به دیگر دعاوی

انتخاباتی خویش از محکمه عدل الهی خواستار شوند). و "کاندیدای اصلح نهمین دوره انتخابات ریاست جمهوری" نتیجه می‌گیرد: "این حرکت مردم از دست ما خارج است و یک دست دیگر ملت ایران را به جوشش در آورده است" (انصار نیوز، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴).
و اکنون در برابر این پرسشیم: آیا "تبلیغات سینه به سینه" و "یک دست دیگر [که] ملت ایران را به جوشش در آورده است"، همچنانکه شایسته رسالت هر کاندیدای خلقگراست، موجبات پیروزی را فراهم آورده است؟

نامزد مردم حزب الله، بیست روزی پیش از ثبت نام، در روز شنبه ۳ اردیبهشت می‌گوید که به دیدار رهبر رفته است اما از اینکه درین دیدار چه گفته او چه شنیده، سخنی نمی‌گوید (انصار نیوز، ۳ اردیبهشت ۱۳۸۴). انصار نیوز در سه‌شنبه ۶ اردیبهشت است که برنامه و منشور آبادگران را منتشر می‌کند و بعد هم همچنانکه پیش ازین دیدیم در عصر جمعه ۹ اردیبهشت آن سخنرانی مشهود است و در ۲۴ اردیبهشت هم ثبت نام می‌کند: "من آگاهانه و با مطالعه همه‌جانبه و به عنوان آخرین نفر وارد این عرصه شدم..." (در مسجد مهدیه عشقی قائم‌شهر، انصار نیوز، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴). و چرا اینهمه تأخیر در انجام یک وظیفه مهدوی؟ "من به خاطر ملاحظاتی آخرین نفر بودم... شاید بعدها علل آن را اعلام کنم و به همین دلیل فرصت کافی برای زیارت مردم و سفر به استانها در اختیارم نبود، یعنی چیزی در حدود ۱۵ روز برای ۳۰۰ شهرستان کشور و به همین دلیل توفیق گفتگوی مفصل با مردم در شهرهای مختلف از من سلب شد و من از مردم بقیه شهرهای استان قزوین عذر می‌خواهم که نتوانستم به خدمتشان برسم..." (در مسجد محمدرسول الله در قزوین، انصار نیوز، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴). این سخنان که در روز چهارشنبه ۲۵ خرداد، یعنی در آخرین روز فعالیتهای انتخاباتی به زبان آمده، گواهی برین امر است که "روستازاده عاشق ملت ایران" (مصاحبه با خبرنگاران، انصار نیوز، ۲۵ تیر ۱۳۸۴) بی آنکه از معشوق، دیداری درست و حساسی بکند و به بسیاری از انتخاب‌کنندگان خود هم اظهار عشقی بکند گوی سبقت را از همگنان ربوده است! آن غایب موعود چه کارها که نمی‌کند!

امروز هر چه می‌خواهند بگویند، اما آن روزهای پیش از انتخابات، در هر یک از دو اردوگاه "اصلاحطلبان" و "اصولگرایان" سخت کوشش شد تا بلکه به سود کاندیدای برتر توافقی حاصل آید. توافقی پیدا نشد و تا به پایان، کلیه کاندیدها در مبارزه انتخاباتی ماندند و هواداران خود را در حسرت دستیابی به یک وحدت، تلخکام گذاشتند.

در "اردوگاه اصولگرایان" تلاش فراوانی می‌شد که میان چهار نامزدی که ازینسو به میدان آمده بودند/جماعی بر قرار شود و کسانی به کنار روند و جای خود را به "اصلح" واگذارند. اما اجماع حاصل نشد که نشد و همه در صحنه ماندند. سه روز پیش از دور اول رأی‌گیری، در روز سه‌شنبه ۲۴ خرداد، انصار نیوز خبر می‌دهد که دکتر محمود احمدی‌نژاد بشارت داده است که "آرای مردم در این سه روز شکل می‌گیرد. شب ملایمی از هفته گذشته شروع شده، مردم وارد ارزیابی و تصمیمگیری شده‌اند ... گمان می‌کنم انتخابات یک مرحله‌ای شود". دو روز بعد،

پنجشنبه ۲۶ خرداد، یک روز پیش از شروع دور اول انتخابات، بناگهان محسن رضائی از کارزار کناره می گیرد و همان روز "خادم کوچک مردم" می گوید که "حال به لطف خداوند متعال در همه نظرسنجیهایی که صبح امروز منتشر شده، خدمتگزار کوچک شما در رأس آرای مردم قرار دارد" (انصار نیوز، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴).

پس دیگر "به لطف خداوند متعال" جای نگرانی نمانده است. ترتیب "شیب ملایم" داده شده و از جمله حضرت علامه مصباح یزدی است که این ترتیب را داده است. اما او هم که یکی از معدود روحانیان صاحب نام و مقامی است که جانب احمدی نژاد را می گیرد، بی محابا به آب نمی زند و تا اواخر اردیبهشت فقط بر وجوب شرکت در انتخابات تکیه می کند که تکلیف شرعی است منتها به هر کسی نمی شود رأی داد، باید به اصلح رأی داد؛ اما چه کنیم که "امر شناخت فرد اصلح با پیچیدگی همراه است" (انصار نیوز، ۱۸ خرداد ۱۳۸۴). آری، در اردوگاه اصولگرایان، جست و جوی "اصلح" با خینس روبرو شده است. سرگردانی همچنان ادامه دارد.

بعدها محمد سلامتی دبیر کل سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی در سخنان آغازین خود در "کنگره فوق العاده" این سازمان به "تصمیم ناگهانی روز سه شنبه ۲۴ خرداد" مبنی بر "مداخله سازمان یافته و وسیع در انتخابات به سود نامزدی خاص..." اشاره کرد (محمد سلامتی در افتتاح کنگره فوق العاده س. م. ا.، ۷ مرداد ۱۳۸۴). یکی از نتایج آشکار این تصمیم می بایست اعلامیه ستاد روحانیون حوزه علمیه قم باشد که در انصار نیوز، مورخ پنجشنبه ۲۶ خرداد ۱۳۸۴ به چاپ رسیده است ولی همچنانکه از متن آن مستفاد می شود تاریخ انتشار آن باید یک یا دو روز پیشتر باشد یعنی سه شنبه ۲۴ و شاید هم چهارشنبه ۲۵ خرداد. این ستاد در اعلامیه خود پیروزمندانه و شادمانه همه مؤمنان (و برخی هم از مؤمنان) را مژده می دهد که بالاخره آن گره کوری را که سرانگشت پر تدبیر شریعتمداری کیهان پناه هم نتوانست بگشاید، گشوده است و بر "پیچیدگی" غالب آمده و "اصلح واقعی" را یافته است: محمود احمدی نژاد. و پس "اکنون که روزهای پایانی بررسیهای ملت بزرگ ایران در شناسائی کاندیدای اصلح و لحظات آخر از یک دوره بسیار پرتلاش و مجاهدانه... برای حامیان و مبلغان کاندیدای محبوب و مردمی دکتر احمدی نژاد به سر می رسد... نوبت آن است که دلهای پاک زنان و مردان مؤمن ایران اسلامی بیش از پیش متوجه خدا گشته و با ابتهال و تضرع خالصانه به درگاه باری تعالی و توسل به پیغمبر اکرم ص. و ائمه معصومین ع، موفقیت و سربلندی ایران اسلامی را در این امتحان حساس و سرنوشت ساز مسئلت نماید." می فرماید چگونه؟ می فرمایند: "با تشکیل مجالس دعا، با شرکت در این مجالس و توسل به ذوات مقدسه نبی گرامی اسلام و خاندان پاک او صلوات الله علیه و آله اجمعین، از خداوند بخواهند که با برگزاری انتخاباتی توأم با حضور پرشور مردم... دلهای مردم را به سوی بهترین انتخاب هدایت فرمایند" و در پایان هم "توصیه یکی از بزرگان حوزه و از علمای روشن ضمیر، مجاهد و دل آگاه را به اطلاع می رسانند که فرمودند «از دوستان بخواهید روز پنجشنبه این هفته را روزه بگیرند و همان شب نماز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بخوانند...»" (انصار نیوز، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴).

جمعه ۲۷ خرداد، "یوم الله انتخابات" (، کیهان، پنجشنبه، ۲۶ خرداد) بود. یوم اللهی

دیگرا زمان رأی گیری، در پی دو بار تمدید مهلت، در ساعت ۱۱ بعد از ظهر به پایان رسید. با آغاز قرائت آراء، و از نخستین ساعات، تعداد غیرمنتظره آرای "خادم کوچک مردم" آهسته آهسته شگفتی آور می شد و زمانی که وی مقام دوم را در این دور نخستین انتخابات به دست آورد و به دور دوم راه یافت، غم و بیم و هراس در دل بسیاری لانه گرفت و دیگری هم خود را برای شکرگزاری از اعانت های مهدوی آماده کردند. در هفت روزی که تا دور دوم مانده بود، کسانی کوشیدند تا بلکه سردار سازندگی را ازین پیکار پیروزمند بیرون بیاورند اما گوئی از اهمیت و قاطعیت حمایت و عنایات آن غایب موعود یکسره غافل مانده بودند: "روستازاده عاشق ملت ایران" که خبرنگار الکترونیکی خود را با شعار "می شود و می توانیم" منتشر می کرد، در ساعت ۱۰،۳۰ صبح جمعه ۳ تیر دیگر از پیروزی خود اطمینان دارد و پس از انداختن برگه رأی در صندوق حوزه مسجد جامع نارمک به خبرنگاران اعلام می کند که "فردا آنچه از صندوقها بیرون خواهد آمد جوانه های امید، بالندگی و سرفرازی مجدد و برتر ملت بزرگ ایران است" (انصار نیوز، ۵ تیر ۱۳۸۴) که فردا هم جوانه ها خلف وعده نکردند و بیرون آمدند.

پس از پیروزی، نماینده مردم حزب الله در پیامی خطاب به ملت ایران، باز هم تأکید می کند که "من خادم همه ملت ایرانم و دولت من دولت مهربانی و محبت و رحمت، پاسداری از کرامت انسانی و حقوق آحاد مردم و خادم همه کسانی است که مفتخر به نام مقدس ایرانی هستند" و "عدالت خواهی، خودباوری و خدمت رسانی به مردم" را از آرمانها و اهداف دولت خود می داند (پیام خطاب به ملت ایران، انصار نیوز، ۵ تیر ۱۳۸۴).

البته باید گفت که درین پیام، احمدی نژاد از همه برگزار کنندگان انتخابات هم "صمیمانه" سپاسگزاری کرد و از یکایک هم نام برد: "وزارت محترم کشور و شورای نگهبان، مجریان و ناظران، بازرسان و نیروهای انتظامی و امنیتی و به ویژه صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران". این میان نقش "نیروهای انتظامی و امنیتی" در برگزاری انتخابات چه بوده است که این نیاز به سپاسگزاری را برانگیخته باشد؟ "مجریان و ناظران و بازرسان" که نه از وزارت کشور بوده اند و نه از شورای نگهبان (چرا که نام این هر دو در صدر فهرست سپاسگزاری شدگان است)، کیانند و از کجا آمده اند؟ و این خود پرستی است که پاسخ خود را در توجهی به سازمانیابی انتخابات می یابد اما شاید نخست باید به برخی واکنشهایی که انتخابات بر انگیخت نظری انداخت.

معین هشدار داد که فاشیسم در کمین است و کروی هم به تفصیل بیشتر توضیح داد که این انتخابات دست پخت پادگانیان است که اگر می خواهند حزب تشکیل بدهند بهتر است رک و راست حزب درست کند و بعد هم مقام معظم هم باید مواظب کردار و رفتار بیت خودشان باشند. هاشمی بهرمانی/رفسنجانی از "بداخلاقی" در انتخابات صحبت کرد و بعد هم بغض کنان گفت که شکایت به محکمه عدل الهی خواهد برد (۱۹ تیر ۱۳۸۴). علی ربیعی که از سوی دولت به بررسی این "بداخلاقها" مأمور شد فرمود: "بطور قطع اقدامات غیرشرعی، غیرقانونی و غیر اخلاقی تأثیرگذار از سوی برخی دستگاهها و برخلاف وصیتنامه حضرت امام

خمینی در انتخابات صورت گرفته است". چندی بعد، در ۱۲ مرداد، آقای خاتمی هم در نامه‌ای خطاب به آیت‌الله شاهرودی، رئیس قوه قضائیه، به عملکرد "نهادهای انقلابی و فراجناحی" که "دفاع از امنیت ملی، تمامیت ارضی و پاسداری از انقلاب به آنها وجهه‌ای ارزشمند بخشیده..."، اشاره کرد که "نص قانون و نیز تأکیدات حضرت امام (ره) در خصوص عدم دخالت در عرصه سیاست، به‌ویژه انتخابات" را زیر پا گذاشته‌اند و هم "بعضی مسئولان منع شده"، در جانبداری از کاندیدای معینی "سخنرانیها" کردند و هم "با سوءاستفاده از اموال و امکانات عمومی"، "شبنامه‌ها و جزوه‌ها و اطلاعیه‌هایی... چاپ و توزیع [کردند] که عمدتاً به نفی احزاب و گروه‌ها و شخصیتها و حمایت آشکار جانبدارانه از بعضی جریانات" اختصاص داشت. خاتمی که درین کلمات از مداخله سپاه پاسداران در انتخابات سخن می‌گوید نسبت به رواج و نفوذ برداشت‌های "افراطی" در میان پاسداران هم اعلام خطر می‌کند: "پیوند زدن بدنه نهادهای انقلابی با افکار افراطی که از جمله به صورت سازمانیافته در بعضی حوزه‌های علمیه وجود دارد یا با جریانهای افراطی که تحت عنوان مؤسسه‌های دینی و فکری و با انتساب به عناوین مقدس فعالیت می‌کنند زمینه نگران‌کننده‌ای از انجام فعالیتهای خودسرانه را به وجود می‌آورد..." اشارات آقای هنوز رئیس‌جمهور به "آیت‌الله علامه" مصباح یزدی است که نه تنها نمایندگی ولی فقیه در سپاه پاسداران مستقر در دانشگاه شهید ولایتی با اوست که تیپ مستقل ۸۳ امام صادق (سازمان نظامی - حوزوی) را هم در ید اختیار خود دارد و علاوه برین و از جمله، با برخورداری از یک بودجه چند ده میلیارد تومانی، "مؤسسه آموزشی پژوهشی امام خمینی" را اداره می‌کند و بر سرنوشت ۱۴ میلیارد دیگر هم از بودجه دولت که بابت "دفتر تبلیغات اسلامی حوزه عامیه قم" در اختیار اوست حکمرانی مطلق دارد. با این حرفها نباید یادمان برود که رئیس‌جمهور خندان نه می‌گوید که این تمرد سپاهیان از "نص قانون و تأکیدات حضرت امام" از کی و کجا آغاز شده و نه اینکه در طول هشت سال گذشته، و برای جلوگیری از چنین وضع پر مخاطره‌ای، شخص شخیص خودشان چه اقدام و اقداماتی کرده‌اند. یعنی که خودیها کم‌حافظه و بلکه فراموشکار هم هستند!

این حرفها برای دیگرانی بکلی بیمعنی و نامربوط است چرا که این انتخابات نه پادگانی، که آسمانی است: "همانگونه که نظام آفرینش اقتضا کرد مسلمانان در صدر اسلام در جنگ پیروز شوند، همانگونه که نظام آفرینش اقتضا کرد انقلاب اسلامی به پیروزی برسد در انتخابات اخیر هم نظام آفرینش اقتضای این پیروزی را داشت" (محمد رضا فاکر، نماینده مشهد و رئیس کمیسیون اصل نود در جلسه علنی مجلس، ۷ تیر ۱۳۸۴، به نقل از شرق، ۸ تیر ۱۳۸۴).

رابطان عالم بالا، اگر به این دقت و اطمینان از چوونی و چگونگی مقتضیات "نظام آفرینش" و دامنه و گستره مداخلات مهدوی خبر داده‌اند، از عملکرد رهبر معظم چندان سخنی نگفته‌اند. راستی را که هیچ معلوم نیست چرا ساکنان حرم علیا، با رهبر معظم انقلاب چنین رفتاری کرده‌اند تا آنجا که ایشان هم غافل از همه تصمیمات مهدوی، نامزد دیگری را به میدان فرستاده است؟ اگر بیخبرش گذاشته باشند که پس ولی فقیه مطلق را جدی نگرفته‌اند و اگر هم خبردارش کرده‌اند و او تمکین نکرده است که دیگر واویلا؟ در آن زمان، همه قرائن و

امارات چنین حکم می‌کرد که آن رهبر معظم به پیروزی لاریجانی نظر دارد و از سرنوشت اسفبار این یک در انتخابات هم باخبریم. ازین رقابت نامیمون و مصاف بدفرجام، آنچه آن رهبر معظم را حاصل آمد تلخکامی و شکسته احوالی بود. پس به‌ناچار، به سیطره و تفوق نامزد پیروزمند مهدوی گردن نهاد. یکی از روایان ثقه، عسکروالادی، از احوال او روایتی می‌دهد (۷ مرداد) که شرح تسلیم و رضاست و حکایت از عمل کردن به رهنمود شاعر می‌کند که "رضا به داده بده وز جبین گره بگشا": "مقام معظم رهبری"، در صحبت از "انتخابات دوره نهم و مشکلاتی که پیش آمده بود" به او گفته است که "من این انتخابات را به خدا سپردم. محصول به خدا سپردن انتخابات نتیجه غیرقابل پیش‌بینی داشت. خدا بر ما منت گذاشت و یک بنده ساده، اصولگرا و خادم رئیس جمهور شده است" (به نقل از انقلاب/اسلامی، ۶۲۵، ۳۰-۱۷ مرداد ۱۳۸۴). یعنی که از ایشان هم دیگر کاری بر نمی‌آمده است؟ اگر درین سخنان حقیقتی باشد اینست که اکنون دیگر نه تنها انتخاب‌کنندگان اشارات و امارات رهبر را به هیچ گرفته‌اند که روحانیان هم چنین کرده‌اند. در اردوگاه خودیها، گذشته از مباشر تام‌الاختیار عجل‌الله فرجه، مصباح علامه، بسیار بودند روحانیان دیگری که میل رهبر را به پشتیبانی نگرفتند و راه خود رفتند. یعنی که رهبر معظم با همه عظمتش، زورش نمی‌رسد که بر همه چیز و همه کس سیطره خود را اعمال کند و اکنون در میان خودیها و از میان ایشان، دیگرانی هستند که تصمیم می‌گیرند و به پیش می‌رانند و رهبر معظم انقلاب هم چاره‌ای جز صحنه‌گذاری بر کرده ایشان ندارد! از آن مرحله "ذوب در ولایت" چه خبر؟ دوره "ولایت مذاب"، "ولایت آبکی"، "ولایت لایت" شروع شده؟ و آخر راه، "ذوب ولایت" در برابر برادران پاسدار است؟

اما تنها قدرت مقام ولایت نیست که ذوب می‌شود. کل روحانیت هم به همین سرنوشت دچار شده است. در گفتار سیاسی حاکم در جمهوری اسلامی، قدرت سیاسی و اجتماعی روحانیت از جمله بدیهیات و مسلمات شمرده می‌شود. اکنون انتخابات ریاست جمهوری نشان می‌دهد که همه موضعگیرها و توصیه‌های آیات معظم و حجج مکرم که به این یک رأی بدهید و ازین راه بروید و و... به هیچ کار نیامده است و رأیها به نام دیگری از صندوقها درآمده است. و این نخستین بار نیست. در انتخابات انجمن شهر تهران و سپس هم در انتخابات مجلس ششم، دو قلوهای روحانیت مبارز و روحانیون مبارز یا اصلاً نتوانستند کاندیداهایی را معرفی و توصیه کنند و در نتیجه خاموش ماندند و امت اسلام را در ظلام جهل گذاشتند و یا توصیه‌هایی که کردند و رهنمودهایی که دادند به کاری نیامد و چاره‌ساز نگردید! این بی‌اثری از چه روست؟ آیا هرگز روحانیت از چنین سیطره‌ای برخوردار داشته است؟ آیا سخن گفتن از سیطره روحانیت، بیش از آن که وصف واقعیت باشد از امیال و آرزوهای گویندگان و نویندگان حکایت نمی‌کند؟ اگر جست و جوی پاسخ این پرسشها را هم به کناری بگذاریم باز هم باید به کاهش و فرسایش "نفوذ" روحانیت بیندیشیم: این امر تا کجا از تفوق گرفتن گفتار سیاسی بر گفتار مذهبی حکایت می‌کند؟ آیا ازین پس در جمهوری اسلامی، دیگر سیاست در روحانیت خلاصه نمی‌شود؟ جمهوری اسلامی ازین پس بیش از پیش به این سو نمی‌رود؟ قدرتیابی پاسداران و امنیتیان از جمله به این معنا نیست؟

اکنون که نه ولی فقیه و توصیه‌های آشکار و پنهانش و نه روحانیت در انواع و اقسامش، در تعیین سرنوشت انتخابات نقش تعیین‌کننده داشتند، مرد ناشناس و با تقوی را چه کس و کسانی پیروزمندانه از صندوقها در آوردند؟ درست است که کسی برنده شد که نه همه رأی‌دهندگان او را می‌شناختند و نه حتی او این زحمت را به خود داد که خود را به همگان معرفی کند. درست است که او در برابر کسی که بر همه به بدی شناخته شده بود، برنده شد. پس رأی به آن یک، رأی ندادن به این یک هم بود اما "سرنوشت" پیش ازینها رقم خورده بود. دیدیم که دبیر کل سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی از فعل و انفعالات تعیین‌کننده روز سه‌شنبه ۲۴ خرداد سخن می‌گوید و دیگری می‌نویسد که "جریان هدایت‌کننده اصلی ۲۴ ساعت مانده به انتخابات [بود] که همه نیروهای خود را برای رأی دادن به احمدی‌نژاد بسیج کرد" (زهر ابراهیمی، "کامل کردن حلقه‌ها با چراغ خاموش"، روز، تیر ۱۳۸۴).

روایت دیگری از چگونگی سازماندهی انتخابات را از زبان یک مقام انتظامی است که می‌شنویم که در فردای پیروزی احمدی‌نژاد در همایش فرماندهان بسیج اداری و کارگری سراسر کشور شادمانه می‌گوید: "در شرایط پیچیده سیاسی که قدرتهای خارجی و جریانهای فزونیخواه در داخل، از مدتها قبل مترصد بوده و برنامه‌ریزی کرده بودند که نتیجه انتخابات را به نفع خود تغییر دهند و از شکلگیری یک دولت کارآمد اصولگرا جلوگیری نمایند، باید پیچیده عمل می‌شد و نیروهای اصولگرا بحمدالله با طراحی درست و چندلایه توانستند در یک رقابت واقعی و تنگاتنگ، حمایت اکثریت مردم را به خدمتگزاری بیشتر و مؤثرتر به آنها جلب نمایند" (شرق، ۲۰ تیر ۱۳۸۴).

"پیچیده عمل" کردن آنها به یمن یک "طراحی درست و چندلایه"، اینست راز پیروزی اصولیون! (در توضیح این پیروزی نگ: زهر ابراهیمی، "کامل کردن حلقه‌ها با چراغ خاموش"، شرق آنلاین، ۲۳ تیر ۱۳۸۴). درین سخنان تا کجا واقعیت هست و از کجا دیگر لاف و گراف پس از پیروزی است که آغاز می‌شود؟ هر چه باشد نه آن گفته دبیرکل سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی را می‌توان پذیرفت که از یک پیروزی خلق‌الساعه سخن می‌گوید که به یمن "تصمیم ناگهانی روز سه‌شنبه ۲۴ خرداد" فراچنگ آمده است و نه این "چندلایه کاری" را که سردار سپاه می‌گوید.

رویدادهای اجتماعی از زیر بته سر بر نمی‌آورند که در بستر تنشها و تلاشها و آمیختگیها و گسیختگیها و درگیریهای نیروها و گروههای اجتماعی شکل می‌گیرند. هیچ عقیده و اعتقادی کارساز نیست مگر از آن زمان که در ذهن و دل و فکر معتقدانی خانه بگیرد. و صحن جامعه، با سحر و تمویذ و جنبل و جادو بیگانگی دارد. قدرت جادوگران نه از کارآئی جادو که از اعتقاد جادوزدگان سرچشمه می‌گیرد. این بدبخت در مورد نهمین انتخابات ریاست جمهوری اسلامی نیز صدق می‌کند.

این انتخابات حاصل تدبیرهایی بود فراهم آمده برای سد بستن بر آن "حرکت اجتماعی" که خاتمی را به حکومت نشاند و در انتخابات مجلس ششم هم نمایندگانی در مجموع متفاوت با پیشینیان را به مجلس روانه کرد (بهمن ۱۳۷۸). نخستین پندگیریهای نیروهای محافظه‌کار

از آن تحارب تلخ، چنین بود که ازین پس باید آن "حرکت اجتماعی" را از تحرک باز داشت که دوام اصلاح‌طلبی لامحاله به "عبور از نظام" می‌انجامد! پس، نباید به هیچ قیمت خطر کرد و به چنین وضع پرمخاطره‌ای تن در داد. گذشته از مؤتلفه‌چپها و گاهی هم در کنار ایشان، سه عنصر اصلی در موج خودیهای مخالف با "اصلاحات" سخت در فعالیت بودند: روحانیانی که سخن از "النصر بالعرب" می‌راندند و به همت اینان و از همان زمان بود که آنچه برخی، "قزانت فاشیستی از دین" نامیدند (عبدالکریم سروش، مصاحبه...، فتح، ۱۵ فروردین ۱۳۷۹)، به گفتار سیاسی گروههایی از خودیهای مخالف بدل شد؛ سردارانی از پاسداران نیز که با اینان همصدایی می‌کردند و به پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسلامی و خونبهای شهیدان، هر زمان، در اعلام خطرها و هشدارهای تهدیدآمیز خود گفتند و تکرار کردند که زبان از حلقوم هر تنابنده‌ای که دهان به نقد و نارضائی بگشاید، بیرون می‌کشیم؛ و بالاخره پیاده‌نظامی که به هیئت حزب الله هر لحظه به اشارتی آشکار و نهان، بر می‌خاست و در هم می‌ریخت و می‌کوفت و به ویرانی می‌کشید و خاک مرگ می‌پاشید.

"حفظ مصلحت نظام" خودیها را بر آن داشت که در برابر چنین گفتارهای "فاشیستی" و خودسریهای خشونت‌آفرین، به مدارا و یا به بی‌عملی رفتار کنند و یا پرده پوشی و سرپوش‌گذاری پیشه کنند. نتیجه آنکه در جمهوری اسلامی، "سألهای اصلاح‌طلبی دوم خرداد"، به سالهای تحکیم و توسعه نیروها و مراکز فرادولتی و تفوق بیشتر آنها بر دولت و مراجع قانونی بدل شد و آنچه در فراسوی نظارت قوانین و در بیرون از حیطه واقعیت رسمی قرار دارد بر تصمیمگیریها و سیاستگزاریهای رسمی و آشکار سایه انداخت. این جنب و جوش خودیهای "اصلاحات‌ستیز" از پشتیبانی فعال رهبر معظم برخوردار داشت که به ضرب "حکم حکومتی" و با خدمت‌گیری "قوة قضائی"، کوشید تا به قولی "مجازات قانونی" را بر جای "خشونت خیابانی" بنشاند (حمیدرضا جلالی‌پور، "دولت پنهان: تغییر فاز، خشونت خیابانی"، به "مجازات قانونی"، به چه معناست؟"، گوناگون، ۲۳ تیر ۱۳۷۹)، و یا به زبانی بهتر، به عادی‌سازی بی‌قانونی و گسترش تمرد و خودسری میدان دهد.

عناصر سه‌گانه‌ای که به سد کردن راه "اصلاح‌طلبان" کمر بسته بودند در هر فرصتی و به تأکید از مقام معظم رهبری یاد کردند و از وجوب اطاعت از او گفتند ضمن اینکه در عمل، و به اقتضای مصالح و منافع خود، حرف رهبر را به پیشیزی نگرفتند و راه خود رفتند و مستقل عمل کردند. این چنین بود که پاسداران فرودگاه جدیدالتأسیس تهران را در ۱۹ اردیبهشت ۱۳۸۳ به زور و تهدید جنگنده‌های هوایی و سلاحپوشان زمینی، تسخیر کردند بی‌آنکه رهبر اطلاعی داشته باشد و به توصیه‌های مکرر او هم، از تسخیر فرودگاه دست نکشیدند. و شورای نگهبان هم، علیرغم توصیه‌های مؤکد رهبر، به بررسی مجدد صلاحیت داوطلبان ریاست جمهوری تن در نداد و در نتیجه رهبر معظم انقلاب، دو تن از داوطلبان را به ضرب "حکم حکومتی" تأیید صلاحیت کرد و سخنگوی شورای نگهبان هم گفت که این حکم حکومتی به معنای تغییر رأی شورا نیست! در جریان انتخابات هم، زمانی که نزدیکی از بیت رهبری کوشیدند که نامزدان اصولگرا را به توافقی کشانند و نامزد واحدی را به میدان بفرستند، احمدی‌نژاد حتی از حضور

درین جلسات خودداری کرد. افلاس انتخاباتی لاریجانی نیز نشانه دیگری از دامنه واقعی ید و بیضای مقام معظم رهبری را به دست داد.

اگر چنین شده است، کدام گروه و سازمان و نیرو و نهادی است که توانسته است در فاصله‌ای حداکثر سه روزه، از سه شنبه تا جمعه صبح، در سراسر کشور و در ۲۱۲۳۸ حوزه شهری و ۱۹۸۳۳ حوزه روستائی این تصمیم را عملی کند؟ چنین نیروی حاصل سحر و جادو نیست باید سازمانی سراسری، مجهز و برخوردار از شبکه فعالانی گوش به فرمان در همه جا باشد که به تبع منافع و مصالح خود و برای کسب قدرت سیاسی این انتخاب را ممکن گردانیده است. چنین سازمانی، در لحظه و به یک چشم به هم زدن پدید نیامده است و به ناگهان و یکهو پا به صحنه سیاسی ایران نگذاشته است. همینکه از چنین شبکه سراسری برخوردار است خود دلیلی بر این واقعیت است که هم‌اکنون در صحنه بوده است. در ایران اسلامی، چه نیروی سازمانیافته‌ای مگر سپاه پاسداران به چشم می‌خورد که از چنین امکاناتی برخوردار داشته باشد؟ پاسداران در جمهوری اسلامی، دولت موازی هستند؛ واقعیت و در ورای قانون. با همه امکانات و لوازم و تجهیزات، شماره ایشان را به تقریب ۱۲۵ هزار تن گفته‌اند. شاید هم بیشتر و نه شاید هم کمتر. حافظان نظام و پاسداران انقلاب اسلامی و ارزشهای آن. اکنون دیگر مدتهاست که سپاه به دولتی در دولت و در کنار دولت بدل شده است. نفوذ و قدرت از ایشان است چندین و چند بار هم که نظام را در خطر دانستند فریاد اعتراض را به تهدیدات صریح در آمیختند که می‌آییم و می‌کنیم آنچه را نباید بکنیم. با ۷۰ بندرگاه آزاد و با سازمان اطلاعات موازی و حضور در همه اقتصاد و جامعه. مسئولیت بسیاری از مقامات کلیدی به عهده پاسداران سابق است و می‌گویند که بیش از یک سوم از نمایندگان مجلس ششم هم از میان ایشان آمده‌اند. پس، شیخعلیخانی داریم که هنوز شاه نیست اما دیگر اگر شاه هم ببخشد او نمی‌بخشد. آن تصرف فرودگاه بین‌المللی تهران در ۱۹ اردیبهشت ۱۳۸۳، پیام صریح و روشنی داشت و نشان می‌داد که قدرت واقعی در کجاست و با چه کسان است! پاسداران اختیار و اداره بسیجیان را هم در اختیار دارند. و شماره ایشان را از چند صد هزار تا چند میلیون گفته‌اند. از سویی بسیج ادارات و سازمانهاست مرکب از کسانی از اعضای سازمانها و ادارات که وظیفه چشم و گوش مافوق خود را انجام می‌دهند. جیره‌ای می‌گیرند و خبری می‌رسانند و اینجا و آنجا و خاصه در شهرهای کوچک هم کاری جاق می‌کنند و گرهی می‌گشایند؛ چای و قندی می‌رسانند، سیمانی پخش می‌کنند و به دوائر دولتی مراجعه می‌کنند و در محله هم صلواتی می‌فرستند و بیشتر امر به معروف می‌کنند تا نهی از منکر. نه تنها وسیله‌ای برای کنترل پائینها که نوعی واسطه هم میان اینها و آن بالائینها بنیادینشین و دیوانسالار! بسیج به معنای خاص هم هست (۲۰۰ تا ۵۰۰ هزار تن) که مزدورند و اجیر و تمام وقت. درین انتخابات، حفظ امنیت حوزه‌های رأی‌گیری در عهده ایشان بود و پس در همه حوزه‌ها حضوری چشمگیر و البته رأی‌گیر داشتند. در همان یکی دو روز آخر است که میشران تلفن کار بسیجیان را از هویت واقعی "نامزد اصلح" خبردار کردند و اینان هم به یمن راهنمائیها و توصیه‌ها و تأکیدات اصولگرایانه‌ای سخت مؤثر خود، نامزد اصلح را به رأی‌دهندگان شناساندانند. گذشته ازینها،

بسیاری از بسیجیان در سازمانی که شورای نگهبان پس از انتخابات مجلس هفتم و به منظور اعمال نظارت بر انتخابات به وجود آورده است نیز عضویت دارند. شماره اعضای این سازمان را ۳۰۰ هزار تن قلمداد کرده‌اند (حسین رضوانی، "احزاب و تشکیلات ۳۰۰ هزار نفری"، اقبال، ۲۹ خرداد ۱۳۸۴). این چنین است که نامزد مردم حزب‌الله از زیر بته سبز نشده‌است!

وجود و انجام مراسمی به‌عنوان "انتخابات" را به معنای وجود دموکراسی در یک کشور و نشانه خصلت دموکراتیک یک نظام سیاسی دانستن، معلول را به جای علت نشانده است. شاید این را هم باید از خدمات آقای خاتمی به نظام ولایت فقیه دانست که توانسته است چنین تصویری را بیافریند که در چنین نظامی، همگی شهروندان از حق انتخابی برخوردار دارند. و اکنون چنان همگی افسون این افسانه شده‌اند که بحث از انتخابات بدون توجه به خصوصیات اجتماعی - سیاسی نظام جمهوری اسلامی و بیرون از زمان و مکان و خارج از تاریخ و جغرافیای جریان می‌یابد. فراموش نباید کرد که صحبت از جامعه‌ای است که بر اساس "آپارتاید خودی و غیر خودی" سازمان یافته است و پس همه اعضای آن در بیان نظر و رأی خود، از جمله در زمینه انتخاب شدن و انتخاب کردن، از حقوق یکسان و برابری برخوردار ندارند. در این نظام، انتخابات هم چون همه جنبه‌های دیگر واقعیت اجتماعی، در سطه و اسارت منطق "آپارتاید خودی و غیر خودی" جریان می‌یابد. حضور غیرخودها در انتخابات، حضوری منفعلانه است. انتخابات، انتخابات خودیهاست. و اینان هم، به معنای مجموع نظام، از انتخابات پیروز و خرسند بیرون آمدند. چرا که نگرانی اصلی ایشان از عدم مشارکت مردم بود و ازینرو بود که بر "مشارکت حداکثری" تأکید داشتند چرا که می‌ترسیدند که تجربه تلخ انتخابات شورای شهر و مجلس هفتم تکرار شود و بار دیگر همه جا از انزوای جمهوری اسلامی سخن به میان آید. خودیها اکنون می‌توانند به استناد نتایج این انتخابات، چنین ادعاهایی را کذب بدانند که هنوز و همچنان از پایگاه گسترده مردمی برخورداریم! پیروزمندان دیگر این انتخابات همچنین آن کسان هستند که می‌گفتند که خودیهای اصلاح‌طلب اقلیتی بیش نیستند و سخن ایشان مبنی بر ضرورت توسعه اجتماعی و سیاسی باوه و پوچ است و با نیازهای محرومان مستضعف خوانائی ندارد. و اینان، شکست نامزدان اصلاح‌طلب را تأییدی بر مدعای خود می‌بینند.

این انتخابات همچنین از کارائی نظام جمهوری اسلامی گواهی می‌دهد که هنوز چالشها و همواردخواهیها را چاره می‌آفریند و از موانع راه و پستی و بلندیها می‌گذرد و در حل مشکلات ناتوان نیست، پس می‌تواند برپا بماند و دوام بیاورد. انتخابات همچنین از حال و روز مخالفان جمهوری اسلامی خبر می‌دهد که با وجود کثرت و تنوع، هنوز در سازماندهی مبارزه و به دست گرفتن ابتکار عمل ناتوان مانده‌اند. "تجربه خاتمی" نشان داد که از درون راهی نیست، ازبرون هم که توانش نیست. نه پای رفتن، نه دلی ماندن و نه یارای درهم شکستن! مانده و درمانده، در میان زمانه، چه باید کرد؟ آن شعر نصرت رحمانی را از یاد نبریم: "قفل یعنی که کلیدی هست. قفل یعنی که کلید!"

این انتخابات نقطه عطفی است در تنظیم روابط خودیها با یکدیگر. آنچه با انتخابات

شورای شهر آغاز شده بود اکنون به پایان خود نزدیک می‌شود: پشت سر گذاشتن دولتهای دورگه، تاکنون خودیها با همه اختلافی که با هم داشتند و به خون هم تشنه بودند بازهم بالاخره بالاتفاق حکومت می‌کردند. "نظریه پردازان" از ضرورت حضور در حاکمیت سخن می‌گفتند که به هر قیمتی هم شده باید بمانیم. خودیها، از آن روز اولی که بازرگان و بعد هم بنی‌صدر را به کناری راندند تا همین دیروز و در دوران خاتمی، مقامات و مسئولیتها را میان خود تقسیم می‌کردند که "نیمیم ز ترکستان و نیمیم ز فرغانه". ولی همه با هم، دعوا بر سر تعیین سهم هر یک بود. هر وزیر و مدیر و رئیس هم اول به جناح خود جوابگو بود و بعد به مقام مافوق حکومتی! اکنون درینجا و آنجا می‌نویسند که ازین پس، حاکمیتی یکدست و یکپارچه بر کشور حکومت می‌کند. و پس کار یکسره شده است! نشانه‌هایی بر تأیید این برداشت، هم در اظهارات احمدی‌نژاد و هم در نخستین انتخابها و انتصابهایش به چشم می‌خورد.

و این سخن وصف واقعی است و یا بیان آرزویی؟ و اگر هم امروز واقعی باشد تا کی و کجا می‌تواند دوام و قوام داشته باشد؟

در واقع "اصولگرایان" هم یکپارچه نیستند و در طی حیات کوتاه خود، هم پیش از انجام انتخابات و هم پس از آن، نشانه‌های مکرری از ناهماهنگیها و تفاوتها و اختلافها و دسته‌بندیها در میان ایشان پدیدار شد. و دلیلی نیست که ازین پس هم چنین پیش نیاید چرا که ائتلاف ایشان بر فراز کانونهای تنش چندگانه و ناهمسو قرار گرفته است: وابستگی به رهبری، وابستگی به روحانیت و وابستگی به نیروهای نظامی و امنیتی. این سه نیرو همواره هم‌آهنگ و همراه نیستند و در میان ایشان زمینه‌های مخالفت و ناهمراهی کم نیست و اگر نه بسیار است.

چه شد که چنین شد؟ چیزی نشد! همان شد کی می‌بایست می‌شد. پاسداران گام دیگری به پیش نهادند، حالا که دیگر شبکه اطلاعات موازی خود را هم دارند، بندر و فرودگاه هم که داشتند و در مجلس هم که بودند و فقط معلوم نیست این اظهار بندگی کردهای مکرر و وقت و بیوقت به رهبر چقدر تعارف است و تا کی ادامه خواهد یافت؟ درست است که احمدی‌نژاد آمده است اما مهم آنست که تا کی دوام می‌آورد؟ و پس حرکت بعدی کدام است؟ این چنین بود ظهور محمود موعود.

انتخابات در جمهوری اسلامی،

چند ملاحظه

علی شیرازی

به نظر من انتخابات در جمهوری اسلامی برخلاف عقیده برخی از ناظران، تنها یک امر نمایشی نیست، امری هم نیست که بتوان آن را تنها با اشاره به تقلباتی که در آن در هر حال صورت می‌گیرد توضیح داد. انتخابات در نظام حاکم بر این "جمهوری" دارای نوعی اعتبار به معنی سپردن برخی از تصمیمات بی اهمیت حکومتی به رأی مردم است، تا آنجا که نه تنها خسارتی بر نظام موجود وارد نکند، بلکه سازگار وجود آن نیز باشد. برای توجیه این نظر توجه خواننده را به دو نکته جلب می‌کنم:

اول موضوع تقلب در انتخابات. گرچه به هیچ وجه قصد انکار آن را ندارم ولی اهمیت آن در نتایج انتخابات را هم آنچنان تعیین‌کننده نمی‌بینم که در ارزیابی برخی از ناظران مشاهده می‌کنیم. انتخابات در جمهوری اسلامی بر طبق موازین دموکراتیک انجام نمی‌گیرد، ولی چگونگی آن با کیفیت انتخابات در کشورهای سوسیالیستی سابق، یا در برخی از نظامهای دیکتاتوری معاصر فرق دارد. همانطور که می‌دانیم میزان مشارکت مردم در انتخابات این نوع کشورها همیشه نزدیک به صد در صد بوده است و برندگان آن نیز همواره از آرائی به همین نسبت برخوردار شده‌اند. اما آمار انتخابات در جمهوری اسلامی صورتی دیگر دارد. ارقام رسمی‌ای که در باره مشارکت مردم در انتخابات و سهم نامزدها از رأی شرکت‌کنندگان در آنها منتشر می‌کنند هیچگاه آن چنان قابل اعتماد نبوده‌اند که بتوان بر صحت آنها سوگند خورد. صرفنظر از تمایل همیشه موجود به دستبرد در ارقام، برخی موانع ساختاری (مانند ضعف دستگاهها و روشهای آمارگیری و نظرسنجی و بی‌اعتمادی شرکت‌کنندگان به نظرسنجان و آمارگیران) هستند که مانع از قبول بی‌چون و چرای این ارقام می‌شوند. اما تردید در صحت ارقام رسمی دست‌کم به همان نسبت رواست که در باره رقمهائی که برخی از مخالفان جمهوری اسلامی ارائه می‌دهند. تمایل شدید اینها به انکار صحت ارقام رسمی، (مثلاً درباره میزان مشارکت مردم در انتخابات) یا موجب کاهش تعداد ارقام رسمی می‌شود، (به آن اندازه

که سازگار به میل منکران باشد)، و یا سر از افزایش تعداد صاحبان حق رأی در می‌آورد، (آن قدر که میزان مشارکت را به اندازه مطلوب آنها برسانند). دلایل آنها برای صحت این کاهش و افزایش بیشتر از گرایش سیاسی آنها ناشی می‌شود تا از دسترسی به ارقام و آمار قانع‌کننده.

تاکنون در جمهوری اسلامی، بدون محاسبه انتخابات میان دوره‌ای، ۲۵ بار انتخابات برگزار کرده‌اند: یک بار مجلس بررسی نهایی پیشنویس قانون اساسی، نه بار انتخاب رئیس جمهور، هفت بار انتخاب نمایندگان مجلس، دو بار انتخاب اعضای شوراها، سه بار انتخاب اعضای مجلس خبرگان و سه بار همه‌پرسی. واقعیت این است که حاکمان جمهوری اسلامی با همه علاقه‌ای که به نمایش حمایت مردم از حکومت خود دارند هیچگاه، همانند حکومت‌های استبدادی دیگر، دعوی شرکت‌های بالای نود در صدی مردمی در انتخابات را نکرده‌اند. تنها یک استثناء از این قاعده وجود دارد که مربوط به همه‌پرسی فروردین ماه سال ۱۳۵۸ است. طبق گزارش وزارت کشور، در آن همه‌پرسی بیش از ۹۸ درصد مردم شرکت کردند. پس از آن بالاترین رقمی که از جانب دولت درباره شرکت مردم در انتخابات ذکر شده است از آن انتخاب خاتمی برای بار اول است، که رقم آن به نزدیک به هشتاد درصد رسید. علاوه بر این مقامات رسمی هرگاه که میزان مشارکت مردم کاهش بسیار داشته است از اعلام آن امتناع نکرده‌اند. مانند انتخابات دومین دوره مجلس خبرگان که با شرکت تنها ۳۷ درصد از صاحبان حق رأی برگزار شد، یا انتخابات دور دوم شوراها، با فقط ۴۹/۹ درصد شرکت مردمی.

از ارقامی که برای ۲۵ فقره انتخابات ذکر کرده‌اند: ۲ مورد زیر ۵۰ درصد، ۹ مورد زیر ۵۵ درصد، ۱۳ مورد زیر ۶۰ درصد، ۱۷ مورد زیر ۶۵ درصد، ۲۰ مورد زیر ۷۰ درصد و ۲۲ مورد زیر ۷۵ درصد قرار دارد (محاسبه بر مبنی داده‌های وزارت کشور است).

علاوه بر این اگر روند مشارکت در طول این مدت را حساب کنیم متوجه یک گرایش نزولی از سال ۵۸ به بعد می‌شویم. این کار را محسن شریفی بر اساس آمار همه این انتخابات تا سال ۱۳۸۲ انجام داده است (شرق ۱۵ و ۸۴/۶/۱۶). نتیجه، فروکش میزان مشارکت در انتخابات از یک میانگین ۶۷ در صدی در سه سال اول بعد از انقلاب است به یک میانگین ۵۹ در صدی در انتخابات سالهای آخر محاسبه. جالب آن است که رشد مشارکت در این سالها خاص استانهای محروم (جز لرستان) بوده است، بر عکس در استانهای نسبتاً مرفه میزان مشارکت روند نزولی داشته است. احتمالاً می‌توان با فرض تلازم محرومیت اقتصادی با محرومیت فرهنگی به این نتیجه رسید که میزان مشارکت در انتخابات در جمهوری اسلامی نسبت معکوس با درجه برخورداری از امتیازات فرهنگی دارد.

میزان مشارکت در انتخابات اخیر هم با ۶۲/۵ درصد در دور اول و ۵۹/۶ درصد در دور دوم، مؤید روند نزول یابنده‌ای است که ذکر شد. حال اگر میزان آرای باطله در انتخابات اخیر را هم در نظر بگیریم (۳/۴ درصد در دور دوم و ۴/۲ درصد در دور اول، در انتخابات سال ۱۳۸۰ این رقم ۱/۸ درصد بود) می‌بینیم که میزان مشارکت به زیر ۵۹ درصد مذکور می‌رسد و بنابراین حکایت از ادامه این گرایش نزولی می‌کند. مقایسه دیگری که می‌توان کرد کاهش میزان مشارکت در انتخابات اخیر رئیس جمهوری نسبت به دو دوره پیش از آن، یعنی

انتخابات سالهای ۷۶ و ۸۰ است (۸۰ در صد و ۶۷ درصد). گرچه این نسبت در مقایسه با انتخابات دوره‌های پنجم و ششم، ۵۴/۶ در صد و ۵۰/۶ در صد) بالاتر است. در این دو دوره کاندیدای برنده رفسنجانی بود.

پرسشی که پس از مشاهده این ارقام و روند نزولی آنها می‌تواند مطرح بشود درباره معنی آنهاست. آیا آنها تنها از یک برخورد ماهرانه‌تر و باورپذیرتر به امر تقلب در انتخابات حکایت می‌کنند یا علت‌های دیگری دارند که قابل جستجو مثلاً در رویکردی دیگر به امر انتخابات در جمهوری اسلامی می‌باشد؟

آیا نمی‌توانیم نشانه‌هایی از این رویکرد را مثلاً در نظریه ولایت فقیه به نحوی که منظور بنیانگذار جمهوری اسلامی بوده است دریابیم؟ می‌دانیم که در باره ولایت فقیه و گستره اختیارات آن و ارتباط آن با رأی مردم نظریات متعدّد (نک به: محسن کدیور، حکومت ولایتی). یکی از آنها نظریه ولایت فقیه انتصابی با تفسیر خمینی است، که به چند علت برای رأی مردم و انتخابات، اعتباری، گرچه محدود ولی جدی، قائل می‌شود. گرچه در تجربه عملی جمهوری اسلامی خدشه‌های مؤثری به این اعتبار وارد شده است، ولی تأثیر آنها هنوز به آنجا نرسیده است که اعتبار را به کلی، آنطور که در افراطی‌ترین نظریه "حکومت اسلامی" منظور است، منکر بشوند. علل اهمیت انتخابات در این نظریه از چند جهت است:

اول از جهت نیاز نظام به مقبولیتش در نزد مردم، و یا دست کم به تحمل آن، از آن رو که مقبولیت، و به میزان کمتر تحمل نظام، توان دفاعی آن را بالا می‌برد و موجب دوام آن می‌شود. البته بین مقبولیت و مشروعیت تفاوتی بزرگ و کیفی است. در این نظریه مشروعیت نظام نه از آرای مردم، بلکه از اراده خداوند ناشی می‌شود. مقبولیت به صورتهای مختلف تجلی می‌یابد. یکی از آنها شرکت و رأی مردم در انتخابات است. علاوه بر این انتخابات خود موجب مقبولیت می‌شود، از این طریق که در انتخاب‌کنندگان تصور شرکت در قدرت و بنابراین داشتن اعتبار را ایجاد می‌کند.

دوم از جهت کارآمدی نظام، چه به معنی فقط حفظ آن و چه به معنی حسن انجام وظایف عمومی‌ای که معمولاً به عهده حکومت‌هاست. در هر صورت تأمین کارآمدی یستگی مستقیم به مقبولیت نظام و یا دست کم سازش با آن توسط مردم دارد. گفتیم که پذیرش نظام با دادن امکان انتخابات به مردم افزایش می‌یابد.

سوم از جهت تفکیکی که در نظریه ولایت فقیه انتصابی و در فقه سیاسی بین حکم و موضوع حکم قائل می‌شوند. در حالی که تعیین حکم در موضوعات مختلف حکومتی در انحصار فقهاست، شناخت موضوع حکم امری است که به کارشناسان وامی‌گذار می‌شود. مجلس، قوه مجریه و شوراهای شهری و روستائی از جمله نهادهائی هستند که یا خود عمل کارشناسی انجام می‌دهند و یا نتیجه کارشناسی‌ها را بررسی می‌کنند. یکی از طرق تعیین اعضا و یا ریاست این نهادها، انتخابات آنها توسط مردم است.

چهارم از جهت علاقه نظام به پرهیز از آن افعالی است که وهن آن در انظار عموم (داخلی و خارجی) و کاهش مقبولیت آن را سبب می‌شود. از آنجا که در جو سیاسی حاکم بر دنیای

امروز اتکاء به رأی مردم و برگزاری انتخابات برای تعیین متصدیان حکومت از واجبات می‌باشد. ولایت فقیه هم باید صورت خود را آن چنان بیاراید که جلوه‌ای مقایسه با این واجب نداشته باشد. توجه به این ضرورت در داخل کشور هم لازم است، در کشوری که سابقه آشنائیش با اهمیت رأی مردم و انتخابات به صد سال رسیده و مبارزه برای واقعی ساختن این مهم، از صد سال هم گذشته است نمی‌توان بدون قبول کاهش مقبولیت منکر آن شد و بساط انتخابات را یک سره برچید. از اهمیت این سابقه همین بس که تدوین‌کنندگان قانون اساسی جمهوری اسلامی با تمام جفائی که در این قانون به اصل حاکمیت مردم روا داشتند نتوانستند از تعبیه نهادهای انتخاباتی در آن گریز نکنند.

پنجم، و ورای نظریه ولایت انتصابی، از جهت واقعیت پراکندگی قدرت حکومتی در جمهوری اسلامی و رقابت سرسختانه شرکای حکومت بر سر سهم بردن هرچه بیشتر از آن قدرت، رقابت یکی از شاخصهای اصلی این نظام بوده است. حتا هم اکنون که بنا بر قول بسیاری از ناظران، نظام یکدست شده است، باز مبارزه درونی بین اجزاء صاحب قدرت ادامه دارد. در این مبارزه سهم رقیبان از راههای مختلف تعیین می‌شود که یکی از آنها انتخابات است.

البته نباید فراموش کرد که نظام جمهوری اسلامی، همانگونه که در نظریه ولایت انتصابی فقها و در قانون اساسی جمهوری اسلامی منظور شده است، اختیار امور اصلی حکومت را به رأی مردم و نمایندگان منتخب آنها واگذار نمی‌کند. نهادهای اصلی قدرت هم در قانون اساسی و هم در حکومتی که این قانون تعریف می‌کند و هم در حکومت فراقانونی موجود دور از دسترس نمایندگان منتخب مردم هستند. علاوه بر این قوانین ناظر بر تعیین نمایندگان مردم، نظارت استصوابی شورای نگهبان و انواع دیگر دخالتها در انتخابات همه طوری تنظیم شده‌اند که انتخاب‌شدگان در محدوده سیال خودیها باقی بمانند و غیر خودیهای راهی به نهادهای انتخابی پیدا نکنند. بنابراین آنچه در این گفتار در باره اعتبار رأی مردم و انتخابات در جمهوری اسلامی آمده است ناظر بر همین محدوده تنگ در نظریه و عمل است. اما این محدوده از نظر آن بخش از رأی‌دهندگان یا مکتوم می‌ماند، به تصور این که آنها با رأی خود در مهمات حکومت هم واقعا مؤثر می‌شوند، یا آنها علیرغم وقوف بر محدودیت اثر رأی خود، در انتخابات شرکت می‌کنند تا شاید به همین اندازه به مطلوب خود دست بیابند.

از این ملاحظات که بگذریم می‌توانیم نظری هم به انتخابات اخیر ببینیم. احمدی‌نژاد نهایتاً با ۶۳ درصد آراء در دور دوم انتخاب شد. این رقم در مقایسه با آرای خاتمی در دو دوره پیشین (به ترتیب ۶۹ و ۷۸ درصد) رقم کمتری است؛ یا آرائی که رفسنجانی در دوره ششم (۶۳ درصد) به دست آورد؛ ولی خیلی پائینتر از رانی که هم او در دوره پنجم کسب کرد که ۹۴/۵ درصد بود، یا شرکت ۵۴/۶ درصد حائزان حق رأی.

احمدی‌نژاد در دور دوم ۵۶۲۹۶۰۳ رأی بیشتر از کل آرای هر سه نامزد محافظه‌کار در دور اول داشت. این جهش رأی از کجا حاصل شده است: دستبرد در آراء، بسیج توده تازه‌ای از رأی دهندگان در دور دوم و به نفع او، یا ریزش آرای اصلاحگران به نفع احمدی‌نژاد. می‌توان

هر سه این عوامل را در این جهش مؤثر دانست. رمضان‌زاده، سخنگوی دولت خاتمی، در جایی گفته است که ۳۸٪ از رأی دهندگان به معین در دور اول، در دور دوم به احمدی‌نژاد رأی دادند (شرق ۸۴/۵/۱۵). این می‌شود ۱۵۴۰۶۳۸ رأی. حال اگر رأی دهندگان به معین آماده برای چنین تحول شگرفی بوده باشند می‌توان تصور کرد که آمادگی رأی دهندگان به کروی به همین تحول بیش از اینها بوده است، به ویژه از آن رو که کروی آرای پنج میلیونی خود در دور اول را عمدتاً از همان توده‌ای از رأی دهندگان تحصیل کرده بود که احمدی‌نژاد در دور دوم، آیا همین گمان را در باره بخشی از رأی دهندگان به مهرعلیزاده نمی‌توان برد که دور اول ۱۲۸۹۳۲۳ رأی آورده بود؟

شایعات و محاسبات در باره تقلب در دور دوم و به نفع احمدی‌نژاد فراوان است. نه می‌توان منکر تقلب شد و نه اینکه اعتمادی چندان به ارقامی داشت که در باره چند و چون آن ذکر می‌کنند. از احتمال دست بردن در آراء که بگذریم درباره علل پیروزی احمدی‌نژاد سخنهای فراوان گفته‌اند. می‌توان آنها را به چهار دسته تقسیم کرد: ۱- عللی که مربوط به رفتار اصلاح‌طلبان هستند، ۲- عللی که از شیوه عمل محافظه کاران ناشی می‌شوند، ۳- عللی که از نحوه برخورد مردم به انتخابات و نامزدها سرچشمه گرفته اند و ۴- علل ساختاری.

علل مربوط به رفتار اصلاح‌طلبان در سه نوع کاستی قابل جمعند. اول کاستیهای مربوط به شیوه برخورد اصلاح‌طلبان در دولت و در مجلس به نظام و به مواعینی که محافظه‌کاران در برابر برنامه‌های اصلاحاتی آنها ایجاد کرده بودند. نتیجه این شیوه برخورد عدم موفقیت اصلاح‌طلبان در تأمین رضایت مردم و در نهایت از دست دادن رأی آنها در انتخابات سه‌گانه اخیر بود. دوم کاستیهای ناشی از ماهیت نخبه‌گرایانه و محفل‌مداری اصلاح‌طلبان که در عدم توجه آنها به بسیج توده‌ها و سازماندهی آنها در قالب تشکیلات حزبی انعکاس یافته است. سوم کاستیهای ظاهر شده در نحوه شرکت آنها در انتخابات، البته این انتقاد هم شده است که آنها با شرکت در انتخابات موجب پیدایش تصور مشروعیت آن در ذهن مردم و شرکت بیش از حد انتظار آنها در انتخابات شدند. از این که بگذریم عدم توجه آنها به لزوم ائتلاف، عدم توجه آنها به نیازها و انتظارات قشرهای محروم جامعه، ناشناس بودن نامزد آنها، حساب باز کردن روی پراکندگی آرای محافظه‌کاران و عدم شناخت نیروهای بسیج‌کننده و برنده سازنده آنها در صف سپاهیان، بسیجیان، هیئت‌ها و غیره. علل مربوط به نحوه عمل محافظه‌کاران یکی به دخالت، به قول محسن آرمین، حزب پادگانی، در انتخابات بر می‌گردد و دیگری موفقیت آنها در القای این تصور در ذهن بخشی از توده رأی‌دهنده که احمدی‌نژاد هیچ تعلقی به بنیان اصلی فسادهای اداری، آسیبهای اجتماعی و بیعدالتیهای اقتصادی ندارد. او کسی است که هم می‌خواهد و هم می‌تواند همه این خباثتها را از صحنه حکومت و جامعه و بازار ایران از بین ببرد.

سهام مردم در پیروزی احمدی‌نژاد مبتنی بر نا آگاهی گروه بزرگی از آنها از واقعیات عالم سیاست و چند و چون نیروهای دخیل در آن است. این که آنها نمی‌دانند چه کسی یا چه گروه، حزب یا جناحی نماینده چه گرایشها و چه توانها در صحنه سیاست است آنها را آماده برای متأثر شدن از انواع القائات توسط مدعیان ریاکار می‌کند. پیداست که یک علت عمده در

ناآگاهی سیاسی مردم بستن درهای اطلاعات بر روی آنهاست، که روی دیگرش انحصار و کنترل اطلاعات در دست حاکمان اصلی است. وقتی که، به قول رمضان‌زاده، سخنگوی دولت خاتمی، برای ۸۷٪ مردم صدا و سیما تنها منبع کسب خبر است (شرق ۸۴/۵/۱۵)، و این دو در انحصار حاکمان محافظه‌کار قرار دارند انتظار آگاهی از مردم چندان معقول به نظر نمی‌رسد. تعیین دقیق انگیزه‌های رأی‌دهندگان به احمدی‌نژاد به علت فقدان بررسی و تحلیل‌های کمی و کیفی غیرممکن است. می‌توان قبول کرد که انگیزه‌ها متعدد بوده‌اند. بیشک او بخش اصلی آرای خود را از کسانی دریافت کرد که به هر علت حامی نظام موجودند. محسن آرمین تعداد آنها را ۹/۵ میلیون نفر می‌شمرد. هم او معتقد است که سه ملیون از رأی‌دهندگان به احمدی‌نژاد از مخالفان سنتی رفسنجانی هستند، یعنی برای پیشگیری از انتخاب رفسنجانی به او رأی دادند (ایران/امروز ۸۴/۷/۱۱). دور از ذهن نیست که برخی از کسان هم او را با این امید انتخاب کرده باشند تا او با افزایش خرابیها، مقدمات سرنگونی نظام را فراهم بکند. برخی قسمتی از رأی او را رأی ضد نظام می‌دانند، زیرا که او قول مبارزه با پلیدیهای را داده بود که در نظر مردم شاخص این نظام‌اند.

می‌رسیم به علل ساختاری که من به ذکر دو فقره از آنها در اینجا اکتفاء می‌کنم: یکی به ماهیت اقتدارگرایانه حکومت و انتخاباتی مربوط است که توسط آن برگزار می‌شود و دیگری به نحوه واکنش اپوزیسیون غیر خودی در مقابل حکومت و انتخاباتش. از یک جانب حکومت راه دخالت بر این اپوزیسیون در سیاست را می‌بندد و دسترسی آن به توده مردم را وسیعاً ناممکن می‌سازد و از طرف دیگر این اپوزیسیون، متحیر است که با این حکومت چه بکند، جز آرزوی نابودی آن را داشتن و، بنا برین، امتناع از شرکت در انتخابات و چشمپوشی از تأثیرگذاری در نتیجه آن.

یک نکته هم به عنوان تکمله و توضیح پایانی در باره امتناع‌کنندگان یا تحریم‌ها بگویم. نزد برخی از مفسران اصلاح‌طلب شاهد تمایلی کم و بیش آشکار به انداختن تقصیر شکست آنها در انتخابات بر دوش تحریمیان هستیم. جالب آن است که به موازات این کوشش فرافکنانه می‌بینیم که آنها سعی در بیمقدار بودن تأثیر تحریم در نتیجه انتخابات هم می‌کنند. یکی تحریم‌ها را شکست خورده می‌خواند و بیش از همه مغبون، و دیگری سهم تأثیر حرکت آنها را به هفت درصد محدود می‌کند. یکی سهم تحریمیان در جمع صاحبان حق رأی را ۲۰ درصد می‌خواند و دیگری معتقد است که معمول شرکت در انتخابات همان ۶۳ درصد دور اول بوده است. معیار همه این تفسیرها تصور یک رقم ثابت برای میزان مشارکت در انتخابات در ایران است. حداکثر میزان ثابتی که فرض می‌کنند ۸۰ درصدی است که در انتخاب خاتمی در سال ۷۶ حاصل شد. ولی می‌دانیم که نه تنها در آن زمان بخش معتبری از صاحبان حق رأی انتخابات را تحریم کردند، بلکه حتا در اولین همه پرسی در فروردین سال ۵۸ که میزان شرکت در آن ۹۸ درصد بود باز هم یک بخش تحریم‌کننده وجود داشت. نتیجه این که تا آمار قابل اعتماد در این باره وجود نداشته باشد نمی‌توان رقم واقعی تحریم‌کنندگان را به دست آورد و آن را از رقم کسانی که به علل دیگر از شرکت در انتخابات پرهیز می‌کنند تفکیک کرد.



طرح از پاچو

محمد ارونقی

بمب اتمی "اسلامی"؟

طی دو سال گذشته، برنامه‌های اتمی جمهوری اسلامی به یکی از مسائل مهم سیاسی در عرصه بین‌المللی تبدیل شده است. اکنون دیگر روزی یا هفته‌ای سپری نمی‌شود بدون آنکه خبری یا اثری از مسئله اتمی ایران در سرلوحه اخبار رسانه‌های جهانی قرار نگیرد. دولت آمریکا، به عنوان یکی از مدعیان این مسئله - جدا از اینکه بخواهد یا بتواند تهدیدات مکرر خود را در مورد اعمال مجازاتهای اقتصادی و یا حمله نظامی به ایران عملی کند - تاکنون تا این اندازه موفق بوده است که مسئله برنامه‌های اتمی ایران را به صورت یک موضوع عمده سیاست بین‌المللی تبدیل کند. در این باره، البته، عامل اصلی ماجرا یعنی رژیم حاکم ایران نیز هیچ کوتاهی نکرده است: بعد از رو شدن پنهانکاریهای طولانی مدت و افشای یکی بعد از دیگری تأسیسات، مراکز و فعالیتهای گسترده هسته‌ای جمهوری اسلامی در رسانه‌ها و مجامع بین‌المللی، اظهارات و موضعگیریهای ضد و نقیض مسئولان حکومتی نیز، هرچه بیشتر،

به حساسیتها و نگرانیهای افکار عمومی جهانی دامن زده است و، فراتر ازینها، تعقیب آشکار "الگوی" کره شمالی از جانب برخی از جناحهای حکومتی هم عملاً به قصد تبدیل این امر به یک مسئله بین‌المللی و بهره‌برداری از آن بوده است. طبق این الگو، توانائی تولید بمب اتمی و یا وانمود کردن کسب این توانائی، می‌تواند به مثابه حربه مؤثری در مناسبات بین‌المللی برای اخذ پاره‌ای از امتیازات، و بویژه تضمین عدم تعرض نظامی و تأمین "امنیت" نظام، به‌کار گرفته شود. بر این مبنا، دلیل اصلی تهاجم نظامی آمریکا علیه عراق نه داشتن "سلاحهای کشتار انبوه" از سوی رژیم صدام که، برعکس، نداشتن چنین سلاحهایی بوده است و، متقابلاً، دلیل عدم حمله آمریکا به کره شمالی نیز که در "محور شرارت" تعریف شده به وسیله جرج بوش و در کنار عراق قرار داشته، این بوده است که رژیم کیم جونگ ایل خود معترف یا مدعی داشتن سلاح اتمی است. اخبار و شواهد گوناگونی هم مؤید آنست که فعالیتهای اتمی جمهوری اسلامی نیز، که از حدود بیست سال پیش شروع شده، پس از گنجانده شدن این رژیم در "محور شرارت"، سرعت و شتاب افزونتری یافته است.

سابقه فعالیتهای اتمی در ایران، در واقع، به حدود پنجاه سال پیش و به دوره رژیم شاه می‌رسد که یکی از عرصه‌های جاه‌طلبی مالیخولیایی آن نیز توسعه تکنولوژی هسته‌ای و ورود به "باشگاه کشورهای اتمی" بود. ایجاد حدود بیست نیروگاه اتمی، با استفاده از کمکها و همکاریهای شرکتها و دولتهای فرانسه، آلمان و آمریکا، از جمله برنامه‌های بلند مدت آن رژیم در این عرصه بود. نخستین قرارداد همکاری آمریکا با ایران در زمینه فعالیتهای هسته‌ای صلح‌آمیز در سال ۱۳۳۶ بسته شده و نخستین رآکتور اتمی آزمایشی ایران به‌همراه سوخت مورد نیاز آن به وسیله آن کشور تأمین شد. حکومت شاه "پیمان منع گسترش" سلاحهای اتمی را امضا کرده بود ولی، با توجه به وسعت و تنوع و هزینه‌های سنگین برنامه‌های اتمی در آن دوران، دستیابی آن نظام به توانایی ساخت بمب اتمی نیز منتفی نبود. با اینهمه، آمریکا در دوره ریاست جمهوری جerald فورد، فروش هشت نیروگاه اتمی و همچنین تکنولوژی لیزری قابل استفاده در غنی‌سازی اورانیوم به ایران را، در سال ۱۳۵۵، مورد تأیید قرار داد (قابل توجه است که برخی از مقامات فعلی دولت آمریکا، از جمله دیک چنی، دونالد رامسفلد و پل ولفوویتز که اکنون مرتباً درباره برنامه‌های اتمی ایران هشدار می‌دهند، در آن هنگام به ترتیب رئیس دفتر کاخ سفید، وزیر دفاع و نماینده دولت جerald فورد در "آژانس کنترل سلاحها و خلع سلاح" بودند و نقش مؤثری در تصویب فروش تجهیزات و تکنولوژی مذکور به رژیم شاه داشته‌اند). در هر حال، آنچه از مجموعه طرحهای هسته‌ای بلند مدت آن رژیم با اروپا و آمریکا تا سال ۱۳۵۷ به مرحله اجرا رسیده بود، ساختمان دو نیروگاه اتمی بزرگ و مهمترین آنها، نیروگاه بوشهر بود که توسط شرکت آلمانی "زیمنس" ساخته می‌شد و کارهای آن رو به پایان بود.

در پی استقرار حکومت اسلامی در ایران، همه آن طرحها متوقف و حتی نیروگاه بوشهر نیز به حال خود رها شد. تنها استفاده‌ای که ازین نیروگاه به‌عمل آمد لوله‌های آن بود که از جنس آلیاژ مخصوص و بسیار گرانبها بود و به‌وسیله "جهاد سازندگی" به مصرف لوله‌کشی آب

در روستاهای اطراف رسیدا اما پس از مدتی، در حالی که جنگ ویرانگر میان ایران و عراق به شدت ادامه داشت (وزیر امور خارجه اسبق رژیم، علی اکبر ولایتی، در مصاحبه‌ای با روزنامه دنیای اقتصاد، ۵ شهریور ۸۴، تصریح می‌کند که "کار هسته‌ای ما تقریباً بیست سال سابقه دارد. فعالیت هسته‌ای به این صورت منظم تقریباً از اواسط دوره دولت آقای میرحسین موسوی شروع شد. ما به عنوان وزارت خارجه نقش تعیین‌کننده‌ای در ارتباط بین مجموعه هسته‌ای ایران و دیگر کشورها داشتیم و لذا در جریان جزئیات بسیاری از مسایل هستیم. این راهیست که بیست سال آمده‌ایم و...") و به همین جهت نیز کمبود منابع ارزی دولت کاملاً محسوس بود، جمهوری اسلامی به صرافت از سرگیری بخشی از برنامه‌های هسته‌ای برجای مانده از قبل، از جمله نیروگاه بوشهر، افتاد و برای این کار به سراغ "زیمنس" رفت. ولی این شرکت که ضمناً خسارات ناشی از لغو یکجانبه قرارداد از سوی ایران را هم مطالبه می‌کرد، زیر فشار دولت آمریکا، حاضر به تجدید همکاری و تکمیل نیروگاه ناتمام نشد. سرانجام دولت روسیه مایل به همکاری با ایران برای احداث و تکمیل نیروگاه بوشهر شد و بدین منظور بود که در سال ۱۳۷۴ قراردادی به مبلغ ۸۰۰ میلیون دلار میان ایران و وزارت انرژی اتمی روسیه به امضا رسید. طبق این قرارداد، روسیه کارشناسان فنی، لوازم، قطعات و سوخت مورد نیاز این نیروگاه را تأمین می‌کند و پسماندهای سوخت نیز (که می‌تواند در تولید اتمی به کار گرفته شود)، طبق قرارداد جداگانه‌ای به روسیه تحویل داده می‌شود. اما تکمیل این نیروگاه طی ده سال گذشته نیز با اشکالات بسیار روبرو شده و آغاز بهره‌برداری از آن هم مرتباً به تأخیر افتاده است (آخرین موعد اعلام شده برای شروع کار آن پائیز یا زمستان ۱۳۸۵ است). در واقع تکمیل و راه‌اندازی این طرح هم، در شرایط موجود، به وسیله‌ای برای "باجگیری" روسیه مبدل شده است، چرا که این دولت برای ادامه کارها، با طرح شروط تازه، از جمهوری اسلامی باج می‌خواهد و با خواباندن کارها، از آمریکا امتیاز می‌گیرد. چنان که قرارداد دوم مربوط به عرضه سوخت و تحویل گرفتن پسماندهای آن، پس از مدتها تأخیر، سرانجام در اسفند گذشته، به مبلغ ۸۰۰ میلیون دلار، به امضای طرفین رسید (باید یادآور شد که این مبالغ تنها مربوط به هزینه‌های ارزی همین دو قرارداد اخیر است و مجموع هزینه‌های تآکنونی نیروگاه بوشهر به چندین میلیارد دلار بالغ می‌شود).

هرچند که نیروگاه اتمی بوشهر تنها طرح هسته‌ای اعلام شده و رسمی جمهوری اسلامی (به غیر از آکتور آزمایشی قدیمی دانشگاه تهران و طرحهای مرتبط با آن) طی سالهای گذشته بوده است، ولی همانطور که افشاگرهای دو سه سال اخیر و یا نتایج بازرسیهای مراجع بین‌المللی آشکار می‌سازد، فعالیتهای هسته‌ای نهانی رژیم از چنان تنوع و دامنه گسترده‌ای برخوردار بوده که طرح بوشهر، در واقع، به منزله بخش عیان یک کوه یخ بزرگ پنهان است. نخستین گزارش مبسوط بررسیها و بازرسیهای "آژانس بین‌المللی انرژی اتمی" که در خرداد ۱۳۸۲ ارائه شد، شرح مفصلی از "تخلقات" و "قصورات" ایران - بر مبنای مقررات پیمان منع گسترش سلاحهای اتمی - را عرضه می‌دارد: واردات و فرآوری اورانیوم، ایجاد مراکز غنی‌سازی اورانیوم با استفاده از "سانتریفوژ" (دستگاههای ایجاد نیروی گریز از مرکز که در فرآیند

غنی‌سازی به کار می‌رود) در نطنز و تهران، احداث واحد تولید آب سنگین در اراک (برای استفاده آتی در رآکتورهایی که از آب سنگین استفاده می‌کنند و با رآکتورهای نیروگاه بوشهر متفاوت هستند) از جمله مواردی بود که جمهوری اسلامی وقوع یا وجود آنها را اصلاً به آژانس خبر نداده و یا در اطلاع‌رسانی بموقع کوتاهی کرده بود. شورای حکام آژانس بین‌المللی با بررسی این گزارش، ضمن انتقاد شدید از ایران و تأکید بر ارائه اطلاعات و همکاری کامل با آژانس، خواستار پذیرش "پروتکل الحاقی" به پیمان گسترش سلاحهای اتمی (که امکان بازرسی سرزده و گسترده از تأسیسات هسته‌ای را میسر می‌سازد) از جانب ایران می‌شود.

در دو سال اخیر، شش بار دیگر هم "پرونده" اتمی جمهوری اسلامی در اجلاس شورای حکام آژانس بین‌المللی مطرح گردیده و بازرسیهای کارشناسان آژانس هم، کمابیش، همچنان ادامه داشته است اما، به‌رغم اصرار مقامات حکومتی ایران برای بسته شدن این "پرونده" در آژانس، "پرونده" همچنان مفتوح مانده و حتی بر حساسیت آن نیز افزوده شده است. آشکار شدن وجود نوع جدیدتری از "سانتریفوژ"ها (موسوم به "پی ۲") و یا مواد اتمی دیگری مانند "پلونیوم ۲۱۰" در مراکز هسته‌ای ایران، قرار داشتن اغلب این مراکز در جوار تأسیسات نظامی، آغشته بودن بعضی از دستگاههای موجود به اورانیوم بسیار غنی‌شده، و... ابهامات تازه‌ای راجع به مقاصد واقعی جمهوری اسلامی در این عرصه آفریده است و، علاوه بر اینها، افشای این امر که دولت ایران نیز یکی از مشتریان اصلی "بازار مکارهای" بوده است که به‌وسیله عبدالقادر خان، "پدر بمب اتمی" پاکستان برای فروش "مصلح و ابزار و فنون" لازم برای ساختن سلاحهای اتمی دایر شده بود، شک و تردیدهای موجود را تقویت کرده است. موضع رسمی تاکنونی آژانس بین‌المللی نیز مبتنی بر همین ابهامات و تردیدهاست: اگرچه شواهد کافی و دلایل قاطعی برای اثبات این موضوع که جمهوری اسلامی در پوشش برنامه‌های هسته‌ای خود در صدد دستیابی به بمب اتمی است وجود ندارد ولی، متقابلاً، دلیلی هم در دست نیست که جمهوری اسلامی به چنین کاری مبادرت نکرده و نخواهد کرد. در یک کلام، بر پایه سوابق و شرایط موجود، این بر عهده جمهوری اسلامی است که صلح‌آمیز بودن برنامه‌های هسته‌ای خود را اثبات نماید.

مسئولان حکومتی همواره می‌گویند که "جمهوری اسلامی به دنبال سلاح اتمی نیست" و تأکید می‌کنند که، طبق مقررات پیمان منع گسترش، "دستیابی به دانش پیشرفته هسته‌ای، و از جمله غنی‌سازی اورانیوم، حق مسلم ایران است" اما، در همین حال، قصورات و تخلفات از همان مقررات نیز همچنان ادامه می‌یابد. در حالی که برای همکاری با آژانس اعلام آمادگی می‌کنند، موانع و بهانه‌های تازه‌ای در این راه به‌وجود می‌آورند، پروتکل الحاقی را می‌پذیرند ولی برای تصویب و رسمیت قانونی آن کاری نمی‌کنند، از یک سو صحبت از غنی‌سازی محدود و آزمایشی می‌کنند، از سوی دیگر از تکمیل چرخه سوخت در داخل و حتی صدور سوخت اتمی به خارج حرف می‌زنند و در مجلس خود هم مصوبه‌ای می‌گذرانند که دولت را ملزم به تداوم و توسعه کامل فرآیند غنی‌سازی (که می‌تواند نهایتاً به امکان ساخت بمب اتمی هم بینجامد) می‌کند... مجموعه این موضع‌گیریها و سیاستهای دوپهلو، مبهم و متناقض گردانندگان رژیم،

طبعاً، صلح‌آمیز بودن اهداف آنها را نیز زیر علامت سؤال می‌گذارد و بر حساسیت و نگرانی جامعه بین‌المللی می‌افزاید. وسوسه‌های برخی از گردانندگان رژیم برای ورود "بی‌اجازه" به "باشگاه اتمی" جهانی نیز که در موارد مختلفی، به تلویح یا به تصریح ابراز گردیده هم مزید بر علت شده است. همین حاکمان بودند که، برخلاف مصالح ملی و به رغم عرف و موازین بین‌المللی، آزمایش موفقیت‌آمیز اولین بمب اتمی در یک کشور همجوار یعنی پاکستان را به ژنرال‌های حاکم "تبریک" گفتند و از مسلح شدن یک "کشور اسلامی" به سلاح اتمی ابراز خرسندی کردند. همراه شدن طرح توسعه ساخت موشک‌های دوربرد (با همکاری کره شمالی) با برنامه های اتمی گسترده جمهوری اسلامی هم موجب تشدید حساسیتها درباره ماجراجوییهای جدید ملایان حاکم بر ایران شده است.

برخورد به این ماجراجوییهای اتمی نیز، به‌نوبه خود، باعث بروز دو گرایش متفاوت در بین قدرتهای بزرگ جهانی، خاصه میان آمریکا و اروپا گردیده است. دولت جرج بوش، در انطباق با یکجانبه‌گرایی و سیاستهای مورد نظرش برای "خاورمیانه بزرگ"، اساساً، در پی توقف و تعطیل کامل برنامه‌های اتمی جمهوری اسلامی، و گرنه کشاندن پرونده به شورای امنیت و محکومیت آن و اعمال مجازاتهای اقتصادی، و نهایتاً تهاجم نظامی (رأساً و یا با همراهی اسرائیل) علیه تأسیسات اتمی و مراکز نظامی ایران است. "راه حل" آمریکاییها، بنابراین، پیشبرد "الگوی" لیبی در وهله نخست، و گرنه اجرای "الگوی" افغانستان یا عراق را در مورد ایران تجویز می‌کند (رژیم سرهنگ قذافی، یکی دیگر از مشتریان عبدالقادر خان، هم از چند سال پیش به صرافت تجهیز به بمب اتمی افتاده بود که زیر فشار تهدیدات آمریکا و بریتانیا ناگزیر به انصراف شده و به‌برچیدن و نابود کردن کلیه تجهیزات و تأسیسات اتمی خود، در ازای لغو مجازاتهای بین‌المللی و عادی‌سازی روابط با دولتهای مذکور، گردن نهاد).

اتحادیه اروپا، از سوی دیگر، سیاست مذاکره و اعمال فشارهای سیاسی و دیپلماتیک، به‌منظور متقاعد کردن سران جمهوری اسلامی به دست کشیدن از وسوسه‌های اتمی و توقف کامل فعالیتهای غنی‌سازی اورانیوم، در برابر امکان استفاده از تکنولوژی و سوخت وارداتی برای تولید انرژی اتمی و پاره‌ای کمکهای فنی و اقتصادی و بازرگانی دیگر را دنبال می‌کند. در تعقیب این رویکرد، و در هماهنگی با آژانس بین‌المللی، نیز وزرای خارجه آلمان، بریتانیا و فرانسه، به نمایندگی از اتحادیه اروپا، در مهر ۱۳۸۲ به ایران رفتند و "بیانیه تهران" را با مقامات دولت ایران امضاء کردند. طبق این بیانیه، ایران ضمن اعلام آمادگی برای همکاری همه‌جانبه با آژانس بین‌المللی و پذیرش پروتکل الحاقی، همه فعالیتهای غنی‌سازی اورانیوم را نیز به‌صورت "داوطلبانه" به حال تعلیق درآورد و طرفهای اروپائی هم قول دادند که دستیابی ایران به "فناوری مدرن" را تسهیل نمایند. اما مسئولان حکومتی، به این عنوان که اروپاییها به تهدیداتشان عمل نمی‌کنند، آغاز برخی از فعالیتهای مربوط به فرآیند غنی‌سازی را اعلام و اجرای آن بیانیه را مختل کردند. دسته‌ای از حکومتگران، در پیگیری الگوی کره شمالی، زمزمه‌های خروج کامل از پیمان منع گسترش را تکرار کردند درحالی که دسته‌ای دیگر از آنها مایل به حصول نوعی توافق با اتحادیه اروپا و بهره‌گیری از اختلاف آن با خط‌مشی آمریکاییها بودند.

در هر صورت، دولتهای اروپایی، در تلاشی دوباره برای متقاعد ساختن حاکمان ایران، دور دیگری از گفتگوهای فراگیر با ایران را از تابستان سال گذشته شروع کردند که تا اوایل سال جاری هم مرتباً ادامه داشت. اروپاییها، در این دور، مسائل سیاسی و حقوق بشر را هم بر موضوعات مورد مذاکره افزودند و مقامات رژیم هم، متقابلاً، "تضمین امنیت" جمهوری اسلامی را خواستار شدند. این دور از مذاکرات هم، ظاهراً به واسطه اصرار جمهوری اسلامی بر ادامه فعالیتهای مربوط به غنی سازی اورانیوم، تا به حال به نتیجه ای نرسیده است، ضمن آنکه رویکردهای متفاوت اروپا و آمریکا نیز، در مورد ارجاع احتمالی پرونده ایران به شورای امنیت، به هم نزدیکتر شده است و در همین حال، سرنوشت این مذاکرات و موضعگیری بعدی جمهوری اسلامی در این باره هم به انتخابات ریاست جمهوری رژیم در ماه آتی پیوند خورده است.

مروری گذرا بر سابقه و روند برنامه ها و فعالیتهای اتمی در سرزمین ما، یکبار دیگر این واقعیت دردناک را در برابر دیدگان می نهد که در جریان پنجاه ساله همه این برنامه ریزیها، عقد قراردادهای، لغو قراردادهای و انواع بده بستانهای داخلی و خارجی، که پول آنها از جیب مردم این سرزمین پرداخت شده و نتایج آنها مستقیماً با سرنوشت جامعه ارتباط می یابد، این مردم اساساً هیچ امکانی برای اظهار نظر و ابراز رأی و اراده مشترکشان نداشته اند. نه زمانی که نطفه طرحهای هسته ای ریخته می شد، نه موقعی که قراردادهای چندمیلیارد دلاری بسته می شد و یا فسخ می شد، نه هنگامی که پروتکل الحاقی پذیرفته و یا رد می شد و نه وقتی که مناطق شهری پرجمعیت در تهران و اصفهان و اراک به مراکز استقرار تأسیسات هسته ای تبدیل می گردد، کسی نظر صاحبان اصلی این سرزمین را نپرسید که آیا این کشور، با برخورداری از منابع طبیعی سرشار نفت و گاز اصلاً به انرژی اتمی نیاز دارد؟ هیچ کس نگفت که هزینه های مالی فعلی و آتی این طرحها و قراردادهای چقدر خواهد بود؟ و چرا باید با اینهمه عقب ماندگی عریان در همه رشته های فنی و صنعتی بخش بزرگی از بودجه کشور صرف کسب "دانش پیشرفته هسته ای" شود؟ کسی به مردم توضیح نداد که آثار و عواقب زیست محیطی این طرحهای اتمی نسنجیده چیست و چه کسی مسئول فاجعه های اتمی جبران ناپذیر احتمالی خواهد بود؟ اینها و دهها سؤال اساسی دیگر در این باره همواره بی پاسخ مانده است در حالی که بعد از اینهمه سالها و اینهمه هزینه ها حتی یک کیلووات برق هم از این طرحهای هسته ای تولید نشده است، و اکنون هم جمهوری اسلامی با ماجراجوییهای اتمی خود، در واقع، صدمات و خطرات افزونتر، و خصوصاً خطر تهاجم نظامی بیگانگان، را پدید آورده است. با وجود همه اهمیت و حساسیت فوق العاده ای که اکنون پرونده اتمی ایران در صحنه بین المللی و مناسبات خارجی به خود گرفته است، نباید از نظر دور داشت که این امر پیش از هر چیز، یک مسئله داخلی و مربوط به خود ایرانیان است. حکومت جمهوری اسلامی که همچنان که گفتیم همه فعالیتهای خود را از مردم پنهان نگهداشته، اکنون می کوشد تا با تبلیغ و تحریک احساسات و "غرور ملی"، از پاسخگویی به مردم در این زمینه طفره برود و خلافتکارها و ماجراجوئیهای خود را توجیه کند. مردم ایران باید از چند و چون برنامه های اتمی مطلع باشند و بتوانند درباره آغاز و انجام، تعطیل یا تداوم آنها آزادانه اظهار نظر و تصمیمگیری کنند.

درباره زندگی و زمانه

سیمین بهبهانی

۱. خطاب در بروکسل

متن سخنان سیمین بهبهانی در کنفرانس "ایران پس از انتخابات" که از طرف احزاب سبز پارلمان اروپا در روز چهارشنبه ۲۹ ژوئن ۲۰۰۵/۸ تیر ۱۳۸۴ به ریاست خاتم انگلیکا بیر، نماینده عالی‌رتبه پارلمان اروپا در ایران، در محل پارلمان بروکسل برگزار گردید.

خانمها، آقایان، درود صمیمانه‌ام را بپذیرید.
من به اینجا آمده‌ام با این امید که زبان صدها هزار مادری باشم که دختران و پسران نوجوانشان به جوخه اعدام سپرده شده یا در جنگ به شهادت رسیده‌اند.
آمده‌ام که صدای بیوگان جوانی باشم که همسرانشان شهید یا اعدام شده‌اند و با کوششی شگفت فرزندان یتیمشان را بر سفره بیرنگ شبهای گرسنگی به ثمر رسانده‌اند و کسی آنان را یاری نکرده است.
آمده‌ام تا بازگوی غم زنانی باشم که شوهرانشان در حبسهای دراز مدت گرفتارند.
آمده‌ام تا از تن فروشی، اعتیاد، فقر، زوال اخلاقی، تظاهر به تقوا در خیابان و نهانکاری فسق در شبستان سخن بگویم.
نه! نه!

من به اینجا آمده‌ام تا از حقوق بشر و دموکراسی سخن بگویم؛ از حرمت انسان که عزیزترین آفریده خداست و بیست و شش قرن پیش در کشور من عزتش را شناخته بودند و سند این عزت استوانه‌ای است از گِل پخته که در آغاز قرن بیست و یکم بر اعتبار قوانین بشر صحه می‌گذارد. اعلامیه حقوق بشر انسان را شایسته زندگی آرام و شرافتمندانه و به دور از ستم معرفی می‌کند، آزادی اندیشه و بیان و عقیده و برخورداری از مواهب طبیعی و دانشی و هنری را حق او می‌داند و تسلط هیچ کس را بر او نمی‌پذیرد. با اینهمه چگونه است که حکام می‌کوشند که دین را با حکومت بیامیزند و خود را جانشین و نماینده خدا معرفی کنند و احکام خود را به نام دین بی‌چون و چرا به اجرا درآورند؟

امروز، در بعضی از ادیان، قصاص و تعزیر به صورت تازیانه زدن، قطع اعضای بدن، سر بریدن، چشم برکندن، به دار کشیدن، سنگسار و نفی بلد و انواع دیگر آزارها معمول است که نه با حقوق بشر سازگار است و نه با دموکراسی.

زندان در قاموس حقوق بشر و دموکراسی، فقط محیطی سالم و امن و بهداشتی است برای جداسازی مجرمان از مردم صالح. همچنین محلی است برای تهذیب اخلاق و آموزش معیارهای سلامت نفس به مجرمان. مجازات اعدام هم می‌رود که به فراموشی سپرده شود. چگونه است که در کشورهای دیکتاتوری این همه اعدام سیاسی و زندانی سیاسی داریم؟ مگر نه اینکه آزادی عقیده از اصول مهم حقوق بشر است؟ بعضی از اندیشه‌وران در روزگاران گذشته حکومت را ناشی از قدرت الهی می‌دانستند اما امروز دموکراسی، حکومت را ناشی از اراده و انتخاب مردم می‌داند. با این حال در قانون اساسی برخی کشورها، حکومت به قدرتی تعبیر می‌شود که از جانب خدا به حاکم وقت اعطاء شده است. چنین حاکمی قطعاً خود را نماینده خدا و صاحب تسلطی بی‌پایان بر جان و مال و عقاید مردم می‌داند. آیا چنین حاکمی می‌تواند دموکرات باشد؟

درباره حقوق بشر و دموکراسی به قدر فهم و وقتی که در اختیارم بود، سخن گفتم؛ حالا سخنی دارم با نمایندگان این پارلمان که مرکز برخورد اندیشه‌ها و حصول آراء ارزشمند است: شما وارث مباحث فیلسوفان بزرگ یونان و روم و صاحب تفکر اندیشه‌وران متأخر و معاصر هستید. کشورهای خاورمیانه و جهان سوم هم دارای منابع طبیعی ارزشمندی هستند که خود نمی‌توانند مستقلاً از آن بهره‌برگیرند. اگر دولت‌ها و کارگذاران این کشورها نیندیشیده و بی‌مسئولیت، یا خدای ناکرده با سوءنیت قصد واگذاری این منابع را داشته باشند، آیا شما به خود اجازه می‌دهید که با بستن قراردادهای شتابزده و قبول پیشنهادهایی که در آینده به فقر و فلاکت بخشی از مردم جهان منجر می‌شود، مراتب عدل و انصاف را فدای منافع کشورهای خود کنید؟ گمان ندارم که چنین باشد.

امروز جهان خانه‌ای بزرگ است که خانواده‌ای مرکب از ملیتهای گوناگون ساکن آن هستند. شوربختی در هرکجای عالم که باشد، مثل سونامی به جنوب و شمال، شرق و غرب هجوم می‌آورد و توسعه‌یافته و نیافته نمی‌شناسد. هراس همه ما از آن روز است. در پایان:

به‌امید روزی که خرد بر جهل پیروز شود و آزادی بر جای خودکامگی بنشیند و صدای آزادزنان و آزاد مردان در گلو خفه نشود و هیچکس به نام مجرم سیاسی در گوشه زندانها نیوسد. به‌امید روزی که هیچکس زیر پرچم دین یا روت بر شکم نبندد و هر روز گوشه‌ای از جهان را با زخمی جذامی نیالاید. به‌امید روزی که بشر سلاح اتمی را به جهنمی دور از جهان ما بسپارد و از "خیر" فن‌آوری هسته‌ای بگذرد و اندیشه خود را برای یافتن انرژیهای سالم به کار اندازد. و اگر نه روزی خواهد آمد که بشر برای دفن زباله‌های اتمی، جایی جز شکم خود پیدا نکند: هم اکنون ماهیها و گاوها هم به رادیوآکتیویته آلوده‌اند!

ای اندیشه‌وران، صلح و سلامت جهان خود را پاس بدارید!

۲ بیار امضا کنم

تو وقف زندان تنت و من تماشا کنم
قسم به زن نازم اگر محابا کنم
زبان از آن بایدم که آشکارا کنم
به پای حق می‌روم ز سر چه پروا کنم
که با کدامین دعا دو دست بالا کنم
به شام زندانیان دریچه ای وا کنم
خدای من! کافرم اگر مدارا کنم
نه موجب لعنتی که بر زلیخا کنم
بگو که از این گناه که را مبرا کنم
چه کرده‌اند ازستم چگونه حاشا کنم
نقیض احکامشان بیار امضا کنم

۱۳۸۱/۸/۴

چگونه با دشمنت به دوستی تا کنم
تو وقف زندان تنت و من بمانم خموش
اگر چه تلخ است حق نمی توانم نهفت
زبان سرخ مرا غم سر سبز نیست
بین دل تنگ من خدای خوبم، بگو!
ز نور یک آیه بس که با گلی روشنی
گروه دور از خدا مدار جهلند و ظلم
هزار یوسف بین به بند اینان اسیر
نه باعث تهمتی که گرگ را بستاند
بین که با بندیان برادران زمان
بحکم دیوان بلخ چه نارواها رواست

۳ هفتاد و هشتمین سالروز تولدم را جشن نمی‌گیرم

بدان دلیل که بسیاری از دوستانم از دنیا رفته و یا این که در زندان به سر می‌برند ، سالروز تولد خویش را جشن نمی‌گیرم.

سیمین بهیانی، شاعر معاصر، در گفت و گو با خبرنگار فرهنگ و اندیشه ایلنا ، به مناسبت سالروز تولدش گفت: در ۲۸ تیرماه ۱۳۰۶ در محله همت آباد تهران در خانواده ای فرهنگی متولد شدم ؛ پدرم "عباس خلیلی" روزنامه نگار و نویسنده و مادرم "فخری ارغون" بود که او نیز دستی بر آتش داشت؛ من نیز چون در چنین خانواده ای متولد شدم ، بسیار عجیب بود اگر شاعر نمی‌شدم.

وی در ادامه تصریح کرد: از همان کودکی به شعر و ادبیات علاقمند بودم ، اما اولین شعرم را در ۱۲ سالگی سرودم و زمانی که ۱۴ ساله بودم این شعر، در روزنامه "توبهار" ، که زیر نظر "ملک الشعراء بهار" بود، منتشر شد که انتشار آن خود مهر تأییدی بر شعر من بود.

شاعر مجموعه "خطی از سرعت و آتش" در ادامه یادآور شد: تحصیلاتم را تا دوره دبیرستان ادامه دادم و مدتی نگذشت که سر از مدرسه مامایی در آوردم ؛ اما از آن جا بنا

به دلالی اخراج شدم و تحصیلاتم را پس از ازدواج در دانشکده حقوق ادامه دادم و در سال ۱۳۴۱ در رشته حقوق قضایی مدرک گرفتم.

وی در ادامه یاد آور شد: دو بار ازدواج کردم که حاصل آن ۳ فرزند، دو پسر و یک دختر است که هر یک در رشته تحصیلی و کاری خود موفق هستند.

بهبهانی با اشاره به انتشار اولین مجموعه شعرش به نام "سه تار شکسته" در سال ۱۳۳۰، گفت: این مجموعه آمیزه ای از شعر و نثر بود پس از آن در سال ۱۳۳۴ "جای پا" را که بیشتر دو بیتی پیوسته نیمایی بود، منتشر نمودم؛ سومین مجموعه شعرم نیز "چلچراغ" نام داشت که آمیزه ای از غزل و دو بیتی بود و در سال ۱۳۳۶ منتشر شد.

بهبهانی در ادامه افزود: پس از آن، در سال ۱۳۴۱ مجموعه "پس از آن مرمز"، "رستاخیر" را در سال ۱۳۵۲، "خطی در سرعت و آتش" را در سال ۱۳۶۰، "دشت ارژن" را در سال ۱۳۶۲، "جای پای تا آزادی" را در سال ۱۳۶۸، گزیده شعر را در ۱۳۶۸، "یک دریچه آزادی" را به سال ۱۳۷۴، "یکی مثلاً این بود" را به سال ۱۳۷۹ و مجموعه آثار را در سال ۱۳۸۲ منتشر کردم.

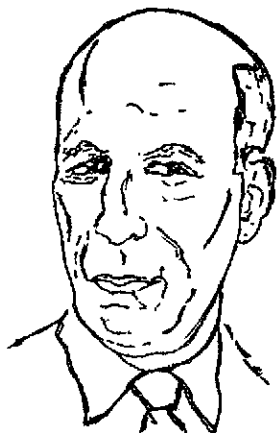
بهبهانی با اشاره به آثار منثور خود گفت: در قالب نثر نیز آثاری چون "آن مرد، مرد همراه" را در سال ۱۳۷۰، "با قلب خود چه خریده‌ام" را در سال ۱۳۷۵، "کلید و خنجر" را به سال ۱۳۷۸ و "یاد بعضی نفرات" را در سال ۱۳۷۸ منتشر نمودم و در حال حاضر نیز آثاری درست انتشار دارم.

بهبهانی افزود: از سال ۱۳۳۰، رسماً به عنوان شاعر از من نام برده می‌شد و در ابتدای دوره شاعریم تحت تاثیر شاعرانی چون نیما و پروین اعتصابی بودم.

وی یادآور شد: من در وزن و درونمایه و شگردهای ساختاری غزل، تغییر ایجاد کردم و قالبی در غزل به وجود آوردم که پذیرای همه مسائل اعم از عشق، داستان و مطالب اجتماعی، فولکلور، گفت و گو، منولوگ و ... است؛ همچنین من در ۷۶ وزن شعر سرودم که بعضی از این اوزان از یاد رفته بودند و بعضی از این اوزان را هم خود کشف کردم.

شاعر مجموعه "سه تار شکسته" با اشاره به این نکته که شعر من متأثر از مسائل اجتماعی و دنیای اطرافم است، یادآور شد: اگر شاعری بخواهد، مسائل اجتماعی، فرهنگی و سیاسی را به زور وارد شعرش کند، اثری ساختگی بیش نخواهد بود و درحد شعار خواهد ماند.

تراژدی قرن ما



خلیل ملکی

خلیل ملکی یکی دو بار به نوشتن شرح زندگی خود پرداخت و هر بار انجام این منظور به پایان نرسید. متن مفصلتری که ملکی در زندان محکمه نظامی در ۴۵-۱۳۴۴ در شرح زندگی خود نوشته است پیش ازین به همت و با مقدمه مشروح محمدعلی همایون کاتوزیان به چاپ رسیده است (نگ: خلیل ملکی، خاطرات سیاسی، با مقدمه محمدعلی همایون کاتوزیان، چاپ دوم: تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۸، ۴۸۸ ص). آنچه در اینجا می‌آید مجموعه ۹ مقاله ملکی است که در فاصله ۳۰ آبان ۱۳۳۹ تا ۱۷ تیر ۱۳۴۰ در هفته‌نامه‌های آینده‌روشن (شماره ۱، سال ۱) و علم و زندگی (شماره های ۷-۲ و ۱۱ و ۱۲) با عنوان کلی "تراژدی قرن ما" به چاپ رسیده است. این دو هفته‌نامه که در آن ایام و در پی هم انتشار یافت از نشریات جامعه سوسیالیستهای ایران بود. ملکی درین مقالات از نوجوانی و جوانی و روزگار تحصیل خود می‌نویسد و در قلم او، نگاه به گذشته، بیش از آنکه وقایع‌نگاری و شرح رویدادها باشد، بهانه‌ای است برای پرسش و اندیشه درباره زمان و زمانه و مردمان و گزین و گزینه‌ها و نشیب و فرازهای مبارزه دوران، پیکار در راه آزادی و برابری.

چ

"ای لنین ای فرشته رحمت کن قدم رنجه زود بی زحمت
هین بفرما که خانه خانه تست تخم چشم من آشیانه تست"

این گفته عارف ترجمان احساسها و انتظاراتی بود که مردم استعمار زده شرق، بخصوص نسل جوانی که در آرزوی ساختن جهان نو و نظام نوین اجتماعی دیگری بودند از انقلاب اکتبر و بنیان آن داشتند. قرن ما را قرن اتم و فضا نامیده‌اند. تسلط انسان قرن بیستم بر اتم و فضا علامت و نشانه این عصر است، نه جوهر و محتوای آن. [اتم و فضا؟] معلول انقلاب بزرگ این عصر است نه علت اولیه آن. بزرگترین انقلاب تمام اعصار تاریخی، تسلط فکر انسانی بر سرنوشت خود و جامعه بشری است. اگر تا این قرن انسانها مولود و مخلوق محیط اجتماعی خویش بودند از این به بعد، جامعه بشری مولود و مخلوق مطابق نقشه انسان متفکر خواهد بود. بزرگترین کار تاریخی لنین از قوه به فعل آوردن یک فکر مارکس بود که در جمله مختصری بیان شده بود: "تا حالا، فلاسفه جهان را تعبیر و تفسیر می‌کردند، اما مسئله بر سر اینست که جهان را تغییر داد." برای اولین بار در تاریخ، یکی از جوامع بزرگ بشری را که آفتاب در سرزمین آن غروب نمی‌کند و شامل یک ششم کره زمین ماست اوراق کردند تا پوسیده‌ها را دور انداخته و از عناصر دیگر آن، جامعه و جهان نوئی بسازند. آنها تجزیه کردند تا ترکیب تازه‌ای از آنها به وجود آورند و ابداعات تازه را به عناصر کهنه اضافه کنند.

"اوتوپیا"ی توماس مور، یعنی جامعه یا بهشت خیالی این سوسیالیست خیالپرست انگلیسی، در شرف تکوین بود. بشریت رنج‌دیده و انسانهای آزادمنش و روشنفکران ایده‌آلیست تصور می‌کردند رؤیای هزارساله در شرف تعبیر شدن است. انقلاب صنعتی قرن نوزده نوید خوشبختی و سعادت برای بشریت داده بود و متفکرین و نویسندگان، مدح و ثنای انقلاب صنعتی را سروده بودند، حتی مارکس و انگلس در مانیفست معروف حزب کمونیست در باره انقلاب صنعتی و رسالت مترقی سرمایه‌داری داد سخن دادند. نویسندگان و گویندگان پیش از انقلاب فرانسه انتظارات بزرگی از انقلاب داشتند و آرزوها و وعده‌های بزرگتری به خود و به مردم داده بودند. انقلاب صنعتی اروپا و انقلاب کبیر فرانسه در حقیقت ترقیات مادی و صنعتی شگرفی به وجود آورد، ثروتهای هنگفتی در دستهای معدودی گرد آمد؛ اما از طرف دیگر رنج و مشقت تیره‌بختان ویکتور هوگو و داغ باطله‌خورگان مورد بحث مارکس کمتر نشد. جنایات دوران فئودالیته با واحد و مقیاس بزرگتر و شدیدتر در دوره سرمایه‌داری ادامه یافت. به‌دنبال روسوها و ولترها که نوید داده بودند و روبسیپرها که عمل کرده بودند دوران جهانگیری ناپلئونی پیش آمد. در مقابل منحنی متصاعد ترقیات صنعتی و مادی که با سرعت به بالا می‌رفت منحنی انحطاط اخلاقی و ازدیاد فقر و بدبختی بشری ظاهر شد و این منحنی رفته‌رفته به منهای بی‌نهایت میل کرد. جنایات سرمایه‌داری قرن نوزده، به گفته لنین، در اواخر قرن به شکل امپریالیسم در آسیا و آفریقا به‌اوج قدرت خود رسید. با انقلاب اکتبر تاریخ بار دیگر در سطح بالاتری تکرار شد: به‌دنبال دوران لنین، عصر ناپلئونی انقلاب اکتبر، یعنی دوران توسعه‌طلبی استالینی فرا رسید. آنچه را که طبقه کارگر و زحمتکش اروپا و آمریکا در مدت یک قرن و نیم انجام داده بودند و سرمایه‌ها و ثروت اروپا و آمریکا را برای سرمایه‌داران ابداع کرده بودند،

آری آن علم و صنعت و ثروت و بالاتر از آن را طبقه کارگر و روشنفکر شوروی می‌بایست با تحمل آلام و مشقات بیشتر، به‌قیمت سلب هر نوع آزادی و استراحت، فقط در مدت سی سال برای فرمانروایان کرملین آماده کنند. اگر امپریالیستهای قرن نوزده در مدت یکصد سال آسیا و آفریقا را استعمارزده کرده بودند، حالا در دوران آزادی این مستعمرات، پیامبران انقلاب قرن بیستم در چند سال حتی کشورهای پیشرفته اروپای شرقی و ممالک بالتیک را به زیر یوغ کشیدند.

"تراژدی قرن ما"، یعنی بالاترین تراژدی تمام اعصار تاریخی، ناشی از انتظار زیباییها و ارزشهایی است که روشنفکران و آزادمردان جهان از انقلاب بزرگ قرن داشتند و به مناسبت زشتیهای مشمزنکننده‌ای است که آن انقلاب موعود به‌بار آورده است. یکی از پرسوناژهای اروپائی این تراژدی قرن، آرزوی آن آینده روشن و روبرو شدن با این تاریکی وحشتناک را به افسانه‌ای تشبیه کرده است که عده‌ای از راهروان جنگل عظیم موعودی را که می‌بایست تا ابدیت بسوزد و با نور و حرارت خود پناهگاه ابدی به‌آنها بدهد، بالاخره پیدا کرده‌اند، اما این جنگل سوخت و خاکستر شد و آمال و آرزوهای موعود آنان را دفن کرد ولی عده‌ای از متعصبین با چشم و گوش باز، کر و کور شده‌اند و نمی‌خواهند باور کنند که جنگل خاکستر شده. یک پرسوناژ ایرانی تراژدی قرن، آن شور و شوق اولیه و این اشمئزاز نهائی را در شعر "اشاره" [آورده] است: "دویدم و دویدم، سر کوهی رسیدم، آنجا که در خیالم همچون بهشت جان بود، آوخ نه آنچنان بود، ... کوهی سیاه و سر سخت، ... وحشت نشسته آنجا، بر تخت پادشاهی ..."

کشور عقب مانده ما نیز صحنه این تراژدی قرن است و هنوز بازی ادامه دارد. عده زیادی از روشنفکران و آزادمردان ایرانی، و در حقیقت قشر ممتازی از آنها، از پرسوناژهای آن بودند و هستند. عده‌ای سر باختند و بر سر دار رفتند و تیرباران شدند، عده دیگر با بآس و نومیدی عمری به‌سر می‌آوردند و به‌آمال و آرزوهای برباد رفته می‌انداختند. عده‌ای دیگر از ضعیفان و متعصبین هنوز در پی فریفتن و به‌دست آوردن قربانیان دیگری‌اند [یندهستند]. کشور عقب مانده ما را عده‌ای "تفرین کرده" لقب داده‌اند، اما "استعمارزده" عنوان مناسبتری است. این جامعه خود دچار انحطاط اخلاقی و تشّت و نفاق و زبونی بود و سوءظن و تهمت و افترا بازار گرمی داشت، جامعه روشنفکران ما دچار بی‌شخصیتی بود و هست. انقلاب بزرگ قرن که می‌بایست این دردها را دوا کند، خود دردهای بدتری بدان افزود. کمونیسم جهانی و حزب توده محلی معتقدند برای رسیدن به هدفی که مشروع اعلام می‌شود می‌توان به‌هر وسیله نامشروعی متوسل شد. آنها از حقیقت، "لا حقیقت" می‌سازند و "لا حقیقت" را می‌خواهند بر تخت حقیقت بنشانند. تاریخ را جعل می‌کنند، از بالارزش‌ترین انسانها مخلوقات بی‌ارزش درست می‌کنند و بی‌ارزش‌ترین افراد را شخص ایده‌آل معرفی می‌کنند. رویهم‌رفته از این روشنفکران و رجال و اشخاصی که توده مردم انتظار دارند که جامعه را اداره کنند محیطی به وجود آمده منحنط، از لحاظ اخلاقی پر از نفاق و تشّت و سوءظن و تهمت و افترا و زبونی و برتری‌جویی، عوامفریبی و فریفته عوام بودن و خلاصه یک مرض اجتماعی. چگونه میتوان این درد را دوا کرد؟ آیا

به قول روانشناسان یک تجزیه و تحلیل دقیق و یک سلسله پرسشها و جوابها ممکن است مریض را به منشاء مرضش راهنمایی کرده و او را شفا دهد؟

عده‌ای که دچار مرض کذائی نیستند، اما از وجود آن در جامعه رنج می‌برند بارها از من خواسته‌اند که خاطرات خودم را از دورهٔ بندی بودن در زندان قصر و تبعید و بعدها دوران نهضت "توده" ای ایران و بالاخره نهضت ملی ایران بنویسم. امروز که باز روزنهٔ امیدی پیدا شده دربارهٔ آزمایشهایی که بخصوص روشنفکران و نسل جوان ملت ما در معرض آنها قرار گرفته، مطالعه خواهیم کرد. من نه وقت و نه حوصله و شاید [نه] صلاحیت تاریخنویسی دارم، اما به مناسبت داشتن تماس نزدیک با حوادث مهم معاصر برای روشن شدن زوایائی که به درد مورخین می‌خورد، سعی و کوشش خواهیم کرد. هرچند ایمان و اعتقاد راسخ من به اصولی، ممکن است نوشته‌های مرا برای هواداران بیطرفی در وقایع‌نگاری و قضاوت در بارهٔ آنها کم ارزش جلوه دهد اما عده‌ای از علماء فلسفه تاریخ عقیده دارند که لازمهٔ تعصب همواره این نیست که در وقایع‌نگاری تحریف به عمل آید؛ بالعکس اعتقاد راسخ در صورتیکه با عینی بودن توأم باشد، ممکن است هوش و ذکاوت و قضاوت را تیزتر کند. هر خواننده [ای] که با تفسیر و قضاوت من موافق نباشد می‌تواند مطمئن باشد که در این سطور غیر از نقل واقعیت پیدا نخواهد شد.

اولین برخورد من با محیط تهران

جوان شهرستانی بودم، از تبریز به اراک رفته بودم و تهران و تهرانی را نمی‌شناختم، نماینده‌ای از طرف مرحوم سلیمان میرزا به اراک آمد تا سازمان سیاسی به وجود آورد، با من برخورد. دیگر خود او احتیاج مبرمی به فعالیت زیاد حس نکرد، زیرا آنچه را که من در تاریخ انقلابات اجتماعی خوانده بودم و برای من به منزلهٔ رؤیای ایام جوانی و ایده‌آل اجتماعی بود، سعی می‌کردم از قوه به فعل آورم؛ درست مطابق آن نمونهٔ ایده‌آلی خیالی. در آن زمان تمام عناصر مترقی که سلیمان میرزا در رأس آنها قرار داشت از سردار سپه آن روز بر علیه دربار فاسد قاجار پشتیبانی می‌کردند و می‌خواستند سردار سپه را به عنوان اولین رئیس جمهور ایران اعلام کنند. اگر آن جنبش در بعضی از شهرستانها غیر طبیعی بود، در شهر اراک از روی ایمان و عقیدهٔ نسل جوان، این جنبش تأیید می‌شد. در آن روزها جوانان و دانش‌آموزان اشعار و تصنیفهای عارف را در حین دمنوسترسیون در کوچه و خیابانهای اراک می‌خواندند:

خوشم که دست طبیعت نهاد در دربار چراغ سلطنت شاه بر دریچه باد
(منظور پادشاه وقت احمد شاه). تمام جراید که از تهران می‌رسید، با شور و شوق از تغییر رژیم و زمامداری سردار سپه آن زمان پشتیبانی می‌کردند. یک حادثه که برای اولین بار مرا با وضع تهران و سیاستمداران تهرانی آشنا ساخت و از آزمایشهای فراموش نشدنی من است خواندن دو مقاله از مرحوم ملک‌الشعراء بهار است که به فاصله ۲۴ ساعت از هم منتشر گردید. ملک‌الشعراء بهار و روزنامهٔ بهارش، در نظر امثال من، یکی از چند معبود جوانان شهرستانی آن عصر بود.

اولین آن دو مقاله مذکور، مانند رشته سلسله سر مقاله‌های دیگر، انتقاد و مبارزه با دربار سلطنتی فاسد قاجار و پشتیبانی از سردار سپه آن زمان بود. روزی در تهران دموستراسیونی بر له دربار قاجار و بر خلاف سردار سپه به عمل می‌آید و در یک روز ورق موقتاً بر می‌گردد، در مجلس شورای ملی سلیهائی رد و بدل می‌شود؛ اما آنچه از آن همه حوادث، خوب به خاطر دارم و نشان‌دهنده اوصاف و سجایای رجال معبود آن زمان امثال من است، اینست که فردای آن روز که مقاله مذکور در بالا را از ملک [الشعراء بهار] خوانده بودم، یک مقاله دیگر زیر عنوان: "سردار سپه برای ایران، نه ایران برای سردار سپه" خواندم. این مقاله زیبا و شاهکار تشریح یا آفرینش یک روز انقلابی تاریخی بود.

اما نه آن زیبایی بیان و نه آن قدرت تشریح حادثه و یا حادثه‌آفرینی مانع از این نبود که من با وضوح تمام حس کنم که این معبود سیاسی ما نمی‌دانم [چرا] در عرض چند ساعت یک دؤران ۱۸۰ درجه‌ای در جهت سیاسی داده و درست در عکس جهت سابق قلمفرسائی می‌نمود. این تغییر جهت عقیده معبود سیاسی و اجتماعی تاثیر بی‌اندازه شدید در روح ساده و ایده‌آل‌پرست من ایجاد کرد. پس از آن شکست سیاسی و این بحران روحی و روانی، تصمیم گرفتم سفری به تهران رفته و با بزرگترین رهبر سیاسی و معبود اجتماعی، یعنی سلیمان میرزا ملاقات کنم و علت این شکست سیاسی را دریابم. در نیمه اول این ملاقات یک‌ساعته این معبود را نیز از دست دادم و تمام آمال و آرزوهائی که در رهبری سیاسی این مرد داشتم بر باد رفت. در موقعی که صحبت از اشخاصی می‌کردیم که با سرنوشت یک جنبش بازی کرده بودند؛ جنبشی که به نظر او و من و ما مقدس بود، گفت: "چون روزه هستم نمی‌خواهم اسم آنها را ببرم که روزهام باطل شود". من می‌دانستم که سلیمان میرزا مؤمن و معتقد است و از عارف هم خوانده بودم که تکفیر "سلیمان نمازی و دعائی" را مسخره کرده‌است؛ البته علم به این ایمان و اعتقاد، ارزش او را در نظر من زیاد نیز می‌کرد. اما آنچه من در آن روز شنیدم تظاهر و عوامفریبی بود نه ایمان و عقیده. ایراد من و جوابهای او فقط مرا در این عقیده خیلی تلخ و نامطبوع راسختر کرد که این معبود سیاسی را نیز باید دور انداخت. این ملاقات به اصطلاح یک دوش آب سرد بود به اضافه یک بحران فکری و روحی به تمام معنی. چند روزی در خلأ زندگی می‌کردم، هدفی وجود نداشت و خوردن و خوابیدن و خریدن هم هرگز مرا راضی نمی‌کرد. بالاخره در نتیجه این بحران فکری و مأیوس شدن از رهبران سیاسی و ایجاد شدن خلأ اجتماعی تصمیم گرفتم که پس از چند سال ترک تحصیل و وارد شدن در زندگی شغلی، دوباره به مدرسه بازگردم و خود را به‌طور اساسی برای فعالیت اجتماعی آماده کنم.

این مراجعت به مدرسه شاید به منزله فرار از مقابل واقعیات زندگی بود، واقعیات تلخ، زیرا علاوه بر این دو مورد برجسته آزمایشهای دیگری نیز وجود داشت که مرا نسبت به جامعه روشنفکران ایران بدبین می‌ساخت؛ من امید خود را به جوانانی دوختم که به گفته هگل در حال رشد و تکامل و شدن آنچه باید بشوند، بودند. من از نو به میان آنها بازگشتم و به مدرسه ایران و آلمان سابق که بعداً مدرسه صنعتی شده بود رفتم. در ضمن تحصیل رشته شیمی در آنجا، و سپس [در ضمن سفر و تحصیل] با اولین دسته محصلین اعزامی به اروپا و بعدها در

تهران، این جامعه روشنفکران ایران را که در تهران جمع شده و سرنوشت ملتی را به دست گرفته‌اند بهتر مطالعه کرده و شناختم.

یکی از ترجیح‌بندهای زندگی اجتماعی ما

نومیدی از صداقت رهبران سیاسی مرا متوجه مدرسه کرده بود. هرچند منظور من آماده کردن خود برای فعالیت اجتماعی بود، معذالک عقیده داشتم که کشور ما به دانشمند علوم و صنعت بیشتر احتیاج دارد تا به سیاستمدار، حقوقدان و غیره. به این مناسبت رشته شیمی مدرسه صنعتی (ایران و آلمان سابق) را انتخاب کردم. دکتر اشترونک، مدیر آلمانی ما، هم معلم خوب شیمی و هم مدیر و مربی با تجربه و نیز به شغل خود علاقمند بود. در اول کار رفتار او با شاگردان خیلی دموکراتیک بود، اما اخلاق و سجایای بعضی از ما ایرانیان بزودی اخلاق و رفتار او را تغییر داد. یادم هست که چند عدسی از آزمایشگاه گم شد؛ در آن روز دکتر اشترونک طوفانی از اخطارها و پند و اندرزها به پا کرد، در نتیجه چندین پیش‌آمد نامطلوب، رفتار او و دیگر معلمان آلمانی تفاوت فاحشی پیدا کرد. روزی یک معلم جوان آلمانی مطلبی را بیان کرد که تمام کلاس ما آن را توهین به ملیت ایرانی تلقی کردند. بنا شد نامه‌ای به مدیر مدرسه نوشته و از او شکایت کنیم. آقای نفیسی آنروز، که امروز مهندس نفیسی معاون وزارت فرهنگ است، به زبان فرانسه نامه‌ای نوشت که تنها نگارنده این سطور با خشونت آن مخالف بودم؛ اما دیگران آن خشونت را کافی ندانسته و شدیدتر از آن را طالب بودند. دکتر اشترونک مدیر مدرسه همه ماها را یکجا جمع کرد و به بعضی از قسمتهای نامه اعتراض جدی کرد، و بدون اینکه آن معلم آلمانی را مورد توبیخ قرار دهد برای تمام کلاس مجازاتی تعیین کرد. آن مجازات این بود که بعدازظهری را که تعطیل بود زیر نظر همان معلم در کلاس حاضر شویم. بعد از رفتن دکتر اشترونک از طرف همکلاسیها حماسه‌سرائیها و آتش‌فشانیهایی شد که "نباید تسلیم شویم و آن مجازات انضباطی را بپذیریم و بالعکس باید مجازات آن معلم آلمانی را جداً خواستار باشیم". در روز معین هیچکس از همکلاسیها به آن مجازات تن در نداد و نیامد. فوراً دکتر اشترونک یک اخطار جدی توأم با تهدید به اخراج از مدرسه کرد و در نتیجه همه، بجز دو نفر، تسلیم شدند و در موقع معین به‌عنوان مجازات در کلاس حاضر شدند.

مدیر بار دیگر به‌من و آن شخص دیگر که همشهری من بود، اخطار و تهدید جدی‌تری کرد تا اینکه او هم تسلیم شد و من به تنهایی مقاومت را ادامه دادم. در عین تصمیم به مقاومت، خیلی ناراحت بودم که چگونه در عین نافرمانی نسبت به معلمی، در سر درس او حاضر شوم. در سر کلاس دور می‌نشستم و در آزمایشگاه نیز از روبرو شدن با دکتر اشترونک پرهیز می‌کردم. اما این وضع قابل دوام نبود؛ روزی پس از زنگ تفریح، آقای میکده، ناظم مدرسه، مرا به اتاق خود خواند و از طرف دکتر اشترونک پیامهای ملاطفت‌آمیز داد و استقامت مرا ستود و با استقامت یکی از شخصیتهای آلمان مقایسه کرد؛ اما تذکر داد که او هم در مواقع ضروری تسلیم حوادث می‌شد. او از قول مدیر به من گفت که "من چگونه می‌توانم به یک محصل نافرمان درس بدهم؟" در جواب گفتم: "خود من نیز خیلی ناراحتم و محال است در عین

نافرمانی بتوانم با مدیر مدرسه روبرو شوم تا چه رسد به اینکه از او استفاده علمی بکنم. بنابر این ناچار مدرسه را ترک می‌گویم!" و بدون توجه به پندهای آقای میکده، سر کلاس رفتم و کتابهای خود را جمع کرده و در میان سکوت مطلق همکلاسیها، مدرسه را با کمال تأثر و تأسف ترک گفتم و سعی کردم تا از عمارت مدرسه بیرون نرفته‌ام از خروج چند قطره اشک از چشمانم خودداری کنم. آنطوری که انتظار داشتم چند نفر از معلمین به‌من مراجعه کردند باز تسلیم نشدم. دکتر اشترونک به وزارت فرهنگ نوشت مرا در مدارس دیگر نپذیرند. پیش مرحوم فروغی مدیر دارالمعلمین رفتم، شرح حال خود را گفتم و پیش او نقشه خود را فاش کردم که اگر در آنجا نیز قبول نشوم به روسیه انقلابی خواهیم رفت. او بدون اجازه وزارت فرهنگ مرا پذیرفت. اجلال‌الملک مرحوم، یکی از نمایندگان آذربایجان، برای بازدید مدرسه صنعتی رفته بود؛ در این موقع دکتر اشترونک از ارزشی که هم از لحاظ درس و هم [از لحاظ] فعالیت‌های اجتماعی و سازمان دادن هنری و فرهنگی در مدرسه داشتم، با نماینده آذربایجان صحبت کرده و از غیبت من شکایت کرده بود. مرحوم شمس‌آوری فرهنگی، داماد اجلال‌الملک مرا به خانه خود دعوت کرد و به‌معیت مرحوم اجلال‌الملک پیش دکتر اشترونک رفتم. او با گرمی مرا پذیرفت و از مجازات انضباطی حرفی به‌میان نیاورد. فردا پیش او رفتم و آمادگی خود را برای مجازات تعیین شده اعلام کردم. بعد از ظهر فردا، من تنها سر کلاس بودم. خود دکتر اشترونک آمد در صندلی معلم نشست و متنی از گوته که گویا با موضوع این قضیه رابطه هم داشت، خواند و تفسیر کرد و یکی از اشعار گوته را نیز به من هدیه کرد.

آنطوری که خواهیم دید عناصر معینی مرا "انشعاجی" نامیده‌اند. اگر کناره‌گیری مرا از فعالیت‌های سلیمان میرزا، که خود او نیز به زودی آنرا ترک کرد، اولین "انشعاب" بنامیم؛ انحراف همکلاسیهای آنروز از تصمیم مشترک و جدا شدن من از آنها، انشعاب دوم من است. به مناسبت همین نوع انشعابهاست که همکلاسان آنروز من، آقایان دکتر جلالی وزیر سابق کشور، مهندس شریف‌امامی نخست‌وزیر فعلی، مهندس گنجهای وزیر صنایع و معادن سابق، مهندس نفیسی و آقای تجدد و غیره از مسئولین امور کشوری‌اند و نگارنده، یک معلم ساده‌خانه‌نشین. انقلابی‌نمائی و چپ‌روی و تظاهر همکلاسان آنروز و واقع‌بینی امثال من، و بالاخره در موقع بحرانی زه‌زدن آنها، و مقاومت ماها مانند یک ترجیع‌بند زندگی سیاسی آینده بارها تکرار شد. این از بدترین مظاهر زندگی اجتماعی عقب‌مانده ماست که متأسفانه تکرار آن هنوز ادامه دارد.

اندرز مرحوم فروغی و وعده مرحوم تیمورتاش

اغلب کارشناسان غربی که به کشورهای عقب‌مانده می‌آیند به مناسبت سجایا و اخلاق خصوصی‌شان دو نوع تحت تأثیر قرار می‌گیرند: بعضی از آنها، مانند عده‌ای از مستشاران زمان جنگ آمریکا در ایران، همرنگ جماعت شده و فاسد و رشوه‌خوار می‌شوند، بعضی دیگر که دارای سجایای محکم هستند نسبت به مردم این کشورها بدبین و عصبانی می‌شوند. معلمانی آلمانی مدرسه صنعتی که مختصری از آنها بحث کردم از نوع دوم بودند. حدود دومه به آخر سال تحصیلی و [امتحان] نهائی ششم متوسطه مانده بود که من ناچار و بطور نهائی آن مدرسه

را ترک کردم. در آن روزها بنا شد اولین دسته صد نفری دانشجویان به اروپا اعزام شوند. در آن زمان عده دیپلمه زیاد نبود و به همین مناسبت مزایای قانونی برای دیپلم قائل می‌شدند که جوانان را تشویق به تحصیل در متوسطه کنند، اما امروز که تولید اضافی و مافوق اضافی داریم باز مزایای قانونی وجود دارد در حالیکه برای تکنیسینها و صنعتگران احترام و مزیتی، اعم از قانونی و غیر قانونی، قائل نیستیم. باری، چون عده دیپلمه کم بود دیپلم شرط شرکت در کنکور، یا مسابقه اعزام محصل نبود؛ من ترجیح دادم که عوض شرکت در امتحان نهائی شش[م] متوسطه، در کنکور اعزام محصل به اروپا شرکت کنم و با وجود اینکه برنامه تحصیلی ما عملاً با برنامه وزارت فرهنگ تفاوت داشت در درجات اول پذیرفته شدم. یکی از نورچشمیها که بعدها مقامات مهمی اشغال کرد، نفر صد و نهمی بود. برای خاطر او تصویبنامه صادر شد که یکصد و ده نفر اعزام کنند تا آن یکی نیز مشمول شود. از برکت او، نه نفر دیگر نیز استفاده کردند: "از آن گناه که نفی رسد به غیر چه باک". از طرف دولت شامی به عنوان تودیع با محصلین داده شد که اغلب رجال مهم عصر در آن حاضر بودند و وزراء و رجال، یکنفر در میان، با محصلین مشغول شام خوردن شدند. مرحوم فروغی سر شام به من و یکنفر دیگر که در طرفین او بودیم مطالبی را توصیه کرد: "در اروپا فریفته ظاهر تمدن و فرهنگ نشوید، سعی کنید به گنه آن پی ببرید". من هنوز هم پشیمان نیستم که به مناسبت به کار بستن توصیه آن مرحوم دچار مشکلات عظیمی شدم که شاید خود آن مرحوم نیز در ایجاد آن مشکلات برای من سهیم بود. در هر حال در آن زمان محصل و دانشجو بیشتر از امروز در نظر رجال ارزش و مقام داشت. لاف‌ل در ظاهر [برای] شخصیت جوانان اهمیت بیشتری قائل بودند.

در زمان نهضت ملی به مناسبت جلوگیری از خرابکاری عناصر مخرب در دانشگاه با چند نفر از دانشجویان به حضور یکی از لیبرالترین رؤسای دانشگاه رفتم. پس از کسب اجازه وارد اتاق شدیم. رئیس دانشگاه اعلام فرمود که "من اصولاً دانشجو را به حضور نمی‌پذیرم، خوب است آقایان از اتاق خارج شوند". هرچند در نتیجه امتناع من از صحبت، ایشان بالاخره دانشجویان را تیز پذیرفتند و به حرفهای حسابی آنها ترتیب اثر نیز دادند، معذالک این روش نشان می‌دهد که در آن روزها، اولیای امور با کمال نخوتی که داشتند، انسانی‌تر از امروز رفتار می‌کردند.

مرحوم محمدعلی فروغی اندرزی به ما داده بود، مرحوم تیمورتاش وعده‌ای را نیز به آن اضافه کرد که فراموش نکرده‌ام و در یک روز که برای من تاریخی و بحرانی بود به یاد آن وعده افتادم: او در نطق سرمیز شام در ضمن گفت: "شماها تحصیل کرده و برمی‌گردید و جای ماها را گرفته و خدمت به کشور می‌کنید". ماها رفتیم و تحصیل کردیم و برگشتیم، اما از گرفتن جای آنها و خدمت خبری نشد، تا در ضمن مبارزه دائمی و ابدی، گذر ما به زندان قصر افتاد و تنها روزی بود که در یکی از سخت‌ترین روزها، من جای مرحوم تیمورتاش را اشغال کردم و به یاد گفته آن روز او افتادم: تمام سلولهای زندان به بندها یا کزیدورها راه دارند و تمام کزیدورها به هشتهای زندان. فقط دو سلول که یکی به کلی تاریک است به کزیدور و هشت راه ندارد. شایع است در زمانی که وزیر خارجه شوروی (گوبا، قاراخان) از ایران و زندان قصر بازدید

می‌کرده و گویا خیال وساطت از تیمورتاش داشته، آن دو سلول را به وسیله دیوار محکمی از کریدور جدا کرده و مرحوم تیمورتاش را در آنجا و جدا از همه زندانی می‌کنند و در همانجا بالاخره چشم از این دنیای که روزی با تسلط کامل در آن حکومت می‌کرده می‌بندد. به مناسبت یک اقدام دسته‌جمعی در زندان و رویه‌ای که در شماره قبلی آن را "ترجیع‌بند زندگی خصوصی من و زندگی اجتماعی ایران" نامیدم، و بعدها از این اقدام دسته‌جمعی و نتیجه اجتماعی آن بحث خواهم کرد، بالاخره کاسه‌کوزه‌ها مانند معمول بر سر من و یکی دیگر شکست و ما را به‌همان سلول مرحوم تیمورتاش که در حقیقت زندان اندر زندان بود بردند [و] در نتیجه، پیروی از پند و اندرز مرحوم فروغی و وعده یک رجل دیگر (تیمورتاش) جامه عمل پوشید.

گوته، مؤلف جنب و جوشی که در آلمان آنروز و امروز دیده می‌شود

برای ما هفت نفر دانشجو که با اولین گروه دانشجویان اعزامی به آلمان رفتیم، یکنفر سرپرست تعیین شده بود که بیشتر از هفت نفر ما حقوق می‌گرفت و تازه عوض اینکه در آلمان مقیم باشد از سوئیس ما را سرپرستی می‌کرد! پس از مدتی هرکدام ما نامه‌ای فوری به وسیله پست پنوماتیک (Pneumatique) پستی که بسته‌ها را بوسیله هوای فشرده شده از توی لوله‌ها به قسمتهای مختلف شهر ارسال می‌دارد) دریافت کردیم که همان روز در سفارت از سرپرست دیدن کنیم، زیرا ایشان بیشتر از یکروز در آلمان اقامت نمی‌فرمودند. سرپرست دانشمند و محترم پس از تشریف فرمائی از همه ماها تشکر کردند که وظایف تحصیلی خود را خوب انجام می‌دهیم و فرمودند که من به مجرد ورود به برلین از مدیران "اونیورسیتها" تحقیق کردم و معلوم شد که شماها منظم در سر کلاس حاضر شده و وظائف تحصیلی خود را خوب انجام می‌دهید. این آقای سرپرست دانشمند تصور می‌کرد که برلین "اونیورسیتها" دارد در حالیکه یک دانشگاه بیشتر در شهر برلن و در هیچ شهر دیگری وجود نداشت. ثانیاً مدیران اونیورسیتها و یا مدیر، اصلاً دانشجویان را نمی‌شناسند و حتی معلم و پروفسورهای مربوطه نیز دانشجویان را نمی‌شناسند و حضور و غیاب دانشجویان اصلاً در جایی ثبت و ضبط نمی‌شود تا مدیران دانشگاه، حاضر بودن ما را به سرپرست در یکروز گزارش داده باشند. متأسفانه امروز هم با دیروز فرقی نکرده و سرپرستها و سرپرستیا به اندازه‌ای از مرحله پرت هستند که دانشجویان کوچکترین اعتماد و احترامی نسبت به آنان نمی‌توانند داشته باشند. بخصوص من که دیپلم متوسطه نداشتم می‌بایست یک دوره تکمیلی را ببینم و امتحان بدهم تا در دانشگاه رسماً قبول شوم. اما چون اصل بر اشکالتراشی نیست ممکن است داوطلب ورود به دانشگاه، به عنوان مستمع آزاد در سر دروس و غیره حاضر شود و پس از دادن امتحان دوره تکمیلی، آن مدت که مستمع آزاد بوده جزء دوره رسمی اشتغال به تحصیل محسوب گردد. تازه وارد در مقابل عظمت و تنوع و وسعت دانشگاه گیج و مات و مبهوت می‌شود. من در آغاز ورودم، به قسمت "اطلاعات" دانشگاه رجوع کردم، خانم مسنی مادروار به دانشجویان خارجی به‌طور انفرادی اطلاعات می‌داد و توصیه‌هایی می‌کرد. در مقابل سئوال من که برنامه تحصیلی در سال اول و

سالهای بعد چیست؟ آن خانم تبسمی کرد و گفت: "من می‌دانستم که در مقابل این سؤال قرار خواهم گرفت، اما با کمال سادگی باید به شما بگویم که ما برنامه‌ای برای شما تدوین نکرده‌ایم؛ در دانشگاه ما آزادی مطلق برای معلم و متعلم وجود دارد. در هر سمستر (نیمه سال تحصیلی) یک رساله چاپ می‌شود که عنوان دروس پرفسورها در آنجا چاپ شده، شما به میل خودتان از آن دروس انتخاب کرده و در دفترچه مخصوص ثبت و پول آن را نیز می‌پردازید. پیش از انتخاب آن دروس می‌توانید هر قدر بخواهید بروید و دروس پرفسورها را گوش کنید، اگر باب طبعتان بود، آن دروس را انتخاب می‌کنید." او می‌گفت به نظر ما اشخاصی که در آینده سازماندهنده صنایع و مؤسسات ما خواهند بود باید بتوانند برنامه کار خود را خود تدوین کنند و از دروس و پرفسورهای متنوع با حسن تشخیص انتخاب کنند. به مناسبت این آزادی به ظاهر بی‌بندوبار، من نسبت به سرنوشت تحصیلی یکی از همراهانم که حالا استاد دانشگاه است، نگران شدم زیرا او در تهران با وجود پدر و مادر سختگیر، خیلی بی‌بندوبار بود و تمام فیلمهای سریال آن روز را می‌دید و در همان زمان آرتیستهای هالیوود را بهتر از اقوام خویش می‌شناخت؛ اما با کمال تعجب پس از مدتی دیدم که این آزادی لاف در محیط آن روز آلمان تأثیر بی‌اندازه مطلوب در او کرد. علت این تأثیر شفاف‌بخش به نظر من به مناسبت تأثیر محیط پر جوش و خروش آلمان آن روز بود که مانند امروز پس از یک شکست در جنگ جهانی برای جبران مافات کار می‌کردند و دانشجویان خارجی نیز در تحت تأثیر آن محیط قرار می‌گرفتند. من روزی به پرفسور دوره تکمیلی خود گفتم: "مطابق توصیه شما کتاب دکتر فاوست شاهکار گوته را خواندم، البته خیلی خوب بود، اما من نتوانستم آن ارزشی را که باید به شاهکار بزرگترین شاعر آلمان داد به آن بدهم." او گفت: "شما حق دارید، زیرا این جنب و جوش و دینامیسم و تحرک را در ملت آلمان می‌بینید و مشاهده می‌کنید، از طفل و جوان و پیر و زن و مرد مثل مور و ملخ کار می‌کنند و تصور می‌کنید که افکار گوته نیز تظاهری از همین وضع است، اما در حقیقت گوته با نمونه و سرمشق خود و در نمونه پهلوانان تألیفات خود آن جنب و جوش و خروش را به نسل آن روزی تلقین کرد و برای نسلهای بعدی میراث گذارد. او به ملت آلمان یاد داد و تلقین کرد و هنوز هم تلقین می‌کند که سعادت و خوشی در سکوت و آرامش نیست، بلکه در تحرک و جنب و جوش است. او نشان داد که خوشی و خرمی را باید در کار و کوشش و ابداع و مبارزه دائمی خستگی‌ناپذیر جستجو کرد." دوست من نیز در تحت تأثیر این محیط نیرومند ناچار وضع خود را خود تغییر داد. حالا اگر مرباهای فرهنگ پس از ۲۸ مرداد یعنی بعضی از افراد آن نسل جوان بدون سیما که در یکی از شماره‌های مجله راجع به آن بحث کردیم، به آلمان می‌روند و قادرند بی‌بند و باری خود را برای خود حفظ کنند این را باید از معجزات فرهنگ نمونه و وزرای نمونه پس از ۲۸ مرداد در کشور نمونه دانست که چنین نسلی را تربیت کرده‌اند.

نقش مدرسه و دانشگاه و آزادی و انضباط

یکی از خوانندگان که دانشگاهی نیز هست، از نگارنده سؤال کرد شما که می‌نویسید در

دانشگاههای آلمان گفته شده است که معلم و متعلم از آزادی نا محدود برخوردار هستند، آیا عقیده دارید که در ایران نیز می‌توان این وضع را تقلید کرد؟ و ثانیاً آیا اطلاع دارید که وضع دانشگاههای آلمان امروز نیز مانند آنروزی باشد که شما تحصیل می‌کردید؟ به نظر نگارنده همانطور که دموکراسی غربی بدون تغییراتی فعلاً با وضع کشورهای توسعه نیافته تطبیق نمی‌کند، آن آزادی که در دانشگاههای کشورهای صنعتی و مرفعی وجود دارد در دانشگاههای ما نتیجه مطلوب نمی‌دهد. در هر دو مورد مدیران و مسئولین جامعه و دانشگاه باید مردم و نسل جوان را متدرجاً در راه دموکراسی و آزادی تربیت کنند و از طرف دیگر رشد و توسعه اقتصادی و اجتماعی طبیعتاً انضباط از روی میل و رغبت را در همه ایجاد می‌کند. باید در نظر گرفت که تربیت اولیه در خانه و خارج از خانه برای طفل آلمانی فرق فاحشی با تربیت اطفال کشورهای از نوع ما دارد. من در روزهای اول ورود به شهر برلن تعجب می‌کردم که اطفال چرا برای برداشتن توپ بازی‌شان که روی چمن گردشگاه عمومی افتاده بود، شخصاً اقدامی نمی‌کنند و منتظر می‌مانند تا متصدی پارک‌شهر بیاید و توپ را به آنها بدهد. در حالیکه اگر فقط یک پای خود را روی چمن می‌گذاشتند با دست می‌توانستند توپ را بردارند. برای مردم کشورهای صنعتی در اغلب موارد پیروی از مقررات و آییننامه‌ها یک مسئله اخلاقی نیست، بلکه جزء طبیعت آنها در آمده. وقتی نگارنده در قصر عظیم "سان سوسی" [Sans-Souci] که از قصور سلطنتی فردریک کبیر بود و حالا باغ عمومی شده، گلی از میلیونها گل چیدم، همراه آلمانی من در عین ادب و نزاکت بی‌اندازه ناراحت شد و این عمل من در نظر او یک کار غیر طبیعی ناشی از یک آدم غیرطبیعی و غیرعادی جلوه نمود. دانشجویان دانشگاه آلمان به مناسبت روز انعقاد معاهده ورسای یک عصیان و قیام علیه حکومت وقت بر پا کردند و بالاخره رئیس دانشگاه که او را "رکتور" می‌نامند، از پلیس تقاضای مداخله کرد، زیرا پلیس از لحاظ قانونی حق ندارد به داخل دانشگاه وارد بشود حتی برای تعقیب یا بازداشت مجرم، مگر بنا به دعوت یا اجازه رئیس دانشگاه. در حدود چند ده نفر پلیس خط زنجیری به وجود آورده و چندین هزار دانشجو را محاصره کرده و اخطار کردند که کسی از این خط زنجیر خارج نشود. من مانند آن دهاتی تازه وارد به شهر که خیال کرده بود که قنادر کور است که شیرینیها را نمی‌خورد، متعجب بودم که این دانشجویان انقلابی که چند هزار نفرند، چرا خط زنجیر را نمی‌شکنند، غافل از اینکه عصیان و انقلاب هم در آنجا برای خود قوانینی دارد و مصادمی که از طرف ارگانهای دانشجویی دستور مشخصی صادر نشود، دانشجویان انقلابی حق شکستن مقررات را ندارند. در آن روز دستوری نیامد و خط زنجیر هم شکسته نشد تا پلیس و دانشجویان به راه حل رسیدند. فردای آن روز حتی جرایم موافق دموکراسیون دیرروز، دانشجویان را توبیخ کردند که چرا در یکی از چهارراهها، این جوانان انقلابی و عاصی، بدون دستور خاص، مقررات چراغ راهنمایی را رعایت نکرده و رفت و آمد وسائل نقلیه را مختل ساخته‌اند.

روحیه غالب بر مللی مانند آلمان با حالت روانشناسی ما مردم، اختلاف کمی و کیفی عظیم دارد، طبیعتاً آزادی و دموکراسی که برای آنها مطلوب است قابل تطبیق با وضع ما

نمی‌باشد تا زمانیکه به درجه معینی از تربیت اجتماعی و خانوادگی نائل شویم؛ صرف نظر از اینکه کار بر طبق نقشه و دخالت جامعه در کلیه شئون مردم از اقتصاد و تربیت اولیه گرفته تا تنظیم امور علمی و فنی دانشگاه، در کشورهای عقب مانده یک ضرورت اجتماعی است. حتی خود کشورهای صنعتی نیز امروز ناچار شده‌اند به لیبرالیسم قرن نوزده که هنوز در تار و پود زندگی جهان غرب داخل شده، پشت پا بزنند. مثلاً این نکته را در نظر بگیرید، در دژ لیبرالیسم سیاسی و اقتصادی و فرهنگی، یعنی آمریکا که کار مردم را به مردم وا گذاشته‌اند، یعنی امور فرهنگی و دانشگاهی محل را تحت اختیار منتخب محلی در آورده‌اند (نه آنطوریکه خواص و مسئولین دولتی ما عوامانه واگذاری کار مردم به مردم می‌نامند)، حکومت مرکزی فدرال مجبور به مداخله می‌شود و بازور سرنیزه ارتش فدرال سیاهان را روی صندلیهای مدرسه و دانشگاه می‌نشاند و افکار عمومی شهرستان را ناچار محترم نمی‌شناسد. و قس علیهذا! تمام موارد دیگر، اعم از فرهنگی و صنعتی و اقتصادی که دخالت دولت و کار مطابق نقشه، یعنی توسل به روشهای سوسیالیستی، یک ضرورت اجتناب ناپذیر شده است. آن ژورنالیستهای بزرگ خاورمیانه و حتی بعضی از استادان دانشگاه که دم از شکست سوسیالیست! می‌زنند و سپردن امور حیاتی مردم و حتی تأسیس دانشگاه را به کاسبکاران بیسواد و بی‌انصاف زیر عنوان "سپردن کار مردم به مردم" توصیه می‌کنند، خوبست "استراتژی صلح" کندی رئیس جمهور جدید آمریکا را بخوانند و از خواب قرون وسطائی بیدار شوند. در شماره ۵۲۵۳ روزنامه کیهان از قول کندی نوشته شده: "فرهنگ آمریکا در خطر است... بزرگترین خطری که ما را تهدید می‌کند، خطر اتمی نیست... اگر بگویم سرنوشت مبارزه‌ای که اینک سرگرم آن هستیم، در کلاسهای درس تعیین خواهد شد، مبالغه نیست... در حالیکه آمریکا نمی‌تواند به اندازه احتیاج خود مهندس و دانشمند تربیت کند بیش از دو هزار تن از کارشناسان نفتی شوروی هم اکنون در نوزده کشور عقب مانده سرگرم کارند... اندوخته "طلای" شوروی میلیونها افراد فنی هستند... تا سه سال دیگر شماره دانشمندان و مهندسین شوروی به سه برابر عده مهندسین و دانشمندان ما خواهد رسید... در شوروی بر خلاف آمریکا هر سال نود در صد کتابهای علمی دنیا خریداری و به زبان روسی ترجمه می‌شود...". البته کندی به اصول دموکراسی و آزادی پشت پا نمی‌زند اما برای اینکه در میدان این مبارزه حیاتی و معانی از شوروی عقب نمانند مجبورند که تمام انرژی ملت آمریکا، از یک مرکز مطابق نقشه تجهیز شود و دولت در تمام شئون دخالت کند و به بی‌بند و باری لیبرالیسم قرن نوزده پشت پا زده شود و خواهی خواهی به روشهای سوسیالیستی توجه شود. در حالیکه آمریکا مجبور است در این راه قدم زند، پیر و پاتالهای بیفکر ما، دانشگاه را پایگاهی برای حفظ عقب مانده ترین افکار منجمد قرار داده‌اند و جوانان تحصیل کرده را عوض جلب و جذب، از ایران مأیوس کرده و در دامن بیگانگان می‌اندازند و جرائد و مطبوعات ما سرنوشت نسل جوان و کتابهای آنها و فرهنگ آنها را می‌خواهند به دست کاسبکاران دغل بسپارند. در این میانه رجالی از ملت ما که امید همه به آنهاست همه‌اش دم از آزادی و دموکراسی می‌زنند، در حالیکه مسئله امروز بیشتر و مشکلتر از آنچه مربوط به تحصیل آزادی باشد، اینست که از این آزادی چگونه باید استفاده کرد و با چه روشی اقدام کرد که از آن

سوءاستفاده نشود. برای تحصیل آزادی باید قدرت و انضباط داشت و دانست که از آن چگونه و به چه ترتیب استفاده کرد؛ تقریباً آنطوری که در شوروی کرده‌اند. امریکا ناچار از آنها تا حدودی تقلید می‌کند و در کشورهای عقب‌مانده برای اینکه بتوانند استقلال خود را از دو بلوک حفظ کنند و از نفوذ کمونیسم جلوگیری کنند از لحاظ توسل به نظم و انضباط و داشتن یک مرکز نقشه‌گذاری باید از شوروی دروسی را یاد بگیرند.

امروز هم از لحاظ "سرپرستی"، در به‌همان پاشنه دیروز می‌گردد

ما چند نفر که با اولین دسته اعزامی دانشجویان به آلمان رفته بودیم، از طرف سرپرستی و سفارت ایران تشویق شدیم که به‌معیت سایر دانشجویان دولتی در آلمان به *اتحادیه دانشجویان ایران* بپیوندیم. رهبری آن اتحادیه در دست مرحوم دکتر ارانی و برادر بزرگتر بزرگ علوی، خلاصه در دست کمونیستها بود. آنها با منطق خشک خود که هر محصل دولتی عامل و جاسوس آنهاست، می‌خواستند ما را نپذیرند اما اساسنامه این اجازه را به آنها نمی‌داد. در آنجا دو جبهه تشکیل شد. اما آنها بزودی به اشتباه خود پی بردند و بخصوص بمناسبت اختلافی که بین دانشجویان و سرپرستی و سفارت پیش آمد و ما مقاومت کردیم، سعی کردند به ما نزدیک شوند و بخصوص با من خیلی گرم گرفتند. در آن روزها، من دارای افکار مترقی و دست‌چپی بودم، ولی افکار من مبهم بود و شکل مشخص به خود نگرفته بود. در آنروز هم مطابق معمول امروز، فساد دستگاه دولتی و فشار آنها بود که ما را به کمونیستها و آنها را به ما نزدیک می‌ساخت و با کمال تأسف (امروز به متأسفانه بودن آن پی می‌بریم) بالاخره ما را به دامن کمونیسم که تنها راه موجود و مقر از آن راه و رسم منزجر کننده بود، انداختند. نبودن آزادی، نه در ایران و نه میان ایرانیان در اروپا، موجب شده بود که هیچ جریان اجتماعی غیر از کمونیسم به‌وجود نیاید و بهمین مناسبت، اوضاع حاکمه که برای ما غیر قابل تحمل بود فقط و فقط یک راه پیش پای ما می‌گذارد: کمونیسم. همه دانشجویان دولتی در اتحادیه عضویت پیدا کردند. به‌مناسبت حادثه‌ای که از آن بعدها صحبت خواهیم کرد، بالاخره مرحوم مرآت از سرپرستی کل دانشجویان در پاریس، که زیر نظر آقای علاء کار می‌کرد، به برلین آمد و همه دانشجویان دولتی را در سفارت جمع کرد و با خشن‌ترین لحن دستور داد که همه از اتحادیه کنار برویم. در اینجا نیز بار دیگر ترجیع‌بند زندگی اجتماعی ما، که در عین حال ترجیع‌بند سرنوشت شخص من نیز هست، تکرار شد. یعنی انشعابی به عمل آمد، به این معنی که اکثریت بزرگ دانشجویان حاضر عملاً تسلیم پیشنهاد توأم با تهدید قطع کردن حقوق دولتی مرحوم مرآت شدند؛ عده‌ای دیگر که در غیاب مرآت، خیلی دوآتشه و انقلابی تشریف داشتند و پس از رفتن او نیز در مجالس خصوصی "تندرو" و "انقلابی" بودند در حضور او خیلی کوتاه آمدند و بعدها عملاً (نه در حرف و تئوری) نیز از اتحادیه کناره‌گیری کردند. تنها من و احمد حامی که مهندس حامی امروز است تسلیم نشدیم و انشعابی به عمل آمد. نمی‌دانم ما دو نفر از آنها منشعب شدیم یا آنها از ما؟ در هر حال چون عده ما کم بود، عده آنها بیشتر و نیرومندتر، این انشعاب هم باید به حساب بدهی من گذارده شود.

باری، حقوق دولتی من و آقای احمد حامی بریده شد و او بزودی به ایران برگشت و هیچکس در آنروز انتظار نداشت که او دوباره به اروپا برگردد. اما معجزه‌ای به وقوع پیوسته بود و شخصیت آقای تقی‌زاده بود که گویا آنوقت وزیر دارایی یا فوائد عامه بود، او را مجدداً به عنوان دیگری برای ادامه تحصیل به اروپا فرستاد. من پس از قطع شدن حقوق دولتی مصمم شدم با کار کردن در آلمان و گرفتن کمک مختصری از برادرانم تحصیل را ادامه دهم. با ترجمه اعلاناتی که صنایع بزرگ آلمان برای تبلیغ در ایران می‌خواستند و اینها در نزد سیف‌آزاد، ژورنالیست خستگی‌ناپذیر، متمرکز بود، مختصر وجهی به دست می‌آمد و با آنچه از ایران می‌رسید تحصیل من ادامه می‌یافت. از آنروزها من خاطرات تلخ و شیرینی دارم. اغلب ایرانیان آنجا و بخصوص دانشجویان به مناسبت این پیشامد توجه و محبت خاص به من مبذول داشتند و پیشنهادهای متعدد کمک مالی کردند که طبیعتاً همه را رد کردم. جوانی به آدرس پست "رستانت"، پولی برای من توأم با یک نامه مؤثر فرستاده بود که آن پول را قبول کنم، جواب دادم که اگر شما را می‌شناختم؛ به‌عنوان قرض این پول را قبول می‌کردم اما حالا ناچار پس می‌فرستم. مهندس گنج‌ای در آن زمان با من نسبتی نداشت و در سوئیس تحصیل می‌کرد و مقداری از خرج خود را صرفه‌جویی کرده و توأم با نامه برای من می‌فرستاد که از آن نامه‌ها بیشتر لذت می‌بردم و آن پولها را به عنوان قرض می‌پذیرفتم، اما بعدها که با خانواده او در ایران نزدیک و خویش شدیم آن قرض پرداخت نگردید.

در آنروزها یکبار پول از ایران به من دیر رسیده بود و کاری نیز نداشتیم و به مناسبت پیشامد مذکور نمی‌خواستیم از ایرانیان قرض بخواهیم. چهل و هشت ساعت فقط با مقداری شکر که در اطاق داشتم سدّ جوع کردم. یعنی فقط یکبار در زندگی گرسنگی کشیدم. یکی از توده‌ایها به حق می‌گفت: "کمیته مرکزی حزب ما هیچکدام گرسنگی نکشیده‌اند و همه در ناز و نعمت بزرگ شده‌اند و این‌گونه افراد لیاقت رهبری یک حزب توده‌ای را ندارند. در کمیته مرکزی لااقل چند نفر باید باشند که گرسنگی را حس کرده باشند" در هر حال منظور من این نیست که آن اتفاق را به حساب گرسنگی کشیدن این نوعی بگذارم، زیرا من می‌توانستم از آنچه داشتم بفروشم و یا گرو بگذارم و یا قرض کنم اما اخلاق و عادات خانوادگی غلط مانع بود، تا بالاخره احمد حامی در خیابان یا من روبرو شد و خودش گفت "اگر پولی نرسیده و احتیاج داری من قرض بدهم"، و گرفتم.

در تبریز، روزی در زمان جنگ دوم، بیکارها دموستراسیون به راه انداخته بودند و هر روز ادامه می‌دادند، من از طرف کمیته ایالتی حزب توده نمایندگان آنها را خواستم و دعوت کردم که فعلاً از دموستراسیون صرف‌نظر کنند و از راه مذاکره با مسئولین امور اقداماتی بکنند. یکی از نمایندگان آنها چندین بار با تکیه روی کلام خود به من گفت: "آقای ملکی، صحیح است که شما هم مسلک هستید و از روی خیرخواهی حرف می‌زنید؛ اما شما درد ما را درک نمی‌کنید زیرا شما گرسنگی نکشیده‌اید!" این را چند بار تکرار کرد و من پیش خود تصدیق کردم که حالت روانشناسی و حتی جامعه‌شناسی گرسنه و سیر با هم متفاوت است.

مردان ناموفق

در آخرین شماره که دچار توقیف شد، مطلب به اینجا رسیده بود که "امروز هم از لحاظ سرپرستی در بهمان پاشنه دیروز می‌گردد". در آنروزها سرپرستی کل، مرا از تحصیل و در حقیقت از وسائل تحصیل محروم کرد و بالاخره با وجود تصدیقهای درخشانی که از استادان دانشکده شیمی دانشگاه برلین در دست داشتم، نتوانستم تحصیلات خود را رسماً به پایان رسانم. گذشته از عدم موفقیت در خاتمه [آدام به] تحصیلات دانشگاه و در خاتمه [آدام به] تحصیلات متوسطه نیز پیروزی رسمی به دست نیاورده و تصدیق ابتدائی نیز ندارم. این سه عدم موفقیت، تنها عدم موفقیتها نیست. باید ادعا و یا اذعان کنم که نگارنده استعداد بینظیری در دست دادن بهترین موقعیتها و شانسها، به بدترین وضعی دارم، اما این استعداد بی‌مانند برای از دست دادن موقعیتها یک مسئله اتفاقی نیست، بلکه عاملاً و عامداً و از روی مطالعه شانسهای بزرگی را از دست دادم. *رادیو/ایران* رپورتاژهای مختلفی در برنامه‌های مختلف از "مردان موفق"، به‌عنوان نمونه برای جوانان و زنان و مردان نقل می‌کند. بارها بازرگانان ثروتمند موفق و پیمانکاران پشت هم انداز موفق‌تر و سیاستمداران جلیل‌القدر و دانشمندان بزرگ از موفقیت‌شان و از مرزهای دانش که به آنجا راه یافته‌اند در پشت میکروفن *رادیو/ایران* نمونه و سرمشق برای جوانان داده‌اند. نگارنده با شنیدن بعضی از این رپورتاژها به یاد عدم موفقیت‌های خود افتاده، به این فکر افتادم که آیا مطالعه عدم موفقیت مردان ناموفق نیز بهمان اندازه [موفقیت] مردان موفق از نوع آنچه اشاره کردیم مفید و یا لافال جالب نیست؟ در این مورد نیز مانند نمونه‌های فیزیکی، اگر دستگاه دیدمان را عوض کنیم یک نمود واقعی از نظر دستگاههای دید مختلف متفاوت نخواهد بود؟ یعنی اگر مردان موفق را از دستگاههای دید دیگری، غیر از دستگاه دید رادیو ایران، مشاهده کنیم آیا ناموفق جلوه خواهند کرد؟ و مردان ناموفق دستگاه حاضر از دیدگاه دیگری، مردان موفق نخواهند بود؟

نگارنده نیز مانند آن مردان موفق، سیر عدم موفقیت و یا ناموفق خود را با این فرق که کسی از من سئوالی نکرده بلکه فضولتاً بیان می‌کنم، در صورتیکه مردان ناموفق دیگری نیز سیر عدم موفقیت‌های خود را برای ما بفرستند از این تربیون کوچک، که البته قابل مقایسه با تربیون *رادیو/ایران* نیست، منتشر خواهیم کرد که نسل جوان ما نمونه‌هایی غیر از آنچه *رادیو/ایران* به شنوندگان گرامیش معرفی می‌کند، بشناسند.

بزرگترین سیر عدم موفقیت، به‌نظر من، تسلیم نشدن در مقابل قدرت است. آنهایی که در اتاق انتظار قدرتها زیاد انتظار کشیده‌اند، می‌توانند خود را جزو مردان موفق دستگاه *رادیو/ایران* به حساب آورند؛ من از اینگونه اتاق انتظارها همواره متنفر و گریزان بوده‌ام و اگر به آنجا گاهی سر کشیده‌ام فقط در مواقع ناچاری بوده آنهم زیاد انتظار نکشیدم. بیشتر از یکبار در عمر خود در دنبال ایده‌آل و در میدان مبارزه به هدف رسیده‌ام. اما ایده‌آل توأم شده با قدرت، جذبۀ خود را برای من از دست داده است... ایده‌آلی که در طلب آن با هم‌رهان و راهروان راهها پیموده و آنرا به دست آورده‌ایم وقتی با قدرت توأم شده، سیمایش در نظر من و امثال من، یعنی در نظر مردان ناموفق، عوض شده است. به گفته آن راهرو شاعر و مبارز ناموفق: "آنجا که در خیال

همچون بهشت جان بود، آوخ نه آنچنان بود". در نظر من هم سیمای مطلوب و محبوب ایده‌آل توأم شده با قدرت به‌منزله "وحشت" بود که بر "تخت پادشاهی نشسته". از بزرگترین علائم تراژدی قرن ما اینست که هزاران هزار مردان راهرو و انسانهای محروم، در طلب ایده‌آل، راهها پیموده و رنجها دیده و پس از رسیدن به‌آن و توأم شدن آن با قدرت، دیده و حس و لمس کرده‌اند که قدرت به ایده‌آل خیانت کرده و از مردانی که حامل ایده‌آل بوده‌اند و می‌بایست مردان موفقی باشند، مردان ناموفق به‌وجود آورده و از راهروان مبارز و شجاعی که تسلیم قدرت نگردیده‌اند، خواسته‌اند مرتد و کافر و خیانتکار بسازند. قدرتمندانی که خود به ایده‌آل خیانت ورزیده‌اند، خواسته‌اند از راهروان وفادار نسبت به ایده‌آل، سیمای وحشتناک بسازند. در کنگره نویسندگان در پاریس که به‌مناسبت "فرهنگ قرن بیستم" منعقد شده بود، یکی از نویسندگان بزرگ در اشاره به این تراژدی قرن گفت: "توده‌های مردم نمی‌دانند که نویسنده قرن را بسوزانند یا بپرستند". [این گفته] کاملاً صحیح و به‌مورد است، زیرا مردان قابل ستایش سوزاندنی اعلام شده‌اند و بالعکس. کنگره بیستم حزب بلشویک شوروی در حقیقت به‌منزله تأیید رسمی این تراژدی قرن بود: قدرتی که بر مسند ایده‌آل بشری نشسته بود و به‌آن خیانت کرده بود، رشیدترین و بهترین فرزندان انقلاب در روسیه و کشورهای شوروی و تابعه آن و همچنین در کشورهایی که احزاب تابعه بودند، خیانتکار اعلام کرده بود. هرچند قسمتی از این تحریفهای تاریخی را خواستند جبران کنند، اما در کشور ما هنوز هم در به‌همان پاشنه زمان استالین می‌گردد و آنها این خیال خام را به مخیله خود خطور داده‌اند که با لجن‌مال کردن آنهائی که دیروز آنها را "تیتویست" می‌نامیدند، امروز نهضت ملی ایران را در بست در اختیار خود بگیرند. اما واقعیات دنیای امروز نشان می‌دهد که جهان سوم و نیروی سوم در مقابل دو قدرت بزرگ جهانی قد علم کرده و در راه از بین بردن پرستش قدرت پیش می‌رود.

از اسرار عدم موفقیت

به‌عنوان نمونه برجسته یک مرد ناموفق در دبیرستان، به‌مناسبت مقاومت در مقابل معلمان آلمانی که از لحاظ تربیتی و علمی انسانهای با ارزشی بودند، اما در هر حال آلمان را مافوق همه می‌دانستند؛ درست در موقع امتحانات مجبور به ترک مدرسه شدم. پس از شرکت در اولین مسابقه اعزام محصل به اروپا و تحصیل شیمی در دانشگاه برلن و با وجود پیروزیهای درخشان تحصیلی در آستانه اتمام تحصیلات باز هم [در اثر] مقاومت در مقابل قدرت، یک مرد ناموفق از کار در آمدم. در ایران، پس از اشتغال در دانشسرا و به‌دست آوردن لیسانس فلسفه و علوم تربیتی در مدت یک سال تحصیلی و احراز مقام اول در دانشگاه، پس از مدت کمی روانه زندان قصر گردیدم، زیرا در آنزمان ما سکوت زندان سراسری کشور ایران را در دوران دیکتاتوری شکسته بودیم. در زندان نیز من مرد موفقی از آب در نیامدم، زیرا مردان موفق زندان، آنهائی هستند که در آنجا خوب می‌خورند و خوب می‌خوانند و بعدها نیز با افتخارات سیاسی زیاد از آنجا بیرون می‌آیند. از این نوع "مردان موفق" و یا همزنجیران ما بودند و هستند، که به اصطلاح در آنجا خوب می‌چریدند و امروز هم جزو مردان موفق و صاحب

افتخارات مترقیانه هستند. اما در همان زندان "مردان ناموفق" بودند که آنچه بخور و نمیر داشتند با دیگران می‌خوردند، اما در مقابل دو قدرت، هم قدرت زندانبانان و هم قدرت اخلاقی و ایدئولوژیک مکتب، مقاومت می‌کردند و بالاخره ناموفق از زندان بیرون آمدند. منظور مقایسه دو گروه از زندانیان سیاسی است که گروهی به مناسبت تسلیم بودن در مقابل قدرت "مردان خیلی موفق" و گروه دیگر به مناسبت مقاومت در مقابل قدرت "ناموفق" گردیدند. گروه اول عبارت از دکتر یزدی و دکتر رادمنش و کامبخش و امثال اینها بودند که همه در آن گروه خوب می‌خوردیم و می‌خوابیدیم، هرچند که صدقه‌سری به دیگران نیز می‌دادیم؛ اما آنچه را مازاد احتیاجاتمان بود نثار دیگران می‌کردیم. مفهوم "ولن تنالوا برحتی تنفقوهما تحبون" درباره ما صادق نبود، زیرا آنچه را که داشتیم و دوست داشتیم برادرانه با رفقا در میان نمی‌گذاریم. سران این گروه با اولیای زندان و با زندانیان ثروتمند سرویسری داشتند و این گروه با افتخارات سیاسی بزرگ از زندان بیرون آمدند و به عنوان "مردان موفق" در این سرزمین حکومت رسمی و غیررسمی کردند و بالاخره در آستانه قدرت بزرگتری سر سائیدند و اغلب آنها هم‌اکنون در ماوراء سرحدات نقشه حکومت آینده خود را می‌کشند. اما غیر از این گروه روشنفکران مرفه و موفق، گروه دیگری از کارگران مبارز و با ارزش وجود داشتند؛ آنها برای اولین بار در تاریخ شرکت سابق نفت انگلیس (و ایران) قد علم کرده بودند و اعتصابی بر علیه قدرت منحصر به فرد خداوندان نفت برپا ساخته بودند. این عده در زندان با هم کمون مخصوص خود را تشکیل داده و هم غذا بودند؛ یعنی "ملاقاتی" خود را رویهم ریخته و با هم به‌طور تساوی زندگی می‌کردند. "ملاقاتی" در اصطلاح زندانیان به مجموعه غذا و لوازمی می‌گویند که اقوام هر کس برای او می‌آورد. اغلب این گروه، اصلاً ملاقات و "ملاقاتی" نداشتند، اما آنها [ای] که داشتند آنها را همه در میان می‌گذارند. یکی از این کارگران مادری داشت رختشوی؛ از این مادر و محبت مادری او داستانها می‌سرودند. آنچه ما می‌دیدیم این بود که این زن رختشوی نتیجه کار پر مشقت یک هفته خود را در روز ملاقات نثار فرزند "بندی" خود می‌کرد. می‌گفتند هربار که به زندان می‌آید بارها دور زندان قصر طواف می‌کند و اشک می‌ریزد. این زن فداکار نمی‌دانست که پسر جوانمرد او نتیجه دسترنج او را با همزنجیران خود در میان می‌گذاشت. یک روشنفکر مرفه که او هم جزو "مردان ناموفق" گردید سرنوشت خود را با این کارگران ناموفق یکی کرده بود. این روشنفکر از "ملاقاتی" و وجوه نقد نسبتاً زیادی که برایش می‌آمد کوچکترین استفاده شخصی نمی‌کرد. این گروه یک زندگی کمونیستی حاکی از تساوی داشتند و شعار "از هرکس بقدر استعدادش و به هر کس به اندازه احتیاجش" در باره آنها صدق می‌کرد. علت ناموفق بودن این گروه فقط این بود که مانند گروه موفق اول، با زندانبانان و ثروتمندان سر و کاری نداشتند؛ بلکه بالاتر از آن، آنها این جرأت را به‌خود دادند که در مقابل دو قدرت، در مقابل دو قطب قدرت قد علم کردند. آن زمان مصادف با زمانی بود که عده‌ای از انقلابیون اکتبر، زینوف و رفقای، به عنوان "تروتسکیست" اعدام گردیدند. گروه استالین و صاحبان قدرت انقلابی، بهترین فرزندان انقلاب را به عنوان خائن از بین بردند. این خبر در زندان قصر؛ یعنی بین زندانیان سیاسی طوفانی و بحثی [به راه انداخت] و اختلاف و شکافی ایجاد کرد. علاوه بر این

دو گروه، یک گروه پرولتاریای دیگری نیز بود که از خوان نعمت گروه روشنفکران کم و بیش برخوردار بودند. این دو گروه با هم از تز رسمی صاحبان قدرت در شوروی پیروی می‌کردند، اما گروه دیگر که خود در روسیه بودند و روح انقلاب اکتبر را درک کرده بودند، نمی‌توانستند آن انقلابیون صدر انقلاب را یکباره محکوم کنند و به همین مناسبت به این گروه اسم "تروتسکیست" دادند و همین مقاومت در مقابل قدرت و تسلیم نشدن به آن، موجب گردید که اینها نه فقط در دستگاه مردان موفق رادیو ایران وارد نشوند؛ بلکه حتی در دستگاه مرفی رادیو مسکو نیز به عنوان تروتسکیست مردود اعلام شدند و در هر دو دستگاه جزو "مردان ناموفق" گردیدند.

برادر م، خلیل ملکی

حسین ملک

آنچه در اینجا می‌آید حاصل گفت و گویی است با زنده‌یاد حسین ملک در اکتبر ۲۰۰۲ دربارهٔ برادرش خلیل ملکی. ملک در ۳۰ مه ۲۰۰۴ در پاریس درگذشت. این گفت و گویا همکاری سعید هوشمند انجام و تدوین گردیده است.

می‌گفتند که همهٔ ملکیها و ملکیها نوه نتیجه‌های دو برادر از سردارهای نادرشاه هستند که یکی از آنها آمده تبریز که ما از نسل او هستیم. و دیگری رفته خراسان که نسل او، ملکیهای خراسانی است: حاج حسین آقای ملک و باغ ملک و کتابخانهٔ ملک. می‌گفتند یک چنین رابطه‌ای هم بین همهٔ این ملکیها و ملکیها وجود داشته. ملک التجار که در تبریز بوده سه پسر داشته: جواد و فتحعلی و محسن. جواد همان حاج میرزا جواد آقای ملکی تبریزی است که حکیم روحانی بزرگی بود در قم. و خیلی هم شاگرد و

میرید و معتقد داشت [متوفی: تیر ۱۳۰۴].

پدر ملکی اسمش بود فتحعلی. اسم مادرش هم فاطمه بود. این فتحعلی عموی من بود. فتحعلی چند تا پسر و دختر داشت. دخترها، زهرا بود و لعل. سومی هم صدیقه بود که جوانمرگ شد. پسرها، خلیل بود و شفیع و رضا. به ترتیب سن، ملکی اول بود و شفیع، دوم و رضا، سوم. یک پسر دیگر هم بود که فوت کرد. اسمش امیر بود. حالا فوت کردنش را هم بگویم چه جوری شد: اینها تصمیم می گیرند از تبریز بیایند به اراک. به زمستان سختی بر می خورند و در طول راه، امیر از سرما می میرد.

این پسرها، برادرهای تنی ملکی بودند: برادر های از پدر و مادر یکی. پدر من، برادر پدر ملکی بود. اسمش بود محسن. تاجر بود در استانبول. دو برادر تجارت فرش می کردند و تصمیم می گیرند که بیایند و در سلطان آباد اراک مستقر شوند. در آن زمان سلطان آباد اراک یکنوع پایتخت فرش بوده؛ بطوریکه یکنوع گمرک مخصوص هم تو شهر اراک برای صدور فرش وجود داشته؛ به این دلیل خانواده به اراک می آید. فتحعلی، پدر ملکی، دختر عموی تنی خود، فاطمه خانم را به همسری می گیرد و وقتی که او فوت می کند، همچنان که آن زمانها رایج بود، پدر من مادر ملکی را عقد می کند. پس من و خلیل و شفیع و رضا از پدر و مادر یکی نیستیم، یعنی از این بابت پسر عمو هستیم. یا به عبارت دیگر هم برادریم و هم پسر عمو! قضیه خیلی پیچیده است! نتیجه اش این شده که یک عده بچه ها هستند که به من می گویند "دائی" و یک عده دیگر هستند که به من می گویند "عمو". من ملک هستم و آنها ملکی. این اختلاف ملکی و ملک از وقتی می آید که داشتند سجل می گرفتند: بچه های فتحعلی، سجل به اسم "ملکی" گرفتند و بچه های پدر من به اسم "ملک".

از داستانهای انقلاب مشروطه و خانواده ملکی و ملک و اینها اینکه یک رگه خانواده ما ضد مشروطه بودند، مستبد بودند. ظاهراً در جریان آن جنگهای مشروطه و استبداد، یکباری هم در تبریز، مشروطه خواهان خانه ما را به آتش می کشند.

من اولین بچه خانواده هستم که در اراک به دنیا آمدم [۱۲۹۸ شمسی]. بنابراین خبری از تبریز ندارم. هفت سالم بود که پدرم فوت کرد. از آن به بعد اداره زندگی دیگر به عهده آن برادرهای دیگر من، برادرهای تنی ملکی، است که دوافروشی می کردند.

مادر من با بقیه بچه های پدر من یکجا زندگی نمی کرد، یک باغ خیلی خیلی بزرگی بود. همه آنجا بودند، زندگی می کردند، یعنی مادر من جدا زندگی میکرد، من هم با مادرم بودم. زندگی بچه های پدر من مرتب بود ولی مادرم با شفیع و رضا و اینها زندگی می کرد و من هم با اینها زندگی می کردم. از لحاظ شرایط مادی، زندگی من جزو طرف مادرم بود. یک زندگی متوسطی بود، یعنی جزو طبقه متوسط بودیم.

من بچه بسیار شلوغی بودم. اول دفعه که رفتم مدرسه، فقط هفت سالم بود. شروع کردم بچه ها را کتک زدن. و آنوقتها اصلاً نمی شد من از کوچه ای گذر کنم و یکی دو دفعه دعوا نکنم. در مدرسه یک گروه درست کرده بودم. سه تا شعار هم داشتیم: دروغ نگویم؛ از هیچ چیز تعجب نکنیم؛ هر وقت به مسئله ای برخوردیم دنبال علتش بگردیم!... من، از اول بچگی همش

بحث می‌کردم. با بچه‌ها خیلی بحث می‌کردم. یکبار پیش خودم گفتم که هر چیزی را که من خودم نتوانم ثابت کنم، قبول ندارم. از این جلسه گفتم خدا نیست. می‌آمدم مدرسه. کلاس هفتم و هشتم بودم؛ شلوغ کردم مدرسه را که خدا نیست. آمدند و مرا یک فلک مفصلی کردند. بعد که رفتم مدرسه صنعتی، آنجا هم خیلی شلوغ بودم. یکدفعه ناظم مدرسه آمد و مرا گرفت و گفت برادرت هم همین اینطوری بود. آرام باش.

من خیلی بچه بودم که ملکی میرود به فرنگ [۱۳۰۷]. چند بار می‌بینمش، همین. نمی‌دانم واقعاً در آلمان، در موقع دانشجویی هم فعالیت سیاسی داشته یا نه؟ من گمان می‌کنم که داشته. ملکی در آلمان که بوده، اولاً یک حادثه‌ای است که همه جا نوشته شده: یکی از دانشجویان اعزامی خودکشی می‌کند. دانشجویان به مقامات سرپرستی محصلین دسته جمعی اعتراض می‌کنند چرا که آنها را در این خودکشی مقصر می‌دانند. ملکی از رهبران این اعتراض بوده. و در نتیجه مقامات سرپرستی هم بورس او را قطع می‌کنند و او را به ایران بر می‌گردانند. البته من یادم نمی‌آید که خانواده ازین جریان چقدر و چطور خبردار شد. آنوقت‌ها من خیلی کوچک بودم. در هر حال درس ملکی نصفه کاره ماند و برگشت. آمد اراک. من آن موقع بچه مدرسه بودم. آنوقت به نظر من ملکی یک غول می‌آمد: کسی که رفته فرنگ! یک غول! در اراک، برادرها دواخانه داشتند. ملکی اصلاً از فرنگ که برگشت آمد اراک و با آنها شرکت کرد در دوا فروشی، با هم کار می‌کردند. ملکی بعد یک لابراتوار درست کرد. این اولین کاری بود که به تنهایی درست کرد، از این لابراتوارهای بیولوژی. دارالتجزیه. آزمایشگاه تجزیه خون و ادرار و اینها. خودش تنها بود. من هم گاهی می‌رفتم آنجا که تنها نباشد.

از آن سالهای زندگی در اراک، این هم یادم هست که جلساتی تشکیل می‌شد، خانه ما. مردم می‌آمدند، حرف می‌زدند. آنوقت یک روزنامه‌ای در تهران در می‌آمد که ژرمانوفیل بود، *ایران باستان* [به مدیریت سیف آزاد]. ملکی هم یکی دو تا مقاله برایش نوشته بود. آدم‌ها می‌آمدند می‌نشستند، صحبت می‌کردند، من هم یک بچه بودم. قدم نمی‌رسید به مبل. می‌رفتم آنجا می‌ایستادم و گوش می‌دادم. اما چیزی نمی‌فهمیدم.

ملکی با رضا گنج‌های در آلمان با هم بودند. خانواده گنج‌های از خانواده‌های سرشناس تبریز بود و بسیار هم مشروطه‌خواه. رضا گنج‌های و ملکی وقتی که دانشجو بودند در آلمان، خیلی به هم نزدیک بودند. گنج‌های هم یک آدم معترضی بود. گویا در فرنگ، رضا گنج‌های به ملکی توصیه می‌کند که برو خواهر من را بگیر، در ایران. خواهرش اسمش صبیحه گنج‌های بوده. ملکی هم به ایران که می‌آید با صبیحه خانم ازدواج می‌کند. من عروسی‌اش به یادم می‌آید. اراک بود. یک خانه بزرگی داشتیم، آنجا بود. یادم نیست که صبیحه خانم تبریز بود و از تبریز آمده بود یا نه؟ شاید هم مثلاً تهران بود و از تهران آمده بود. آنها هم مثل بسیاری از زن و شوهرهای آن زمان گمان نمی‌کنم همدیگر را قبل از ازدواج می‌شناختند. خانه را صبیحه خانم اداره می‌کرد. ملکی کمتر توی مسائل عادی زندگی قاطی می‌شد. گذران زندگی و معیشت زندگی بیشتر دست صبیحه خانم بود. صبیحه خانم، در اراک که بودیم، بعد از اینکه عروسی کردند مدرسه دخترانه‌ای درست کرد. معلم شد. واقعاً زن جسور و خیلی با شخصیتی بود. با آن همه سختیها و صدماتی

که در زندگی با ملکی دید. شیرزنی بود. در زمان حزب زحمتکشان هم از پایه‌گذاران اصلی جمعیت زنان پیشرو بود.

صاحب چهارتا بچه می‌شوند. چهارتا پسر. یکی از آنها موقعی که ملکی در زندان بود فوت کرد؛ اسمش بود هرمز. سه‌تای دیگر هم نوروز و پیروز و بهروز. که پیروز چند سال پیش در ایتالیا فوت کرد [۱۹].

ملکی بعدها تحصیلات دانشگاهی خود را در تهران، در دانشسرایعالی ادامه می‌دهد. در ایران، در فعالیت با دکتر ارانی و "پنجاه و سه نفر" شرکت می‌کند. و بعد هم دستگیری "پنجاه و سه نفر" است و محکومیت و زندان.

گمان می‌کنم که ملکی را به چهار سال زندان محکوم کردند که بعد هم حبس او، مثل حبس خلیلهای دیگر، تبدیل شد به تبعید. اینکه آیا خانواده ملکی هم مثل خانواده‌های دیگر اقدامی برای کمک به ملکی کرد یا نه؟ من جواب درستی نمی‌توانم بدهم. حتماً کردند. بله، گنج‌های کرد.

ملکی زندان بود. در تهران تو زندان "قصر" بود. و بالاخره هم در تبعید در دامغان. من ابتدائی و متوسطه را در سلطان‌آباد / اراک خواندم و دیپلم را که گرفتم آمدن تهران برای رفتن به دانشگاه. قبل از شهریور بیست بود. و می‌خواستیم رشته انتخاب بکنیم، خیلی ستاره‌شناسی دوست داشتیم، رفتن دیدن ملکی. گفتیم: "داداش، می‌خواهم ستاره شناسی بخوانم و اینها؟" گفت: "نکن این کار را. برو مسائل اجتماعی بخوان!" که من هم گوش نکردم. به دامغان هم که تبعید شد من هم به دامغان رفتم که ملکی را ببینم. این درست موقعی است که ارتش سرخ وارد ایران می‌شود. یعنی شهریور بیست!

در آن مدت هم رئیس شهربانی آنجا، در حدود یک هفته، ملکی را وادار می‌کند که برود توی نظمیه زندگی کند. من هم می‌رفتم آنجا، توی نظمیه، با ملکی صحبت می‌کردم. و او مرا تبلیغ می‌کرد! در نظمیه دامغان! از اوّل هم من می‌گفتم که من با این حرفها مخالفم و فلان و این حرفها! می‌گفت: "اصلاً می‌دانی این حرفها چی‌چیه؟" گفتم: "نه!" گفت: "اینه، اینه، اینه! این طوریه! قشنگه! کمونیسم را باید ما بخونیم!". ملکی در اراک یک لابراتوار درست کرده بود، آنجا مجله دنیا را پخش می‌کرد، از جمله از این مجله‌ها داده بود به برادر بزرگ من، برادر بزرگ پدری من، دکتر ملک. دکتر ملک دوره کامل دنیا را داشت. من از دامغان که برگشتم، آمدم رفتم خانه او و دوره مجله‌های دنیا را پیدا کردم. دنیا را خواندم. هر چه می‌خواندم هیچی نمی‌فهمیدم، تا وقتی باز آمدم دامغان، پیش ملکی. او کلید خواندن اینها را به من داد. آمدم دوباره آنها را گرفتم خواندم. این بار فهمیدم.

ملکی آمده بود تهران، بیشتر تهران بود، یعنی بعد از سوم شهریور. بعد از زندان، ملکی اینها در تهران ماندند. من هم آنوقت دانشکده می‌رفتم. می‌آمدم پیش ملکی. حاج داداش [شفیع] و رضا هم آمدند تهران. موقع انشعاب، خانه ملکی همانجا کوچه رامسر بود. نه رامسر پائین. در همین خانه‌ای که این اواخر هم زندگی می‌کرد. یادم نیست قبل از آن کجا زندگی می‌کردند؟ ولی من یک دفعه مریض شدم. از دانشکده آمدم خانه؛ مریض شدم خیلی سخت. فکر می‌کنم

دکتر بهرامی بود که آمد خانه و مرا معالجه کرد. یک خانه‌ای بود که منظره اش در یادم هست. جلوش یک جویبی رد می‌شد. خانه بود. یعنی حوض داشت و حیاط داشت. اما، درست یادم نیست کجا بود! از آن سالهای ملی شدن، پشت سینمای رویال، تو کوچه رامسر زندگی می‌کرد. نزدیک دروازه دولت. خانه کوچکی بود دو طبقه. قبلاً هم گویا در همان کوچه رامسر یک کمی بالاتر در یک خانه اجاره ای زندگی می کردند تا اینکه یکی از برادرها این خانه را ساخت. آقا رضا و حاج داداش خیلی هوای ملکی را داشتند. بدون شک. آنها هیچوقت وارد سیاست نمی‌شدند. خودشان فعالیتی نمی‌کردند. نه! آنها به کار خودشان که تجارت بود می‌پرداختند. گهگاهی رضا مقالاتی راجع به کارگران و اینها ترجمه می‌کرد.

بعد من رفتم عضو حزب توده شدم. از همان هزار و سیصد و بیست. آره. نمره عضویت ما هم پیدا کرده ام. کارت عضویت شماره ۲۷۰. من رفته بودم عضو حزب توده شده بودم ملکی که نیامد. که اینها را هم قصه‌هایش را نوشته‌اند.

وقتی رفتم تو حزب توده، تو روزنامه هم چیز می‌نوشتی؛ بعضی مقالات می‌نوشتی، به نام خودم می‌نوشتی. من آن وقتها در دانشکده کشاورزی بودم. اصلاً همه دانشکده کشاورزی را جذب کردم و بردم تو حزب توده. مثلاً آشورپور را من بردم. هر وقت هم که پلیس بهشان فشار می‌آورد یک راه حلی شاید پیدا کرده بودند و می‌گفتند: "ملک ما را آورده اینجا!"

ملکی بعد از شهریور ۴۰، در آن فعالیتهای برای تأسیس حزب توده، مهر ۱۳۲۰، شرکتی نکرد. شاید اولین فعالیت او شرکت در آن جلساتی بود که از اواخر پائیز ۱۳۲۲، با عده‌ای در خانه صادق هدایت تشکیل می‌دادند که منتقدین به روش و سیاست رهبری حزب توده بودند. موقع کنگره اول [۱۰ مرداد ۱۳۲۳] بود که ملکی آمد. برای اولین بار تو کنگره شرکت کرد. از آنوقت دیگر تبدیل شد به یکی از رهبران حزب توده؛ نه از رهبران سیاسی‌ها، نه، از رهبران فکری! آره، این اینجور بود.

این از این. خوب، ما در داخل حزب توده با ملکی رفت و آمد می‌کردیم، صحبت می‌کردیم ولی فعالیت‌هایمان را به ملکی نمی‌گفتیم. حتی بخوبی یادم است، ما که یک کمی شروع کردیم، یعنی من بودم و آل‌احمد بود و مهندس ناصحی، و خواستیم که یک خرده بهش بگوئیم، گفت: "من نمی‌خواهم بشنوم. هر کاری می‌کنید، خودتان بکنید". به این ترتیب ما بکلی مستقل از ملکی [انشعاب را] سازمان دادیم... به این ترتیب ما با ملکی شور می‌کردیم روی مسائل داخلی حزب، ولی بهش نمی‌گفتیم که ما یک سازمان اینجوری هم داریم، آره. همیشه من تو مسائل، زودتر از ملکی می‌رفتم؛ زودتر از ملکی رفتم تو حزب توده، زودتر از ملکی ما انشعاب را سازمان دادیم؛ یعنی ما رفتیم پانزده روز، درست پانزده روز، دو هفته به ملکی اصرار کردیم که باید انشعاب کرد، تا او قانع شد [اعلامیه انشعاب: ۱۳ دی ۱۳۲۶].

بعد از انشعاب ما باز به فعالیت ادامه دادیم. حزبی درست کردیم [جمعیت سوسیالیست توده ایران] که ملکی هم بود. پس از چندی کم کم این فکر پیش آمد که آیا فعالیت حزب را ادامه دهیم یا نه؟ جلسه ای تشکیل شد و اکثریت تصمیم گرفت به تعطیل کردن فعالیت حزب جدیدی که درست کرده بودیم و به این ترتیب بود که اعلامیه "انصراف" از ادامه فعالیت داده

شد [۳۰ دی ۱۳۲۶]. ملکی هم رفت کنار نشست، اما تو همان جلسه تصمیمگیری، من و خامه‌ای و دو نفر دیگر که اسمشان یادم نیست... آره، ما چهار نفر بودیم. آمدیم تو همان راهروی خانه ملکی گفتیم که "خوب، اشکالی ندارد. تعطیل نکنند، ما خودمان یک کاری می‌کنیم، جلسات تشکیل می‌دهیم و ما خودمان را از لحاظ مارکسیستی مهیا می‌کنیم". من بعد هم رفتم و به ملکی گفتم: "داداش، این درست نیست که ما بکلی همه چیز را ول کنیم؛ خانه‌نشین بشویم. جلسه درست کنیم. خوب است که یک جایی جمع بشویم و آدمها بیایند و صحبت کنند. بحث کنند. من می‌روم یک جایی را اجاره می‌کنم؛ جلساتمان را آنجا تشکیل می‌دهیم". و این کار را کردیم؛ بعد از "انصراف" بود. توی آن خیابانی هست روبروی سفارت انگلیس. خیابان منوچهری، آنجا رفتیم یک اطاق گرفتیم. و آنجا، جلسات تشکیل می‌دادیم. این حزب توده یک چیزی به‌ما یاد داده بود که برای ما به میراث مانده بود؛ و آن، این بود که چه‌جوری جلسه درست می‌کنند: اخبار می‌گویند، بعد یک مسئله سیاسی یا نظری را مطرح می‌کنند و در باره آن حرف می‌زنند. عین یک حوزه حزبی نبود، شبیه یک حوزه حزبی بود. با اخبار روز شروع می‌کردیم؛ مخصوصاً اخبار خارجی برای ما خیلی اهمیت داشت. و مسائل داخلی حزب توده را هم آنجا بحث می‌کردیم. اینجا بود که یادم هست یکی هم به عهده می‌گرفت که در باره یک مسئله‌ای صحبت کند. یادم می‌آید که بحثها فقط و همیشه بحثهای سیاسی نبود؛ یک دفعه من گفتم آقا بیا بید راجع به عشق حرف بزنیم.

به جای اینکه تو خانه‌ها جمع شویم، می‌رفتیم آنجا جمع می‌شدیم (البته اینجا آن محل مجله/اندیشه نو نبود. محل/اندیشه نو خانه نادرپور بود. که آنجا ما سه شماره مجله در آوردیم [آذر - بهمن ۱۳۲۷] که آمدند و تعطیل کردند). و فعالیت ما خیلی خوب پیشرفت می‌کرد، بطوری که ما حتی دو جا یا سه‌جا در شهر تهران جا اجاره کرده بودیم. قندهاریان و موجدی هم بودند به اسم "کلاس". ولی حوزه‌ها را آنجا تشکیل می‌دادیم. تا اینکه بالاخره اختلاف پیدا کردیم با خامه‌ای، که این دیگر به موضوع ملکی مربوط نمی‌شود.

ملکی هم در این جلسات می‌آمد. باید بگویم که هیچوقت جلسات عمومی را ترک نکرده بود. در فاصله انشعاب [۱۳ دی ۱۳۲۶] تا رفتن به شاهد [نیمه دوم ۱۳۲۸ یا نیمه اول ۱۳۲۹؟ تأسیس شاهد: ۲۱ شهریور ۱۳۲۸] تو این جلسات شرکت می‌کرد.

بالاخره بعد از تمام آن سالهای فعالیت در حزب و آن همه بحث و فحش و دعوا و اینها، دیگر ملکی خانه‌نشین شده بود. و تا اولین باری که رفت و مقاله نوشت تو شاهد، هیچ کار تشکیلاتی نمی‌کرد. اما هیچوقت از کتاب خواندن فارغ نمی‌شد. هیچوقت. هیچوقت. البته او در این دوره به اصطلاح فترت، با همه این مسائل همینجوری تو ذهن خودش خیلی کلنجار می‌رفت و دوباره به آنها فکر می‌کرد و چیز می‌خواند.

در این ایام، یعنی بعد از انشعاب، ملکی مثل ما فعالیت نمی‌کرد. اما هیچ وقت یک کارش تعطیل نمی‌شد: در تمام طول جنگ، وقتی می‌خواستید، رادیو بالای سرش بود، به انگلیسی و آلمانی، اخبار دنیا را به دقت دنبال می‌کرد. این است که خیلی چندان هم استالینی نبود. توجه می‌کنید؟ یعنی خود این که چنین کاری می‌کرد.

در زمینه نوشتن هم بعد از حزب توده، غیر از آن یکی دو تا بیانیه، دیگر چیزی ننوشت تا اینکه آل احمد آمد و او را برد به روزنامه شاهد. هفته نامه مهرگان آرگان جامعه لیسانسیه های دانشسرای عالی هم بود. مهرگانها گاهی می آمدند پیش ملکی. دلیلش هم خیلی واضح بود: این آقای درخشش، معلم بود دیگر. ملکی هم، معلم بود. با هم آشنائی داشتند.

دوستان غیر سیاسی او، خیلی کم بودند. یک دوستانی هم داشت. حکمی، علینقی حکمی. آن شعرش را شنیده اید؟ "دویدم و دویدم. سرکوهی رسیدم. آنجا که در خیالم...". بعضی دوستانی داشت، مثل فریدون تولی. آدمهایی هم بودند، مثل جهانگیر تفضلی، که خیلی هم به او احترام می گذاشتند. و البته همان چندتا دوست خانوادگی هم بودند. فقط برادر گنجهای، برادر بزرگش که وکیل بود و در دوره هفدهم، نایب رئیس مجلس بود، با او رفت و آمد می کرد. یکی او بود و یکی هم باجنائی داشت که اهل یزد بود؛ جزو حزب پان ایرانیست بود. با پزشکپور کار می کرد. طالع.

زبان فرنگی خیلی خوب می دانست. یک دفعه هم آمد مدتی در وین ماند. آنوقت ما عضو انترناسیونال سوسیالیست بودیم و در کنگره ها شرکت می کردیم. همیشه هم ملکی ما را می فرستاد جلو برای صحبت کردن. یک دفعه یکی از این آقایان آمد حرفهائی زد. حرفش هم درست یادم است: باید به قراردادهای بین المللی احترام گذاشت. ملکی عصبانی شد. دیگر به ما اجازه صحبت نداد. رفت اول به آلمانی صحبت کرد. بعد گفت که من انگلیسی را در زندان یاد گرفتم. و به انگلیسی صحبت می کنم. اصلاً سکوت مطلق بود. آنجا واقعاً آدم، آدم را نمی شناخت بعد آن کسی که صحبت کرده بود، آمد عذر خواست از ملکی. ملکی ناطق خیلی قوی و زبردستی بود. خیلی هم آدم صریح اللهجه ای بود یعنی به صراحت چیزی را که می خواست می گفت. هیچ آدمی نبود که پنهان و پسله و اینها داشته باشد. همانی بود که بود.

ملکی، از همان دوران پنجاه و سه نفر وقتی در زندان بوده، یک بی اعتمادی پیدا می کند به رهبران بعدی حزب. و علت این هم که نیامد تو حزب توده به دلیل همین آدمها بود. مخصوصاً از طبری خیلی بدش می آمد. اینها همه واسطه شوروی بودند، عمال شوروی بودند. کمونیست هم نبودند. اصلاً کمونیسم نمی دانستند چی چیه؟ مثلاً رضا روستا که اصلاً جاسوس روسیه بود. تا زمان کنگره اول به آرداشس خیلی احترام داشت. در کنگره اول، آرداشس یک ادا اصولی در آورد که ملکی آمد مقاله ای نوشت و اسمش را گذاشت: "شتر ماب". آرداشس را مسخره کرد. آرداشس آوانسیان را... من هم که رفتم اول دفعه به تبریز، به عنوان کادر حزب توده رفتم تبریز، اوائل برای اردشیر احترام قائل بودم. یک خورده که صحبت کردیم و حرف زدیم، من دیدم این اصلاً مارکسیسم نمی فهمد. نمی داند. بالشویک بود! آره، یک عده بالشویک بودند، یک عده مارکسیست بودند و یک عده هم جاسوس بودند.

- ملک: یک دفعه به پسرش پیروز گفت: "پسر جان تو خجالت نمی کشی که مجله در آورده ایم و تو نمی خوانی؟" گفت: "خوانده ام، خوانده ام، غلطهای هم اینهاست".

وقتی مسئله اصلاحات ارضی مطرح شد. همان اول که زمان دکتر اقبال بود. ملکی در نوشته هایش از سیستم فتودال ایران حرف می زد. و من هی داد و بیداد می کردم که "باباجان

ما سیستم فنودال نداریم! "ملکی گفت: "پس چی چی داریم؟" گفتم: "رعیت و اربابی داریم؛ و رعیت و اربابی، فنودال نیست". ملکی مقاله‌ای نوشت و از دکتر اقبال انتقاد کرد. او که نوشت، من گفتم جوابی به او بدهم. آمدم یک مقاله نوشتم و کشاورزی ایران را توضیح دادم. تصویرش را بیان کردم. که آن اولین نوشته ایرانی است روی سیستم کشاورزی ایران که من آن را علیرغم ملکی نوشتم و توی علم و زندگی در آمد. مقاله خوبی بود. آنجا، اول دفعه است که ازین مسئله صحبت می‌شود که ساختمان ده ایرانی چه جوری است؟ بنه چیست؟ کدخدا چیست؟

با هم اختلاف نظر سیاسی نداشتیم. نه، گفتم، من در همه چیز یک خورده جوانتر بودم، بیشتر مرد عمل بودم. او بیشتر فکر می‌کرد راجع به مسائل. حرف ما همیشه سیاسی بود، حرف ما سیاسی بود. این موضوع خیلی بامزه است. تو یک مقاله هم نوشته. بعد از انشعاب و این حرفها. او اصرار داشت که من بمانم آنجا؛ کار تشکیلاتی بکنم و هی بیام و برم. او هی راجع به وسعت نظر تاریخی و اینها مقاله می‌نوشت. من یک روز رفتم و گفتم: "داداش، من وسعت نظر جغرافیائی پیدا کردم". گفت: "چرا؟" گفتم: "می‌خواهم بروم به خارج". بعد یک چیزی هم نوشت توی آن جلد مجله علم و زندگی. اغلب آن چیزهائی که توی جلد می‌نوشت، بحثهائی بود که ما با هم می‌کردیم. اون از آنها هی چیز می‌نوشت.

من دسامبر پنجاه و هفت [آذر - دی ۱۳۳۶] آمدم خارج. که مصادف می‌شود با سالهای آخر زندگی ملکی، بخصوص سالهای بعد از جامعه سوسیالیستها و بعد از محاکمه و محکومیت و زندان آخرش.

من گمان نمی‌کنم در دوران اواخر عمرش هم خیلی تنها مانده باشد. برای اینکه شاسی و شایان و اینها دور و برش بودند، صفا هم بود.

وقتی ملکی فوت کرد من در سفر هند بودم. آخر من دو دفعه رفتم هند. این سفر دوم بود. من ماداگاسکار بودم. از هند رفته بودم آنجا. نمی‌دانم کی به من خبر داد؟ نامه نوشتند. احتمالاً آل احمد خبر را داد. درست یادم است پاشدم، پاشدم رفتم به یک کلیسا. همین!

ملکی یک مقاله نوشته و گفته که من چند بار از صفر شروع کردم. یعنی مایوس نمی‌شد. ملکی مایوس نمی‌شد. غرض اینکه می‌رفت می‌نشست کنار، تا ببیند چطور می‌شود. به نظر من ملکی اخلاقی‌ترین آدمی بوده که من تا به حال دیدم. برای من یک معلم اخلاق بود.

می‌پرسید الان اسم ملکی که می‌آید، چه چیزی به یادم می‌آید؟ سؤال مشکلی است... تمام زندگی، این گذشته‌ها در خاطرم می‌آید. واقعاً. مثل فیلم جلوی چشم رد می‌شود.

آخرین باری که خلیل ملکی را دیدم همان وقتی بود که من آمدم اروپا، نه، در وین بود. یک عکس هم از آن دارم. در وین دیدم با هم پاشدیم رقتیم رم، به آن کنفرانس انترناسیونال سوسیالیستها. آنجا با هم بودیم و بعد، من با ماشین آوردمش تا وین. آره، این دفعه آخر بود. شب بود که می‌آمدیم. تو راه خوابیدیم. من بیدار شدم دیدم خیلی سرد است. از این چراغ گازیها بود نگهداشتم تو که یکخورده هوای اتومبیل گرم بشود.

بعد از آن دیگر نامه بود. نامه فقط. فقط، نامه. زیاد.

در جسارت اندیشیدن

بررسی فشرده کتاب آرامش دوستدار

ناصر اعتمادی

امتناع تفکر در فرهنگ دینی، آخرین اثر آرامش دوستدار است که در خرداد ۱۳۸۳ توسط انتشارات خاوران در پاریس در ۴۳۱ صفحه (و به بهای ۱۸ یورو) به چاپ رسیده است. کتاب دوستدار صورتبندی است بیسابقه از صورت مسئله فرهنگی ایران و از اینرو چه بسا مهمترین رویداد فکری ایرانیان است در مهاجرت در دوره اخیر. در این مجال مختصر می‌گویم در آغاز تصویری فشرده از دعوی کتاب به دست دهم و در آخر سه ملاحظه انتقادی در مورد آن مطرح کنم (ارقام داخل بین‌الهللین شماره صفحات مورد ارجاع در کتاب است).

امتناع تفکر... کاوشی است در تاریخ شکلگیری هویت "فرهنگی ما" ایرانیان که آرامش دوستدار در یک کلام آن را "فرهنگ دینی" می‌نامد. دعوی اصلی کتاب این است که همواره میان "فرهنگ دینی ما" و "امتناع تفکر"، رابطه‌ای علیّ وجود داشته است. به این معنا که "فرهنگ دینی" مطلقاً علت بوده و "امتناع تفکر" مطلقاً معلول آن (۲۹). با این حال، دوستدار از آغاز یادآور می‌شود که منظور او از "امتناع"، "خودداری" صرف نیست. او اصطلاح "امتناع" را "در معنای فلسفی و منطقی" یعنی در معنای "غیر ممکن بودن، محال بودن" به کار می‌برد و می‌گوید: "امر ممنوع همان امر محال است" (۱۴). به این ترتیب، وقتی دوستدار از "امتناع تفکر" در "فرهنگ دینی" صحبت می‌کند، مقصودش به طور ساده محال بودن یا ناممکن بودن تفکر در چنین فرهنگی است.

دلیل این رابطه چیست؟ چرا به زعم دوستدار فرهنگ دینی ممنوع‌کننده فکر است؟ پاسخ دوستدار به این پرسش هم ساده است و هم عمیق: به این دلیل که "فرهنگ دینی یعنی فرهنگ ناپرسا" (۱۸۶). او می‌گوید: در حالیکه اندیشیدن با چپستی و چرایی امور یا بطور ساده با پرسش و کنکاش بی انتها برای کاویدن و فهمیدن علت امور آغاز می‌شود، "فرهنگ دینی بر اعتقاد به "حقایق پرسش‌ناپذیر" متکی است" (۹۷). از اینروست که دوستدار اظهار می‌دارد:

مادام که فرهنگ ملتی دینی یا ناپرسا بماند، یعنی مادام که این فرهنگ "مسئله‌ای واقعی برای افراد و جامعه ایجاد نکند" (۵۲)، بی‌پرسی به منزله تعلیق دائمی تفکر به محال است. به بیان دیگر، بی‌پرسی و نیندیشیدن دو سوی یک واقعیت‌اند و به همین خاطر است که دوستدار تصریح می‌کند: "فرهنگ دینی را به ناپرسی و نیندیشایی‌اش "می‌شناسیم" (۲۰۹). به گفته او، از هنگامی که ترواشهای دین در فرآورده‌ها و نمودارهای فرهنگی افشاند و تقطیر می‌شوند، یعنی "از آنها کل پیکر فرهنگ دینی" ریخته می‌شود، از آن پس از پدید آمدن "یک مزاحم منحصر به فرد باید جلوگیری" شود که همان "اندیشیدن" و در نتیجه پرسیدن دائمی و بدون مرز است. دوستدار تصریح می‌کند، بر خلاف ایمان یا "اعتقاد به حقایق پرسش‌ناپذیر"، "تفکر بر هیچ حقیقتی، به این معنا که آن حقیقت بتواند تفکر را در مورد خود ناپرسا کند، نه از پیش مبتنی است و نه از پس. تفکر همواره پیش از هر چیز یعنی پرسش و جویندگی از جمله نیز در این امر که حقیقت چیست و اگر هست کدامست و چگونه است. جویندگی تفکر، چون به هیچ فرمائی سرنمی‌نهد، هرگز پایان نمی‌یابد." (۱۱۴) از خلال این پاسخ و توضیحات، دوستدار در عین حال نشان می‌دهد که هر چند دین بارزترین تجلی "ناپرسی" است، اما فرهنگ دینی به معنای ناپرسی فرهنگی لزوماً به دین فروکاستنی نیست.

بر پایه این پیش‌فرضهاست که دوستدار می‌گوید: مشکل بزرگ تاریخی ما ایرانیان این است که همه پشوانه و میراث فرهنگی مان - چه پیش و چه پس از اسلامی شدنمان - چنان با دین آمیخته که هر نوع امکان تکان خوردن، هر نوع دین‌زدایی یا اسلام‌زدایی از فرهنگ را از ما گرفته است. "ما عملاً نه راه پس داریم نه راه پیش" (۵۸) و این وضعیت بیش از آنکه گویای یک بحران بزرگ تاریخی باشد، نشانه یک بن‌بست است. بی‌سبب نیست شاید که دوستدار تصریح می‌کند که هدف او در امتناع تفکر... "نشان دادن راهی برای بیرون آمدن از این تله‌ای که هزار سال است در آن خوش خوابیده‌ایم" نیست (۵۸).

در این حال، دوستدار تصریح می‌کند که اسلام دستکم به دو دلیل وهله‌ایست تعیین‌کننده در فرآیند دینی شدن فرهنگ ما:

- اول اینکه اسلام معرف "تنها مورد تاریخی است که قومی به نیروی دینش، آنهم با چنین شتابی، از نیستی به هستی مطلق تاریخی می‌رسد و.../ در تقنین تاریخی سرزمینهای مغلوب از آنپس عامل منحصر به فرد می‌گردد." (۷۷، تأکید از دوستدار است).

- و دوم اینکه، این هستی تاریخی اسلامی که همزمان سروری عرب را بر ایرانیان بعنوان ملت مغلوب تأمین می‌کند ریشه مستقیم در واقعیتی دارد که بر پایه آن "اسلام نوزاد تنها با تقدیه از کالبد بیگانه ایرانی توانسته بزیید و بپرورد." (۷۷)

اهمیت این رابطه اخیر از نگاه دوستدار آنقدر حیاتی است که به گمان او اگر اسلام به ایران تجاوز نمی‌کرد و اگر در این تجاوز پیروز نمی‌شد "در برهوت زادگاهش می‌پوسید یا از زیست گیاهی و بومی محض گریزی نمی‌داشت" (۷۷). او می‌گوید: نه دهه سلطه امویان که همزمان است با تأسیس نخستین دولت اسلامی گویای همین امر است تا آنجا که کل اقدام اساسی امویان "قبضه کردن نظام گرداندگی سوریه و ایران از طریق برگرداندن دیوان

(مقررات مدون اداری و سازمانی) آنها از یونانی و فارسی به عربی و ضرب سکه اسلامی به جای سکه رومی و ایرانی "بوده است" (۷۹). به دیگر کلام، ابتکار تعیین کننده امویان این است که از مصالح بنیادی نظام مغلوب به زودی دولت اسلامی را در بنایی گزندناپذیر بالا می‌برند تا آنجا که ایرانیان بر ضد آنان به اسلام متوسل می‌گردند، یعنی در حقیقت رقیب اسلامی آنان می‌شوند. در این حال، دوستدار می‌گوید: "ایرانی با اسلام آوردن، یعنی با گرویدنش به آنچه برای نخستین بار به عرب هستی و تشخص تاریخی بخشیده بوده، در امت حل و در نتیجه بی هویت می‌شود. از آنپس اسلام عملاً و قرآن معنأ شالوده وحدت نوین مردم سرزمین ما را که نام فرهنگی‌اش، چه بپسندیم و چه نپسندیم، ایران اسلامی ست می‌ریزند." (۹۲). در نتیجه رخنه درونی هزار ساله اسلام اینک "فرهنگ ما در همه زمینه‌ها آنچنان اسلامی شده است که ما حتا قادر نیستیم عناصر ایرانی آن را در خود اسلامی‌مان بازشناسیم" (۱۱۳). به کوتاه کلام، ایرانی و مسلمان نزد ما دیگر تفکیک ناپذیر شده‌اند.

در توضیح این تطبیق، دوستدار تصریح می‌کند: اگر چه در همان دوره صدر اسلام ایرانیان توانستند سلطه عرب را از خلال حکومت‌های ایرانی طاهریان، صفاریان و سامانیان درهم شکنند، اما هرگز دیگر نتوانستند خود را از اسارت اسلام برهانند. "نیرومندترین و خطرناکترین مقاومت‌های ایرانی بر ضد دین و قوم تازی را فاتحان به دست و دستیاری عناصر ایرانی سرکوفته اند، از جمله جنبش بابک خرم دین به دست افشین و قیام مازیار با تسلیم وی توسط بردارش کوهیار به عمال معتصم خلیفه عباسی." (۱۶۳-۱۶۲) دوستدار می‌گوید: اگر امروز ما همچنان عرب را به جای اسلام می‌زنیم، از اینروست که در خودآگاه یا ناخودآگاه تاریخی‌مان "نه یونانی و نه مغول، بلکه اسلام خواسته و توانسته است تاریخاً از ما هتک ملیت و در ما جعل ماهیت کند. [...] برای این است که "خود" اسلامی‌مان سرزنش نشود و گزند نبیند." (۱۵۵)

در ادامه، دوستدار اظهار می‌دارد که اگر فرهنگ ایران باستان بجای دفع اسلام، آن را در خود جذب می‌کند و رویش دوباره و گسترش آن را موجب می‌شود، علتش وجود پیشینی یک فرهنگ دینی دیرپا در نزد خود ما ایرانیان بوده است که پس از تجاوز و استیلای اسلام "می‌شود کشتزار و پرورشگاه اسلام نوجوان و نوپا به جای زرتشتیت سالخورده. عمر دوباره یافتن فرهنگ دینی ما یعنی در زرتشتیت مردن و در اسلام باززیستن." (۸۸)، تأکیدها از دوستدار است). فراتر حتی، به دلیل همزیستی قوی این دو فرهنگ دینی، دوستدار از ایرانیان بعنوان نخستین همکاران فعال اعراب در "جهانی کردن" اسلام نام می‌برد. دلیل این همکاری بعضاً این است که "اسلام حکم خون تازه و جوانی را داشته که به جای خون کهنه در عروق فرهنگ دینی ایرانی تزریق می‌شود تا جانی نو در کالبد آن بدمد." (۹۵-۹۴) به دیگر سخن، دوستدار می‌گوید: "دینیت فرهنگی ایران پس از فروپیزی دولت و دین ساسانی، مسیر جدید خود را در آشوب اسلامی باز می‌کند و در نظامی که بر اساس تجربه دینی دیرینش به این آشوب می‌دهد، ادامه حیات خود را میسر می‌سازد." (۱۰۷)، تأکید از دوستدار است) در این معنا، به قول دوستدار، اسلام و زرتشتیت "دو نیروی ناهمدین مجزا و مستقل ازهمند که یکی با

نظام شهریاری و دیگری با ساختار پیامبری از دو سو سرشت دینی این فرهنگ را متعین می‌سازند و آن را از برون و درون قبضه می‌کنند. بماند که از دیر باز هیچ موج و جنبش فرهنگی در ایران باستان، از همان دوره بنیانگذاریش نمی‌شناسیم که دینی نبوده باشد." (۱۲۳)

برغم این همزیستی و همکاری فعال میان دو فرهنگ دینی، دوستدار تصریح می‌کند که یک چیز فرهنگ ایران باستان را از اسلام متمایز می‌کند و آن رعایت "مدارای دینی و فرهنگی" است. این "مدارای دینی"، به گمان دوستدار، نیاز ساختاری امپراتوری ایرانی بوده که لزوماً نمی‌توانسته جز امپراتوری‌ای مبتنی بر محترم شمردن کثرت اقوام و ادیان بوده باشد: "مدارای دینی و فرهنگی هخامنشیان یکی از تدابیر سنجیده و سودمند بزرگی است که آنان با آگاهی بر این مدارای طبیعی در سیاست و نظام شاهنشاهی خود برای ایجاد هماهنگی زیستی و موازنه سازنده نیروها در جامعه اقوام و ملل مختلف اتخاذ می‌کنند." (۱۳۸) تاکید از دوستدار است) درست است که هخامنشیان با این روش بزرگترین نمونه "ترکیب نظام و آزادی" را در الگوی امپراتوری کهن بدست می‌دهند، اما، از نگاه دوستدار، از جمله نتایج ضروری این "ترکیب"، این مدارای دینی، ابقای پندارهایی است که از دیرباز اقوام و ملل مختلف را در جنگ خود اسیر و تغییرناپذیر کرده است. از همین‌روست که به گفته دوستدار "دینیت قومی و سلطنت الهی [...] همیشه هویت واحد جوامع شرقی کهن را می‌ساخته‌اند." (۱۴۲) و "شاهنشاهی هخامنشی [...] بزرگترین مصداق دنیای کهن شرقی برای این تشخیص درست است که دین و سیاست در شرق یکی بوده‌اند." (۱۴۰)

دوستدار می‌گوید: با اسلامی شدن ایران همسانی دین و سیاست به اوج خود می‌رسد و شالوده‌ای می‌گردد که از آنپس پیکر کل فرآورده‌های فرهنگی را قالب می‌زند که همگی برغم تنوع ظاهری‌شان در یک چیز سهیم‌اند: جلوگیری از طرح هر نوع پرسشی که پایه دین را بلرزاند. این رویکرد را می‌توان حتا در شاخص‌ترین فرآورده‌ها فرهنگ دینی نظیر ابن خلدون بازشناخت. به گفته دوستدار، ابن خلدون معرف روشی است که بر پایه آن "راه پرسشها و کاوشها، برحسب اینکه اینها با شالوده اسلام درنیایند یا درآیند باز می‌شود یا ناگشوده می‌ماند." (۲۲۶) فراتر حتا، دوستدار می‌گوید نظریه پردازان فرهنگ اسلامی - نظیر ابن سینا حتا - هنگامی که رو به اندیشه یونانی می‌کنند ناگزیرند آن را در قالب پندارهای دینی‌شان بریزند و بفهمند. به گمان دوستدار، مسأله کلیدی در همین پنداریافته‌ها، که بیشتر از نفهمیدن بنیاد اندیشه یونانی حکایت می‌کنند، بیش از هر جا در توجیه اسلامی مفاهیم خدا و آفرینش یا استعانت از متافیزیک ارسطو نمودار می‌شود. او می‌گوید: در حالیکه "برای ارسطو مناسبت میان طبیعت و "مابعدالطبیعت"، میان فیزیک و "متافیزیک" مناسبتی درونی است، نه "اینسویی" و "آنسویی"، "اینجهانی" و "آنجهانی" (۲۹۵) خدا در "فلسفه" اسلامی هستنده‌ایست واجب‌الوجود "که وجودش، در گسستگی مطلق از جز خودش، منحصرأ به خودش و از خودش باشد و بماند." (۲۵۹) یعنی: خدا یا واجب‌الوجود در "فلسفه" اسلامی به هیچ چیزی جز خود پیوند ذاتی ندارد، در حالیکه "خدایان یونانی [...] نمی‌توانسته‌اند خارج از طبیعت و جز طبیعت باشند." (۲۷۴) نه اینکه خدا، چنانکه مثلاً اسپینوزا متفکر روشنگری

می‌گفت، همان طبیعت است. در اندیشه یونانی "طبیعت خودش "خداوندانه" نیز هست." (۲۷۴)

دوستدار می‌گوید: هنگامیکه ارسطو در کتاب "فیزیک" ("طبیعت") از علت پوشش هستنده‌ها می‌پرسد و مستدل می‌سازد که این علت نمی‌تواند خودش نیز پویا باشد، در کتاب *متافیزیک (مابعدالطبیعه)* این علت را خدا می‌خواند. اما، خدا یا *تئوس* واژه‌ایست که یونانیان به هر چیز، هر امر، هر کار یا هر کسی اطلاق می‌کردند که ممتاز و برجسته بوده و کارائی داشته است. به بیان دیگر، مابعدالطبیعه در نزد ارسطو یا دیگر یونانیان دانشی نبوده که به آنسوی طبیعت یا طبیعت ماوراء چشم دوخته باشد تا به این ترتیب جهان را به دو نیم تقسیم کند، چنانکه مثلاً افلاطون با ساختن جهان ایده‌ها کرده بود و به همین خاطر مورد نقد ارسطو واقع شد. متافیزیک ارسطو یا آنچه اصطلاحاً فلسفه نخستین نامیده می‌شود کاوشی است در بنیاد پدیده‌های هستنده جهان یا طبیعت.

به گمان دوستدار این دو دریافت (یونانی و اسلامی) از رابطه طبیعت و خدا، از رابطه آفریده و آفرینش، دو رویکرد، دو روش و مالاً دو گونه از فرهنگ و انسان می‌سازند. به این معنا که در اختلاف با انسان پرستة یونانی، "انسان اسلامی"، "گوشی بی‌دهان است که خدا دائماً در آن فرو می‌خواند." زیرا، از نگاه انسان ناپرسای اسلامی خدا به دلیل گستگی مطلقش خطاب‌ناپذیر است و خطاب‌ناپذیری او به دلیل همه‌دانی و همیشه‌دانی اوست، اینکه او بر هر آشکار و پنهانی آگاه است. "خدا برای آدمی چنین فرهنگی از نوع اسلامی‌اش حکم آئینه تاریکی را دارد که او هیچ چیز در آن منعکس نمی‌بیند جز علت، غایت و معنای وجودی خود را، بی‌آنکه هیچیک از این سه بُعد به شناخت یا اصلاً به تصور او درآید. تنها چیزی که آدمی فرهنگ دینی اسلام می‌داند، این است که او بدون این "نیروی خارجی" بی‌چهره و پیکر، که خدای او باشد، نه بوده است، نه هست و نه خواهد بود." (۲۸۸-۲۸۷) در اختلاف با این انسان اسلامی، بالعکس کل تراژدی یونانی بر اراده انسانی خودآگاه استوار است که در برابر خدایانی می‌ایستد که سرنوشت او را درمی‌نوردند ولو این رودرویی به بهای شکست محتوم او تمام شود.

اندیشه یونانی نه در نبود خدا، که در نوع منحصر به فرد دریافت خدا در این اندیشه، در رویکرد ویژه این اندیشه به خدا، آنهم نه بعنوان وجودی جدا، بلکه بعنوان هستنده‌ای در طبیعت و بنیاد هستندگی در طبیعت، از فرهنگ دینی و در اینجا از فرهنگ اسلامی متمایز می‌شود. در قیاس با آن، دوستدار می‌گوید، اسلام تسلیم محض به خدایی است که "نخست و همیشه در ارکان چهارگانه توحید، نبوت محمدی، قرآن و وعده و وعیدش مطلقاً مرید است. مرید مطلق آن است که در اراده‌اش خودرأی باشد نه هرگز وابسته و مشروط: هر چه هست و به هر گونه که هست همیشه از پیش وابسته و مشروط اراده اوست. قهار نام قرآنی چنین خدایی است. هرگونه تصور مقابله با چنین خدایی باید برای من اسلامی امری محال باشد." (۴۱۷).

بی‌سبب نیست که به گفته دوستدار، هنر، تراژدی و کمدی برای فرهنگ اسلامی ما تا همین امروز بیگانه مانده‌اند و باز به گفته او به دشواری می‌توان فرهنگی را جدی گرفت که دستش در این سه زمینه خالی و پرمدها هم باشد. "تراژدیهای شاهنامه، که با تراژدی یونانی

خویشاوندی ندارند، استثنایی ایرانی‌اند و نمی‌توانند کمترین رابطه‌ای با اسلام برقرار کنند." (۲۴۹) دلیل این امر به گمان دوستدار بعضاً در این است که بینش یونانی معرف پدیده‌ایست فرهنگی - سیاسی و در مقابل اسلام مطلقاً معرف دین است. در هر حال این دو تجربه ما را "با دو واقعیت یا دو گونه رویداد تاریخی روبرو" کرده‌اند (۲۷۲): اولی - فرهنگ یونانی - در پرسش و تأمل زاده می‌شود و می‌زیبد و دومی - فرهنگ دینی - اسلامی - در سرکوبی پرسشگری استیلاء می‌یابد و در ممانعت از اندیشیدن به بارزترین نماد تحریر بدل می‌گردد.

به گمان دوستدار رویداد آشنایی فرهنگ اسلامی با اندیشه یونانی - قطع نظر از استثناء ابن‌مقفع و احتمالاً رازی - هر بار، و حتا در نزد چهره‌هایی نظیر ابن‌سینا، مبتنی بر "تقلب دائمی" در همین اندیشه است. زیرا فرهنگ اسلامی از پیش محبوس انگاره‌ها و پندارهایی است که هیچ پرسشی را که بنیان دین را بلرزاند، برنمی‌تابد. دوستدار می‌گوید: "دانایی توحیدی حاصل رعب از خدای حکیم و علیم و رحیم است و ذهن اسلامی فقط میان خوف و رجای آن می‌تواند تعادل خود را حفظ کند" (۴۲۰). و در مقابل، اندیشه یونانی نه فقط آفرینش، نبوت و وحی نمی‌شناخته بلکه اساساً چیزی نمی‌شناخته که نتواند در آن به پرسش و تردید بنگرد.

از این تفاوتها، دوستدار نتیجه می‌گیرد که به دو جهت آموختن اندیشیدن و آزادی از یونانیان برای ما ممتنع یا ناممکن شده: یکی از آنرو که ذهن ما از آغاز دینی بوده، یعنی در حقیقت ذهنی ناپرسا بوده و دیگر آنکه این ذهن دینی ناپرسا اسلامی شده است. به قول دوستدار: "کلیت فرهنگی ما را جریان دینی می‌سازد و ما از آن زاده و برآمده‌ایم. به همین جهت نیز دربرابرش بی‌سلاحیم." (۴۱۲) با این حال، به گمان دوستدار، نیاز رهایی از "فرهنگ دینی" مستلزم اندیشیدن و "ممارست فلسفی" است در مقوله من و بنظر می‌رسد که منظور او از "من" نوعی "من اندیشنده"، چیزی شبیه *Cogito* دکارتی "من می‌اندیشم، پس هستم" می‌باشد. زیرا دوستدار در توضیح می‌افزاید: "آزادی باید با فکر آغاز شود و فکر با آزادی. این آزادی که از آن سخن می‌گوئیم، پیش از آنکه آزادی فردی، اجتماعی و سیاسی باشد، در اصل آزادی خصوصی و شخصی فکر است. نشانه این آزادی همیشه دینامیسم درونی پرسش است که به نیرویش من می‌تواند با هر مانع و رادعی درافتد و آن را درهم‌شکند، نخست در حوزه خصوصی و شخصی فکر" (۴۱۸).

پیش فرض اصلی و نقطه عزیمت آرامش دوستدار در امتناع تفکر... مفهوم فلسفه است بعنوان پرسشگری بی‌مرز و بعنوان رویداد منحصر "یونانی - غربی". در این اثر، دوستدار پرسشگری و تولد فلسفه را وجوه یک واقعیت و همزمان نتیجه فرهنگ غیردینی یونانی دانسته که تا امروز منحصر در غرب ادامه یافته است. بکارگیری این پیش فرض در فهم تاریخ فرهنگ ایران، در نوع خود اصیل و بیسابقه است. برغم این اصالت و تازگی، دعوی دوستدار اما هم

تقلیلگرا و هم غیرتاریخی است. تقلیلگرا است تا آنجا که رویداد فلسفه را فرآورده صرف نظری می‌داند و غیرتاریخی است تا آنجا که در مورد بنیاد سیاسی همین رویداد فلسفی یونان، یعنی میلاد همزمان دموکراسی و فلسفه سخنی نمی‌گوید.

الف - به گواه آثار بسیاری از یونان شناسان برجسته، آنچه حقیقتاً مسیر یونان باستان - و سپس غرب - را از جهان باصطلاح شرق جدا کرده در آغاز نه فلسفه بوده است و نه به طریق اولی بدفهمی فلسفه. نخستین وجه تمایز یونان باستان، پیش از آنکه فلسفی باشد، بنیاداً سیاسی است. یعنی: ابداع نوع بیسابقه‌ای از سامان سیاسی است که از جمله مهمترین فرآورده‌هایش رویداد فلسفه است، همان که دوستدار به درستی جویندگی بی پایان می‌نامد. به کوتاه کلام، آفرینش دموکراسی دستاورد بنیانگذار یونان باستان است که به تولد فلسفه می‌انجامد. از اوایل سده ششم پیش از میلاد، یونان شاهد ظهور شیوه جدیدی از اندیشیدن است که بر پرسشگری و کاوش آزاد برای فهم بنیادهای امور مبتنی است و بستر بی بدیل این اندیشیدن جامعه سیاسی است که یونانیان به آن *Polis* می‌گویند: "شهر" یا "اجتماع سیاسی"‌ای که پیدایشش به سده هشتم پیش از میلاد بازمی‌گردد. در این معنا فلسفه اندیشه آزاد یک زندگی اجتماعی آزاد است. در اینباره کورنلیوس کاستوریادیس، یونان شناس برجسته فقید می‌گفت: "در تقدم زمانی و حتا تقدم ذاتی زمین لرزه اجتماع سیاسی یونانی بر جنبش فلسفی به معنای دقیق کلمه تردیدی نیست. اما، از نگاه دیگر، نمی‌توان به وجود تقدمی قائل شد. زیرا، پیش از فلاسفه، دموس [مردم] فلسفه را در عمل بکار می‌بندند. [...]. در واقع، عقل و اجتماع سیاسی در یونان باستان همزاد یکدیگرند و نمی‌توانند همزاد یکدیگر نباشند. زیرا، برای تبدیل *Polis* به اجتماع سیاسی، دموس، لوگوس [عقل] را بعنوان گفتاری می‌آفریند که در معرض کنترل و نقد عموم و از جمله خویشتن است و نمی‌تواند بر اقتدار صرف سنتی متکی باشد" به دیگر کلام، لوگوس تنها به شرطی آفریده می‌شود که جنبش دموس یک فضای عمومی و مشترک می‌آفریند که در آن برای نخستین بار در تاریخ انسانی طرح آزادانه عقاید، مباحثه و تصمیم‌گیری برابر و آزاد میسر می‌شوند. در واقع، پیش از رویداد فلسفه، این شهروندان آتنی، "دموس"، هستند که فلسفه را از خلال گفتگوها و مجادلات عقلیشان در میدان شهر (آگورا)، از خلال مشارکت‌شان در تعیین سرنوشت سیاسی خود بکار می‌بندند. به این ترتیب، شهروندان آتنی کسی است که هر بار از خود می‌پرسد: "آیا می‌خواهم حقیقتاً تحت قوانین موجود زندگی کنم؟" و با این پرسش هستی‌شناسانه، او هر بار در کار (باز) ساختن شکل منحصر بفردی از زندگی اجتماعی و نوعی از اندیشیدن است. باز بقول کاستوریادیس: "از جمله تعاریف دموکراسی تأمل دائمی جامعه است درباره قوانین خود" به همان نحو که دموکراسی یونانی ابداع آزادانه قوانین به دست شهروندان خودمختار است، به همان نحو فلسفه، ابداع آزادانه قوانین فکر کردن است. این ابداع همزمان نوعی از جامعه و نوعی از اندیشیدن، خصوصیت منحصر به فرد یونان باستان است که آن را بعنوان فرهنگ خودفرمائی (اتونومی)، از سنت دینی بعنوان سنت فرمانبری از قانون غیر (یا هترونومی) متمایز می‌کند. در قیاس با ابداع

یونانی، فرهنگ دینی بویژه در وجه تک‌خدایی آن اساساً جایی برای ابداع آزادانه جامعه یا در واقع برای داوری و انتخاب فردی باقی نمی‌گذارد تا آنجا که شریعت و وحی از پیش حرف اول و آخر را در مورد حقیقت و قانون می‌زنند. باری، غیبت این ساحت بنیانی "فکر یونانی" در رویکرد دوستدار تا حدی شگفت‌آور است زیرا در قیاس با این گسست چند وجهی سنت یونانی است که می‌توان در چرایی دیرپایی "ناپرسایی" در "فرهنگ دینی" خود حقیقتاً کاوید و آن را فهمید. این غیبت اما، در نزد دوستدار تصادفی بنظر نمی‌رسد و چه بسا مقدم بر اظهار تئولوژیک او در انتهای کتاب است، آنجا که می‌گوید: "آزادی باید با فکر آغاز شود و فکر با آزادی" و سپس می‌افزاید: "این آزادی که از آن سخن می‌گوئیم، پیش از آنکه آزادی فردی، اجتماعی و سیاسی باشد، در اصل آزادی خصوصی و شخصی فکر است." در واقع، دوستدار از خود نمی‌پرسد: آیا کسی می‌تواند آزادی فکر کردن را از من سلب کند، مادام که فکر من در سر من است؟ یا اینکه بالعکس مشکل از زمان بیان فکر آغاز می‌شود، از زمانی که بخواهم، به فرض اینکه بتوانم، فکر خود را مثلاً در آمفی تئاتر دانشگاه تهران علناً بیان کنم؟ و آیا در این صورت آزادی "خصوصی و شخصی فکر" من بنیاداً به وجود یا عدم وجود "آزادی فردی، اجتماعی و سیاسی" من بعنوان آرامش دوستدار مشروط نیست؟

به این ترتیب، در اینجا و برغم دوستدار، می‌خواهم بر خصلت بنیاداً غیرخصوصی و غیرشخصی فکر کردن و متقابلاً بر خصلت عمیقاً اجتماعی فکر تأکید کنم که با این حال هیچ از فردیت فکر نمی‌کاهد. توضیح می‌دهم: به همان نحو که فرد تنها نیازی به ابداع و کاربرد زبان ندارد، به همان اندازه فکر کردن بدون زبان، بدون وجود دیگری، یعنی بدون وجود جامعه انسانی ناممکن و بی‌معنا است. پیوند میان فکر کردن و زبان یا، به تعبیر دوستدار، میان پرسیدن و گفتن، آنقدر قوی است که اتفاقاً یونانیها برای نامیدن این دو فعالیت از یک واژه - *لوگوس* - استفاده می‌کردند. زیرا، برای یونانیان، *لوگوس* فضای گفتاری بود که در آن و بوسیله آن عقل یا از علت امور می‌پرسید یا حقایق آنها را بیان می‌کرد. به دیگر کلام، زبان و اندیشیدن برای یونانیان آفرینشهای خودجوش انسان اجتماعی بودند و در این معنا طرح‌کننده این دست از پرسشهای اساسی: کدام نظام سیاسی بیش از همه به پرسشگری و آفرینش اندیشه یا، به تعبیر کانت، به "استفاده عمومی و انتقادی از عقل" امکان وقوع می‌دهد؟ کدام جامعه بیش از همه خوی پرسشگری، نقادی و کاوش را به فرهنگ عمومی یک ملت بدل می‌کند؟ در این پرسشها ضمناً پرسش کلیدی دیگری نهفته است و آن از این قرار است: می‌توان آیا در خصوص "آزادی خصوصی و شخصی فکر" سخن گفت بی آنکه در مورد آزادی و حقوق سیاسی فرد آفریننده فکر اندیشید؟ اتفاقاً در پاسخ به همین پرسشها فیلسوف روشنگری، امانوئل کانت، می‌گفت: "آزادی فکر کردن به این معنا است [...] که عقل تنها به قانونی گردن نهد که خود به خوشتن می‌دهد و خلاف چنین اصل اخلاقی استفاده بی قانون از عقل است"^۳ با همین عبارت، کانت تعریفی به دست می‌داد از ماهیت فکر آزاد، فکر "اتونوم"، از لزوم دموکراسی و خودفرمانی در فکر کردن و به همین علت، اقدام مهمتر کانت (متأثر از تجربه یونان باستان)، اظهار این مطلب بوده است که تحقق فکر آزاد مشروط است به تحقق یک سامان آزاد سیاسی، یعنی به

وقوع یک حوزه دموکراتیک تبادل فکرها و عقاید. او میگفت: غالباً "گفته می‌شود که یک قدرت برتر می‌تواند آزادی *گفتار* و نوشتار را از ما بگیرد، اما مطلقاً نمی‌تواند آزادی فکر کردن را از ما سلب کند. با این حال، میتوان پرسید که گستره و صحت فکر ما تا چه اندازه است، اگر ما نتوانیم بنوعی در اجتماع با دیگران فکر کنیم، اگر ما نتوانیم فکرهایمان را به آنان منتقل کنیم و آنان نیز فکرهایشان را به ما منتقل کنند! بنابراین می‌توان گفت همین قدرت بیرونی که از افراد آزادی *انتقال* فکرهایشان در حوزه عمومی را میگیرد، آزادی فکر کردن را هم از آنان سلب می‌کند"^۴ استدلال کانت از این نیز فراتر می‌رود، او وجود این حوزه عمومی انتقال فکرها را ضامن آزادیهای اساسی همه اعضای جامعه می‌داند تا آنجا که می‌گوید: "ممنوع کردن این حوزه عمومی تبادل فکرها بازدارنده پیشرفت مردم و مانع حتماً ابتدایی ترین حقوق طبیعی آنان است"^۵ بی سبب نیست شاید که بزرگترین اندیشمندان روشنگری از اسپینوزا تا کانت انقلاب فکری خود را از لزوم انقلاب سیاسی، از مبارزه بیوقفه با خودکامگی و سانسور سلطنتهای مطلقه مبتنی بر قانون الهی جدا نمی‌کردند. بقول یورگن هابرماس، حوزه عمومی تبادل فکرها برای آنان بیش از همه کارکردی بنیاداً سیاسی داشت و آن عبارت بود از "تأمین نظارت جامعه مدنی [...] در مقابل سلطنت حاکم"^۶. در این اقدام، کمتر فیلسوف روشنگری هست که از الگوی هنجاری دموکراسی یونان باستان متأثر نبوده باشد (در دوره معاصر نمونه های هانا آرنت و کورنلیوس کاستوریادیس، هر کدام به نوع خود، همین رویکرد و توجه به تجربه یونانی را پی می‌گیرند).

ب - با این ملاحظه به پرسش دیگری می‌رسیم: چگونه فکر از ایمان جدا می‌شود؟ پاسخ دوستدار به این پرسش، چنانکه دیدیم، صریح و بی ابهام است: فکر از پرسش زاده می‌شود و در آن می‌زیبد، در حالیکه ایمان، بعنوان خاصیت فرهنگ دینی، همه کارکردش جلوگیری و پیشگیری از بروز پرسش بی مرز و در نتیجه، جلوگیری از رویداد فکر است. به دیگر کلام، از نگاه دوستدار، دو قطب فکر و ایمان و در نتیجه فلسفه و دین آشتی ناپذیرند. درست به همان نحو که مثلاً دو قطب "دوست" و "دشمن" در فلسفه سیاسی کارل اشمیت با یکدیگر ناسازگارند. این صورتبندی اما با تعریف خود فکر به معنای پرسشگری و اندیشیدن دائمی ناسازگار است تا آنجا که فکر فلسفی با "غیرخود"، با "غیرعقلانیت" همزیست و سازگار بوده است و این همزیستی پیش از هر چیز در خود نام فلسفه به ثبت رسیده است. یعنی در *philo-sophia* بعنوان دوستی یا عشق (*philo*) به دانش (*sophie*). افلاطون حتا از شهوت (*Eros*) بعنوان بنیاد اندیشه و شناخت نام میبرد و ارسطو متون متافیزیک خود را با این عبارت آغاز می‌کند: "همه موجودهای انسانی بنا به طبیعت شان میل (*désir*) به دانش دارند." و می‌دانیم که از نخستین معانی *désir* "میل جنسی" است. اگر در تصور رایج از فلسفه، امیالی نظیر "دوستی" و "عشق"، "شهوت" و "میل جنسی" مغایر فکر فرض می‌شوند، ازاینروست که آنها - همانند تجربه دینی - نظم انحصاری فلسفه را در بیان حقیقت به چالش می‌طلبند. با این حال، بنیاد فلسفه در نخستین تظاهراتش در یونان باستان در تضاد آشکار است با این تصور رایج

از فکر و فلسفه که اتفاقاً هم ریشه در دین دارد و هم ریشه در نوعی عقلگرایی که از دکارت تا هوسرل فلسفه را به فعالیت صرف "انتلکت" فرومی‌کاهد و یا آن را در مقابل دیگر "تجارب درونی" یا روحی انسان می‌نهد. در بنیاد این تضاد اما چرخشی مهم در تاریخ اندیشه غربی نهفته است: در حالیکه برای یونانیان فلسفه و در این معنا فکر کردن جز ارائه عقیده، *doxa* نیست، از نگاه سنت دکارتي فلسفه جستجو و بیان منحصر حقیقت توسط عقل است. به یک معنا، فلسفه نظم این انحصار حقیقت است. اما، اگر هدف فکر کردن لرزاندن پایه‌های ایمان است، در مقابل مقاومت ایمان در برابر زمین لرزه فکر خود محرک فکر است. فراتر حتا ایمان شرط رویداد فکر است. دستکم به این دلیل که در اصرارش به ناپرسایی، پرسیدن را موجب می‌شود.

به تعبیر هایدگر آنچه که موجب فکر کردن است این واقعیت است که انسان حقیقتاً فکر نمی‌کند یا در واقع به آنچه که شایسته فکر کردن است توجه لازم نمی‌کند و فکر نکردن او معرف بار سنگین سنتهاست که بواسطه شان انسان می‌اندیشد و باعث می‌شوند که فکر او از سطح فراتر نرود^۷ به دیگر کلام، فرد اجتماعی هر چیز را به همان گونه‌ای می‌اندیشد که نرم‌ها، نهادها، تصورات یا بازنماییهای (*représentations*) جامعه موجود برایش میسر می‌سازند.

مارکس با اتکاء به همین اصل بنیاد ایده‌الیسم آلمان و نیز دعوی فلسفه مبنی بر انحصار مطلق شناخت و حقیقت را به پرسش می‌کشد تا آنجا که به گمان او شناخت ما ملاً از خلال همین تصورات (وارونه)، از خلال آنچه که او "ایدئولوژی" می‌نامید، ساخته می‌شود. معنای این اظهار این نیست که رهایی از بند تصورات و سنتها ناممکن است، بلکه اعتراف به این واقعیت است که موارد گذار از انقیاد به آزادی (چه در فکر و چه در جامعه) در کل تاریخ انسانی آنقدر نادر هستند که شمارشان به تعداد انگشتان یک دست هم نمی‌رسد. معنای ضمنی این اعتراف این است که ایمان حقیقی‌ترین تجربه انسانی است. زیرا، ایمان و فکر دینی نخستین تصور انسان است از جهان و نخستین معنایی است که از خلال آن جامعه شکل می‌گیرد و افراد ندرتاً جسارت به پرسش کشیدن آن را به خود راه می‌دهند. آرامش و تسکین سنتها و حقایق دینی همواره قویتر و بمراتب جذابتر از میل به تجربه بی‌ثبات‌کننده شناخت و اندیشیدن یا کشف ناشناخته است. افزون بر این، اندیشیدن به معنای پرسشگری، نه داده‌ایست ثابت و کسب شده برای همیشه و نه وضعیتی که گویا بشریت به اقتضاء طبیعتش به آن میل می‌کند. رویداد فکر، همواره رویدادی است محتمل و در هر حال نتیجه مبارزه‌ای است بی‌وقفه (بی سبب نبود شاید که کانت فیلسوف عقل ناب، فلسفه را به "میدان نبرد" *Kampfplatz* تشبیه می‌کرد).

ج - نتیجه دیگر این اظهار این است که هیچکس مالک مطلق زبان و در نتیجه فکرش نیست. زیرا، زبان نه ابزار صرف، بلکه حامل معانی و انگاره‌هاییست که طی سده‌ها و هزاره‌ها به روی هم انباشته و نهادینه شده‌اند و به یاری همین معانی انباشته و نهادینه شده است که رویداد فکر میسر می‌گردد. اما، از هنگامیکه زبان هست امکان پرسیدن و درجه‌ای از روشن‌بینی هم هست، در غیراینصورت جامعه انسانی محکوم به نابودی است. اگر فکر چنانکه دوستدار به

درستی می‌گوید یا پرسیدن - یعنی با گفتن، با زبان - آغاز می‌شود. اما پرسیدن فقط برای پرسیدن نیست. پرسیدن برای به نتیجه رسیدن، به معنا رسیدن، برای به فکر رسیدن است. اینکه فکر آفریده شده باید هر بار به طرح پرسشی جدید بیاتجامد حکایت دیگری است... اما، همچنان حکایت این نیز هست که هیچ فکری مصون از تبدیل شدن به ایمان نیست. دستکم به این خاطر که هر فردی در فکر خود هر بار بیانی از حقیقت را می‌بیند. زیرا، نخستین واکنش روح انسانی در مواجهه با جهان بی‌نظم و آشوبزده نیاز آفرینش معنا است برای گریز از پوچی، از ناامیدی، از اضطرابِ خلاء، از احتمال خودکشی. و می‌دانیم که ایمان دینی نخستین و قابل فهم‌ترین واکنش انسانی است در این رویارویی و در این تلاش دائمی آفرینش معنا: از کجا - چگونه و چرا - می‌آیم؟ به کجا می‌روم؟ این جهان چرا و چگونه هست؟ منشاء آن کیست؟ معنای ضمنی این پرسشها فقط این نیست که بسیار پیشتر از فلسفه، روح انسانی محتاج و سازندهٔ ایمان است. معنای ضمنی این پرسشها این نیز هست که پرسش اساسی دین، توضیح منشاء و غایت جهان، پرسش نخستین متافیزیک یا فلسفه هم است (کافی است به لایبنیز بیاندیشیم که می‌خواست "تا منشاء رادیکال اشیاء" پیش برود). به دیگر کلام، فلسفه فرزند (و در عین حال رقیب) دین است تا آنجا که فلسفه پرسش کلیدی دین و مهم‌ترین مفهوم آن، ایدهٔ خدا را رد نمی‌کند، بلکه تغییر شکل می‌دهد.

برای نمونه، خدا در متافیزیک ارسطو به وجود نامتحرک یا نخستین محرک نامتحرک و با بعضاً به ایدهٔ خیر بدل می‌شود. وحدت دین و فلسفه در اندیشهٔ یونانی بیش از همه در نزد افلاطون قابل تشخیص است تا آنجا که نقد فلسفه بر دین در قلمرو الهیات باقی می‌ماند و تا آنجا که افلاطون با تسلطی شگفت‌آور اسطوره‌های خود را در قالب آمیخته‌ای از انگاره‌های سنتی دینی و مفاهیم فلسفی می‌ریزد و به این ترتیب می‌فهماند که نه فقط فلسفه یونان، بلکه خود اندیشه همواره در مرزهای سیال حقیقت و کذب، و تفکر و ایمان، آفریده می‌شود. به این خاطر است که ژان-پی یر ورنان، فیلسوف و یونان‌شناس پراوازهٔ فرانسوی، می‌گوید: "فلسفه یونانی زبان مذهبی را ادامه یا به سطحی دیگر ارتقاء می‌دهد و در عین حال عنصر "افسانه" را از آن می‌زداید. بنابراین، فلسفه، در عین اسطوره زدایی، تلاشی است برای بیان حقیقتی که دین پیشتر کوشیده آن را به شیوهٔ خود و در زبان خود بگوید"^۸ فلسفه نه فقط اعتراف ضمنی و ناخواستهٔ این مطلب است که تنوع بی‌نهایتی از اندیشیدن وجود دارد، بلکه اعتراف این نیز هست که اندیشیدن ابداع دائمی روش فکر کردن و همچنین ابداع دائمی معیارهای سنجش نتایج فکر کردن است.

در واقع، نمی‌توان فکر را در قالب این یا آن روش، این یا آن معیار باصطلاح علمی محبوس کرد یا اشکال و قواعد آن را برای همیشه تثبیت شده انگاشت. مشکل "منطق کشفیات علمی" کارل پوپر یا "شرایط پیشینی شناخت" در نزد کانت همین تصور است که گویا معیار سنجش حقایق علمی ابطال‌پذیری آنها است یا بدون مفاهیم پیشینی، شناخت ناممکن است، بی آنکه پرسیده شود: آیا ابطال‌پذیری بعنوان معیار خود قابل ابطال است؟ و آیا مفاهیم پیشینی شناخت که بنا به تعریف غیرقابل تغییرند اساساً

امکان پذیرند؟ بنابراین درست است که فکر کردن با پرسش کردن آغاز می‌شود، اما، رویداد فکر کردن بمثابة رویداد پاسخ دادن به پرسش طرح شده، یعنی بمثابة رویداد ارائه یک نقطه نظر، یک عقیده تحقق می‌یابد. در این مورد شاید جان کلام را هایدگر بیان می‌کند، هنگامی که می‌گوید: "فکر هنگامی فکر می‌کند که به آنچه که بیش از همه فکربرانگیز است پاسخ می‌دهد"^۹. گفتن اینکه فکر پاسخ است، پذیرش این اصل است که فکر در پاسخ به یک پرسش زاده می‌شود و به این عنوان زمینه تبدیل خود به اعتقاد را فراهم می‌سازد. اما، این گفته بیان این مهم هم هست که تنها در پرسش و پاسخ، در جدل و در گفتگوی بی پایان و آزاد است که فکر آفریده می‌شود. چیزی که ما را از نو در مقابل این پرسش قرار می‌دهد: این کدام جامعه است که به/فرداش امکان گفتگو و پرسشگری بی حد و مرز را می‌دهد؟ به این پرسش آرامش دوستدار نه فقط پاسخ نمی‌دهد، بلکه از طرح آن نیز امتناع می‌ورزد. با این واکنش، او بار دیگر ما را در برابر پرسش سرنوشت ساز تاریخی‌مان برای خروج از انقیاد سیاسی و فرهنگی قرار می‌دهد: چه کنیم و چگونه بیاندیشیم تا عاقبت آزادی اندیشه و آزادی جامعه ما وجوه یک واقعیت واحد باشند؟

با این همه، یک چیز غیرقابل انکار است: امتناع تفکر... اثری است ماندگار که به تعبیر کانت، "چرت جزم‌گرایانه" بسیاری را برهم خواهد زد. با این اثر دوستدار حتما غیرمستقیم صورت مسئله تاریخ معاصر ایران را بازنویسی می‌کند و به مباحثی نظیر تجدد، دموکراسی، جامعه مدنی، مدارای دینی... تعیینی تازه می‌بخشد. او به خواننده امروز - بویژه به نسل جوان - می‌آموزاند که جامعه ایران به آزادی و خودفرمانی نمی‌رسد، مادام که پرسشگری به پدیده اجتماعی بدل نشده و مادام که این پرسشگری در پشت دروازه‌های سنت و دین - این شالوده بن‌بست فرهنگی و سیاسی ما - بازایستاده می‌شود. اقدام دوستدار یادآور این سخن مارکس جوان است که "نقد دین شرط مقدماتی هر نقدی است." همین اقدام کافی است که همه دلبستگان ایران خود را به نوعی وامدار دوستدار بدانند.

۱- نک. Cornelius Castoriadis, *Ce qui fait la Grèce, I. D'Homère à Héraclite*, Paris, Seuil, 2004, pp. 283-284.

۲- نک. Cornelius Castoriadis, *Sujet et vérité dans le monde social-historique*, Paris, Seuil, 2002, p. 317.

۳- نک (تأکیدها از کانت است):

Emmanuel Kant, « Que signifie s'orienter dans la pensée ? » Et autres, Textes, Paris, GF Flammarion, 1991, p. 69. ۴- همانجا، تأکیدها از کانت است. ۵- نک (تأکید از کانت است):

Emmanuel Kant, « Le Conflit des facultés », in *Opuscules sur l'histoire*, Paris, Flammarion, 1990, p. 217.

Jürgen Habermas, *L'Espace public*, Paris, Payot, 1993, pp. 60-61

۶- نک:

Martin Heidegger, *Qu'appelle-t-on penser ?*, Paris, PUF, 1959, p. 53.

۷- نک:

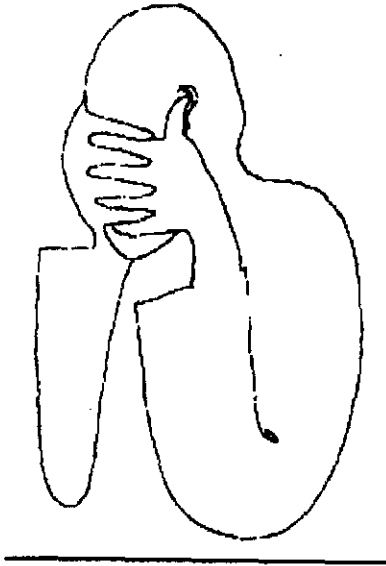
Jean-Pierre Vernant, *Religions, histoires, raisons*, Paris, Maspero, 1979, p. 59.

۸- نک:

۹- یاد شده، ص. ۳۴

بس است!

چهار طرح

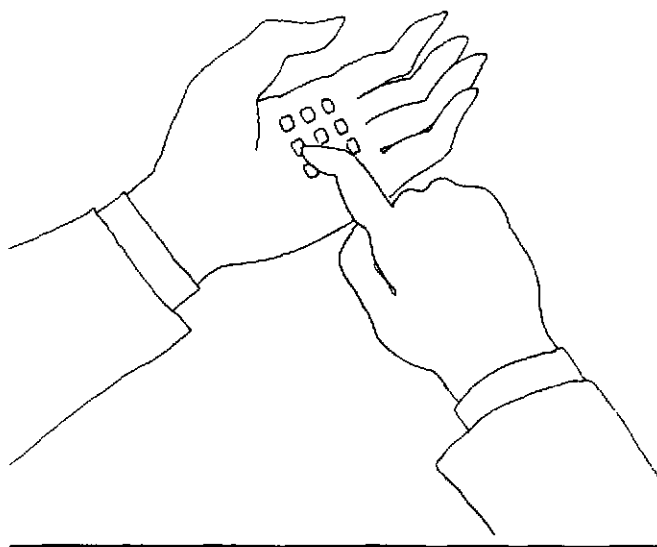


تنها نیستید

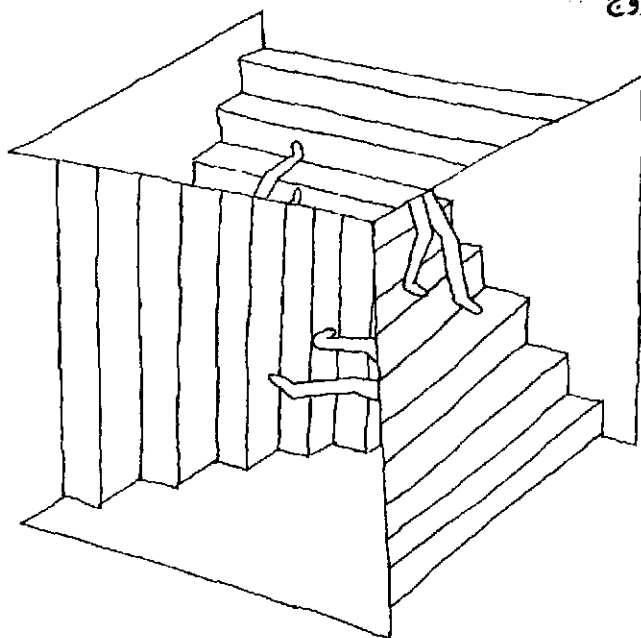


ماریوش ولانسکی

نسل جدید



ورود و خروج



فتحنامه مغان

اسد سیف

از هوشنگ گلشیری، نویسنده نامدار ایران، زیاد می توان گفت و نوشت: از آثار او، از جایگاهش در ادبیات معاصر ایران و یا از اندیشه و کردارش. با چاپ "شازده احتجاب" در سال ۱۳۴۸، به عنوان نویسنده ای جدی در حیات ادبی ایران پا گذاشت، هر چند سال قبل از آن، مجموعه داستان "مثل همیشه" را منتشر کرده بود. *شازده احتجاب* یکی از آثاری است که نقش پایه ای در رهاسازی داستان نویسی ایران از قید و بندهای کهنه نظم منطقی زمان و مکان داشت. و تنها همین یک اثر برای جاودان ماندن نام هوشنگ گلشیری در تاریخ ادبیات ایران کافی است. طبیعی است که عمر ادبی او با مرگش پایان نپذیرد. تا آنگاه که آثار گلشیری خواننده داشته باشند او نیز زنده است. پس مرگ قطعی او هنوز آغاز نشده است.

گلشیری علاوه بر داستان و رمان و فیلمنامه، طی چهل سال گذشته نقدهایی نیز در باره آثار ادبی معاصر، با قضاوت های مثبت و منفی نوشته است. او نویسنده ای همیشه مسئله ساز بود، چه آنگاه که داستان و رمان می نوشت و چه زمانی که سر و کله اش در جنبش دفاع از آزادی اندیشه و بیان پیدا می شد. درگیری، پنداری تنیده با دانش بود. ما ایرانیان خارج از کشور نیز به شکلی، چه در عرصه ادبیات و چه در عرصه اظهار نظرهای سیاسی او در مورد آزادی و آزادی اندیشه و بیان، با او درگیری داشتیم.

گلشیری، یکی از پیگیرترین داستان نویسان معاصر ایران بود که حضور حرفه ای در این عرصه داشت. نویسنده ای مدرن و معاصر، متعلق به زمانه ای که در آن زندگی می کرد. در عرصه ادبیات، از جمله عاشقانی بود که داستان، زندگیش بود. وسواس ویژه او در نوشتن حاکی از این امر است.

هنرمند و نویسنده در کشور ما روزگار غریبی دارند. عرصه آفرینندگی آنقدر تنگ و تنگ است که هنرمند، اگر تن به وابستگی به حکومت خودکامه ندهد و خود را اسیر هنر عامه پسند و عامه فریب نکند، به موجودی رانده از درگاه و مانده از مردم بدل می شود. آثار گلشیری، داستان روزگار غریب خود اوست. آثار او در سانسور متولد شده اند، در سانسور زندگی کرده اند و چه بسیار در سانسور "جوانمرگ" شده اند. و این زندگی ماست که همیشه در برهوت استبداد

زندگی کرده‌ایم و هستی و حیات ما همواره عرصه تاختگاه خودکامگان بوده است. گلشیری تبحر ویژه‌ای در خلق داستان کوتاه داشت. من از میان داستانهای او "فتحنامه مغان" را برگزیده‌ام تا با هم نظری بر آن داشته باشیم.

"فتحنامه مغان" داستانی است در ۲۵ صفحه که در آذر سال ۱۳۵۹ نوشته و در سال ۱۳۶۸ در مجموعه داستان "پنج گنج" توسط انتشارات آرش در سوئد منتشر شده است. این داستان تاکنون در ایران، در شمار آثار گلشیری انتشار نیافته است.^۱

"فتحنامه مغان" داستان انقلاب است به روایت گلشیری. داستان با شکستن شیشه‌های سینماها و بانکها آغاز می‌شود. مشتریان هر شبه میخانه‌ها قصد شکستن شیشه‌های آنها را دارند و در این میان "برات"، صاحب یکی از میخانه‌ها، آنها را از این کار برحذر می‌دارد. برات روشنفکری است که کودتای ۲۸ مرداد و زندان ساواک را تجربه کرده است. "از اداره که اخراج شد، کتابفروشی باز کرد. آنجا را هم بستند. گرفتندش، نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد. گفت: اگر میخانه باز کنم کاریم ندارند^۲. میخانه او مکان تجمع روشنفکران است، روشنفکرانی که چون برات دل به انقلاب سپرده‌اند، با این تفاوت که چون او بر پدیده‌ها و رخ داده‌ها به دیده شک نمی‌نگرند.

انقلاب پیروز می‌شود. ممنوعیتها هم آغاز می‌شود. سنگسار و زندان و اعدام هم نمی‌توانند تأییدی بر هشداریهای برات و رفع پیشداوریهای حاکم بر اذهان باشند. پاسداران به میخانه برات حمله می‌کنند و در آنجا که حالا به رستوران بدل شده، مشروبات الکلی می‌یابند. او را تعزیر و شیشه‌های می را در بیابانی چال می‌کنند. مردم به قصد کشف می، شبانه راهی بیابان می‌شوند. خاک را می‌کاوند و در میان شیشه‌های شکسته به می دست می‌یابند. مست می، "دست در دست، یا دست در حلقه کمر آن دیگری کرده"، با این اندیشه که "حیوانی که ننوشد می و انسان نشود"، پا می‌کوبند و می‌رقصیدند که پاسداران سر می‌رسند. "و ما، همه ما، پشت به ستاره‌های قدیمی، هنوز قدیمی... پا دراز کردیم، و دراز به دراز، فروتن و خاکی، دراز کشیدیم و تا نوبتمان، نوبت حد اسلامیمان برسد گلوئی بطری به دهان گرفتیم و آخرین قطره‌های آن تلخوش ام‌الخبائثی را به لب مکیدیم و بعد مست، سر و صورت بر خاک گذاشتیم، بر خاک سرد و شبنم نشسته اجدادی، و منتظر ماندیم"^۳

و این لایه بیرونی داستان است. "فتحنامه مغان" چون دیگر داستانهای گلشیری در چند لایه اتفاق می‌افتد. داستان در داستان حادث می‌شود تا تصویری از یک تصویر بر خواننده نمایان شود.

شیوه نگارش گلشیری رام خواننده نیست. او از همه چیز استفاده می‌کند، جملات بریده بریده و یا ناتمام، قطع و وصلهای ناملموس، گاه به ابهام و گاه به رمز، خاص خود، سبک خود، سبک گلشیری. وسواس و حساسیت او در ساختار داستان و در فرم آن، همچون توجه به زبان و محتوای آن، برایش مهم هستند. او در داستانهای کوتاه، همان هدف را با آن شیوه دنبال می‌کند که در رمانهایش. حرف در هر دو شکل ادبی، علیرغم تفاوت آنها، یکسان پی گرفته می‌شود.

در "فتحنامه مغان" سرگذشت دو نسل از منظر "ما" بازخوانی می‌شود تا اسطوره سرگردانی نسل ما، با خنجری نشسته بر دل، خود را از تاریخ خونین یک کشور بنمایاند: "بالاخره ما هم شروع کردیم." داستان با ضمیر "ما" آغاز می‌شود و "ما" راوی داستان است. تاریخ در این داستان، بی‌آنکه خود را به رخ بکشد، حضور داریم دارد.

زندگی در "فتحنامه مغان"، در مداری بسته، از نسل گذشته یاد می‌کند، از تاریخ ما که سراسر شقاوت است، رنج است و کین، و جز "ضد تجربه" نمی‌تواند دستمایه و یا پیامی برای امروز داشته باشد. ولی انگار نسل ما عزم خویش جزم کرده تا دگر بار وارث سرگردانی نیاکان خویش باشد. هشداری نسل گذشته به گوش گرفته نمی‌شود. نسل امروز، نسل انقلاب، که ما باشیم، توان گزینش ز کف داده است.

در تقابل بین خیر و شر تاریخی، جانب شر را می‌گیریم و به حاکمیتی ضد تاریخی تن می‌دهیم، که این خود لایه‌ای دیگر از داستان است. در این لایه، نه ناتوانی و نازایی حکومت، بلکه واماندگی ما رخ می‌نماید. عنصر خیر داستان را، که در صدای "یرات" حقانیت می‌یابد، کس به جد نمی‌گیرد. نهیبها و هشدارهای او را پیشداوریه‌ها و امیدهای کاذب راوی، که "ما" باشیم، تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. آرزوهای او در پندارهای خوشخیالانه راوی گم و ناگزیر حرکت دایره‌گونه تاریخ تکرار می‌شود.

در "فتحنامه مغان"، در تقابل نیروهای تاریخی، ضد تاریخ پیروز می‌شود و عمل کور، فدای خرد و اندیشه. راوی از اکنون می‌گوید و آرزوهایی که عصاره حرفهای بی‌پشتوانه رهبر است. "شاه رفت، این بس نیست؟"، "مرگ بر آمریکا می‌گفتم و می‌رفتیم." و نهایت اینکه: "مگر می‌شود جلوی تحول را سد کرد، زمان را به عقب برگرداند؟" (۲۰)

"برات" از گذشته می‌گوید، از تجربه تاریخ. "پنهان خورید باده که تزویر می‌کنند." (۲۰)، "در میخانه بستند خدایا مپسند که در خانه تزویر و ریا بکشایند." (۱۵) و از رخدادهای روز مدد می‌گیرد تا بی‌آینده بودن توهم حاکم را ثابت کند: "از قلب در انتخابات، از کشتار قارنا، ترکمن صحرا..." (۲۵). "فاحشه‌خانه‌ها را آتش زده‌اند" (۲۵). "زن و مرد را سنگسار کرده‌اند" (۲۶). "سه‌تار اکبر آقای پنجه را شکستند" (۲۲). "روزنامه‌ها هم فقط شده چند تا، همه هم‌رنگ، هم‌سو، مثل هم، انگار که همه‌شان را یک چاپخانه چاپ می‌کرد" (۲۲). "زنها را گفتند باید حجاب داشته باشند" (۱۹). "آرایشگاهها را هم بستند" (۲۰). "شعرهای فردوسی را از کتابهای درسی حذف کرده‌اند" (۱۶). "روزی می‌رسد که حتی نمی‌گذارند فردوسی را توی قبرستانها مان خاک کنیم" (۱۵). "اول اینها را، چند تایي را کشتند تا بتوانند هر کس را بخواهند بکشند" (۲۶). "با پای شکسته تیرخورده روی برانکار آورده‌اند و خوابیده اعدامش کرده‌اند" (۲۶) و نتیجه اینکه: "همه‌اش روضه است، همه‌اش گریه است، یکدفعه بگوئیم زنده باد مرگ، زنده باد گورستان" (۲۲). "همه‌اش دست بریده، پای قطع‌شده، عکس قبر، چقدر مرگ!" (۲۷). "صبح هم که بلند می‌شوی انگار با مرده خوابیده باشی. جمعه‌ها با سرهای سنگین و مزه گس گوشت مرده در دهانمان و بوی کافور زیر بینیهامان می‌رفتیم... نماز جمعه" (۲۸). و چنین است که "تزویر می‌شود ذات هر چیز" (۱۷). و نیروی ضد تاریخی با

اتکاء به مردم، در دو دلیلهای راوی، بر مسند حقیقت تکیه می‌زند.

گلشیری از تمامی رخدادهای سال اول انقلاب، بی آنکه به بافت داستان خدشهای وارد شود، استفاده می‌کند تا شکست آن و آینده‌اش را پیشگویی کند. حوادث داستان، نه گرتهای از واقعیت، که عین و حتا برتر از واقعیتند. گلشیری در این داستان خاطره‌های ما را از جنبه‌ای ماندگار کرده است.

"فتحنامه مغان" به پازولی می‌ماند که هر تکه از آن می‌تواند نمایانگر گوشه‌ای از فرهنگ ایران باشد. فضای آشفته و پراضطراب زندگی در ایران پس از انقلاب در هر جمله‌ای از داستان هویداست. واقعیت تاریخی و خیال داستانی با عمل روزمره در می‌آمیزد تا خواننده گرفتاریهای دیروز و امروز خود را در آن بازشناسد. به هرکدام که دقیق شوی، آن دیگر را بهتر می‌شناسی. در این داستان ما به کشف زندگی خود، فرهنگ و تاریخ کشور خود موفق می‌شویم.

"فتحنامه مغان" هستی ماست که تکه‌تکه در کنار هم، اسیر دایره تاریخ است. داستان، تاریخ خونین سرزمین ماست که از منظری دیگر تعریف می‌شود. اسطوره انسان سرگردان است، انسانی متناقض، انسانی که هنوز به تعریف ثابتی از هستی و ارزشهای آن دست نیافته است. در این داستان آینده فدای اکنون می‌شود و جهان آرزوهای خیر به حسرت می‌نشیند تا زمان تاریخی از حضور در جهان بگریزد. گلشیری وضعیت ما را شرح می‌دهد و چگونگی گرفتار آمدن ما را در آن. با خواندن آن به شناخت عمیقتری از سرنوشت تاریخی خود دست می‌یابیم. در "فتحنامه مغان"، همچون "آینه‌های دردار"، مرثیه نسل ما و تسلهای پیشین روایت می‌شود. بیدادهای از یاد رفته تکرار می‌شوند و فرهنگ و ارزشهای یک نسل مورد هجوم قرار می‌گیرد و حافظه تاریخی به خواب رفته ما دگربار به خون می‌نشیند. در این داستان کابوس نویسنده که در عین حال کابوس ما، کابوس یک جامعه خفته و حافظه ز یاد برده است، شکل داستانی به خود می‌گیرد.

فرو ریختن جهان معنوی انسان در جامعه جدید دغدغه بزرگ فکری بسیاری از داستانهای گلشیری است. جهانی فرو می‌ریزد تا جهانی دیگر ساخته شود. گلشیری نویسنده مدرنی است که از سنتها و اصالتهای فرهنگی در داستانهای خویش استفاده می‌کند.

شخصیتهای روایتی گلشیری در زمانی تاریخی کابوسی همیشگی را با خود دارند، که این خود از مشخصه‌های روایتی نوین است. انسان به اسارت در جهان تقابل تن نمی‌دهد و هستی از قید تعاریف متداول مبتنی بر تقابلهای سنتی پا فراتر می‌نهد و زندگی جهان چندآوایی داستان در فضایی نو پی گرفته می‌شود تا او حضور خویش را ماندگار نماید. راویان داستانهای گلشیری خود به همراه انسانهای دیگر در بندند و یا در تهدید بند روزگار می‌گذرانند.

راویان داستانهای گلشیری در جستجوی فردیت خویشند. در ترکیب‌بندی داستانها، شخصیتها عموماً در دستیابی به نقش فرد خویش شکل می‌گیرند.

راویان "فتحنامه مغان"، چون راویان بیشتر داستانهای گلشیری فاقد فرجامی دلپذیرند. در یکی به بند کشیده می‌شوند (حدیث مرده بر دالر کردن سواری که خواهد آمد)، در دیگری

به تریاک پناه می‌برند و کاری جز "تدفین زندگان" ندارند (بره‌گمشده راعی). یکی هم داستان تلاشی یک نسل است (آیین‌های دردار). در این داستان هم، مست بادهای نوشیده در پنهان، افتاده بر خاک، در نوبت اجرای "حد اسلامی" خود هستند.

داستانهای گلشیری حدیث شک به روایت‌های گوناگون است. در برملا کردن و کشف یقین از هر دری سخن می‌رود. خواننده و داستان‌نویس پا به پای شخصیت‌های داستان پیش می‌روند و در این روند، هر کس فقط مسئولیت رفتار و کردار خویش را بر عهده دارد.

در "فتحنامه مغان" آرزو و عمل در تقابل هم قرار می‌گیرند تا اسطوره سرگردانی انسان ایرانی روایت شود. نخستین جمله داستان را که خود تمثیلی است، چند جمله تمثیلی در پایان داستان تکمیل می‌کند و بدینسان تاریخ کشور ما، سرزمینی که آرزوها هنوز در آن دست نیافتنی هستند، در دایره‌ای تکرار می‌شود. در این داستان، عمل در تقابل با اندیشه، حقانیت پیدا می‌کند و فرد، فدای حقانیت کلیت می‌شود. دو صدا، صدای برات و صدای راوی، در تقابل با هم قرار می‌گیرند و در نهایت صدای راوی پیروز می‌شود و این پیروزی ریشه در اسطوره‌ای تاریخی دارد.

"فتحنامه مغان" داستان تسخیر کشوری است به دست قبیله مغان^۵. آیین حضور ماست در تاریخ به روایت داستان. و ما محتاج این آیین‌هایم. آیین‌های که بی هیچ خدشه، جهان بهتانگیر ما را به ما می‌نمایند، هراس و تنهایی ما را از حضور در جهانی سراسر تناقص و امیدهای شقه شقه شده ما را در دل تاریخ باز می‌تاباند.

"فتحنامه مغان" داستانی تمثیلی است، تمثیل از انقلاب شکست‌خورده مردمی که به عدالت اجتماعی چشم امید داشتند، تمثیل از روشنفکرانی که برای توجیه اعمال خویش، حافظه تاریخی خود را از یاد برده‌اند، تمثیل از مردمی که شکست به جزیی از زندگیشان بدل شده است.

"فتحنامه مغان" داستان خجالت همه ماست از تاریخ و فرهنگ. داستان "ما" است، که هنوز باید "پشت به ستاره‌های قدیمی، هنوز قدیمی، ... دراز به دراز، فروتن و خاکی، دراز بکشیم و ... سر و صورت بر... خاک سرد و شبنم نشسته اجدادی"، "نوبت حد اسلامیمان را" منتظر بمانیم.

ژوئن ۲۰۰۰

۱- از ناصر پاکدامن شنیده‌ام که: گلشیری بار نخست این داستان را در سال ۱۳۵۹ در یکی از جلسات کانون نویسندگان ایران خواند و با اعتراضات برخی نیز مواجه شد. ۲- فتحنامه مغان، پنج گنج، صفحه ۱۶، انتشارات آرش، سوئد. ۳- فتحنامه مغان، پنج گنج، صفحه ۳۵، انتشارات آرش، سوئد. ۴- جمله‌های داخل گیومه، همه از متن داستان انتخاب شده‌اند. ۵- مغ (مغان)، "قبیله‌ای از قوم ماد بودند که مقام روحانیت منحصر به آنان تعلق داشت. آنگاه که آیین زرتشت بر نواحی غرب و جنوب ایران یعنی ماد و پارس مستولی شد، مغان پیشوایان دیانت شدند." در عهد اشکانیان و ساسانیان معمولاً این طایفه (طبقه روحانی) را مغان می‌خوانده‌اند. "به نقل از فرهنگ معین.

خودکشی شاعر

کمال رفعت صفایی

کمال رفعت صفایی در ساعات نخستین نیمه روز ۱۱ آوریل ۱۹۹۴ در بیمارستانی، در شهرکی در حومه پاریس، درگذشت. در یکی از آخرین بارهایی که به همراه دوستی، به دیدارش رفتم همچون همیشه، ازینسو و آنسو گفتگو شد و باز هم همچون همیشه، از تجربه سیاسی خود در سالهای پایانی سخن به میان آورد. گفت همه چیز را نوشته‌ام. با سیاهی مرکب بر سبیدی کاغذ. که باید بماند تا بخوانند و ببیندیشند. چه بسا هم لرزه‌ای بر بستی بنشینند. کتابچه‌ای را به ما سپرد دربرگیرنده خاطراتش. روایتش از آن سالها در آن راه. نوشته با قلمی دوان و شتابان. "خودکشی شاعر" بخشی ازین یادداشتهاست که درینجا به چاپ می‌رسد. تمامی یادداشتها به صورت کتابی مستقل در دست طبع و نشر است. ن. پ.

دو سال بعد از اعلام انقلاب ایدئولوژیک اسفند ۱۳۶۳ در ساعت هشت صبح اولین روزهای آذرماه ۶۵، در پایگاه مجاهد شهید محمد بقایی، مستقر در عراق، ما را که اعضای ستاد تبلیغات سازمان بودیم، صدا زدند تا در سالن اجتماعات جمع شویم. نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده است! از پیش، صندلیها را چیده بودند و دوربین فیلمبرداری آماده شده بود. رئیس ستاد تبلیغات سازمان، عضو دفتر سیاسی، برادر قاسم (محمدعلی جابرزاده)، آشفته و لرزان پشت تریبون قرار گرفت و گفت: «چیزی نیست، چیز مهمی نیست. مسئولها و شما را صدا زدیم تا در جریان عمل احمقانه نظام (مجتبی میرمیران) قرار بگیرید. نظام دیروز خودش را در اتاقش حلق‌آویز کرده است. چیز مهمی نیست. فقط یک کفن و دفن روی دستان گذاشت. چند نفر می‌رویم و او را دفن می‌کنیم. او با این عمل احمقانه، روح پاسیفیسم خودش را به نمایش گذاشت. او رفته در اتاقش را قفل کرده و خودش را حلق‌آویز کرده است. دیروز نوبت کارگری‌اش بوده است. دیده‌اند که برای کارگری نیامده، مدتها در ساختمان دنبالش گشته‌اند،

پیدایش نکرده‌اند. رفته‌اند پشت در اتاقش. در قفل بوده است. کسی در را باز نکرده است. از همسرش سراغ او را گرفته‌اند، او گفته است که از شب پیش در اتاق را قفل کرده است. بعد با همسرش رفتیم و در را شکستیم. دیدیم خودش را حلق آویز کرده است. این، نشان اوج بریدگی است. او نامه‌ای هم از خودش به جا گذاشته، محض حفظ حیثیت و آبروی او تمام نامه‌اش را برایتان نمی‌خوانیم. در قسمتی از این نامه نوشته که "من خودکشی می‌کنم تا برای همیشه این تجربه در سازمان پرافتخار مجاهدین خلق مدفون شود". می‌بینید از عبارت "سازمان پرافتخار مجاهدین"، پیداست او اعتقاد خود را به راه سازمان داشته است. در هر حال چیز مهمی نیست. این اولین بار نیست که کسی در سازمان خودکشی کرده است. مدتی پیش هم همسر برادر ابراهیم ذاکری، در ترکیه خودکشی کرد. نظام دچار پاسیفیسم شده بود. می‌توانست صاف و پوست‌کنده بگوید که "بریده" است، تا او را به فرانسه بفرستیم. بعد، همسرش را صدا زدند. همسرش هم پشت تریبون قرار گرفت. و در حالی که گریه می‌کرد گفت: "وقتی که در را شکسته و جسد نظام را از سقف اتاق آویزان دیدم، به خودم گفتم، خدایا خبر را چطور به گوش مسعود برسانیم که در میان این همه مشکلات و مسائل ناراحت نشود؟ مگر او کم مسئله دارد؟ آخر در میان این همه دشواری، به او اطلاع بدهند که نظام هم دست به این عمل کشیف زده است؟ آخر مسعود تا کجا مشکلات را تحمل کند؟ آدم دلش آتش می‌گیرد. به همین خاطر از برادر قاسم خواهش کردم که اول خبر را به خواهر مریم بدهند تا بعد خواهر مریم خبر را به برادر مسعود بدهد. من هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم که نظام خودکشی کند. دیروز ظهر نوبت کارگری او بود. برای انجام کارگری نیامده بود. به من گفتند. رفتیم دم در اتاق، در از داخل قفل بود. شب قبل از آن هم برای برداشتن داروهایم قصد داشتم وارد اتاق بشوم، دیدم در قفل است. گفتم حتماً نظام خوابیده. چندبار در زدم، و برگشتم پایین. تا اینکه دیروز بعداز ظهر در اتاق را شکستیم و دیدیم خودش را حلق آویز کرده است. نظام مدتی بود که اخلاقش عوض شده بود. او دیگر مجاهد نبود. آخرین بار برخوردش با من آنقدر بد بود که به او گفتم تو دیگر مجاهد نیستی".

بعد دوباره برادر قاسم گفت: "خبر خودکشی نظام را به هیچکس خارج از بخش خودتان نگویید. مطلقاً به هیچ کس! این دستور تشکیلاتی است. هیچ کس نباید در جریان قرار بگیرد". بعد مهدی ابریشمچی که از طرف مسعود رجوی به ستاد تبلیغات آمده بود، پشت تریبون قرار گرفت و گفت: "مسعود، خبر را که شنید، خیلی ناراحت شد و گفت: اگرچه نظام کم لطفی کرد ولی او شاعر بود و مجاهد بود". دیروز وقتی که قاسم به ما اطلاع داد که نظام خودکشی کرده است، به اینجا آمديم. شما خوب می‌دانید که ما در یک کشور خارجی هستیم. و ناگزیریم تابع قوانین موجود در آن کشور باشیم. اینجا، برای هر مرگی، پزشک قانونی عراق باید گواهی صادر کند. دیروز مأموران عراقی هم به اینجا آمدند و جسد را مشاهده کردند. ما به مأمورین عراقی چه توضیحی می‌توانستیم بدهیم؟ مجبور بودیم بگوییم که نظام با همسرش دعوايش شده و به دلیل اختلافات خانوادگی خودکشی کرده است". و با اشاره طنزآلود و تلخ که به نوعی علت خودکشی نظام را عریان می‌کرد ادامه داد: "امیدوارم به زودی رژیم خمینی

سرنگون شود و شما هم از دست این برادر قاسم راحت شوید".
بعد دوباره برادر قاسم پشت تریبون قرار گرفت و گفت: "همان طور که گفتم درباره این ماجرا (خودکشی نظام) به هیچ کس چیزی نگویید. حتی دیگر خودتان هم، در بین خودتان، درباره آن صحبت نکنید. حتی دو نفر که با هم در یک اتاق کار می‌کنند، تشکیلاتاً موظف هستند که با هم در این باره صحبت نکنند".

مهدی ابریشمچی با لحن طنزآلودی گفت: "قاسم این دیگه خیلی تقوا می‌خواهد که دو هم‌اتاقی هم در این باره هیچ صحبتی نکنند". برادر قاسم گفت: "خب چون برادر شریف (نام مستعار مهدی ابریشمچی) می‌گوید، اگر هم بین خودتان (اعضای ستاد تبلیغات) صحبتی می‌کنید، مطلقاً به اعضای بخشهای دیگر در این زمینه صحبت نکنید و هیچ‌گونه اطلاعاتی رد و بدل ننمایید".

جلسه تمام شد. مجتبی میرمیران (م. بارون) پس از ده سال فعالیت سیاسی در تهران، جنگلهای شمال ایران، در ترکیه، در فرانسه و در عراق، خودکشی کرده بود. او مدت دو سال در آرشو نشریه مجاهد کار می‌کرد. و پس از آن و تا همین یک هفته پیش از خودکشی، به عنوان گوینده صدای مجاهد و نیز تنظیم کننده بخشی از اخبار و گزارشات خارجی سیمای مقاومت (تلویزیون مجاهدین) کار می‌کرد. حالا جسدش را آویزان به یک طناب رخت، از سقف اتاقی در ساختمان نشریه مجاهد پایین آورده بودند. چرا خودکشی کرده بود؟ هم‌زمی در کنار ما، عضو سازمانی در میان ما، چرا خودکشی کرده بود؟ تا همین پنج شش روز پیش، هر روز هم‌دیگر را می‌دیدیم. وقت صبحانه جمعی، وقت ناهار جمعی، شام جمعی، در اتاق ضبط رادیو، در اتاق کارش، وقت تعویض پست نگهبانی، وقتی که در جنگ موشک میان دولتهای عراق و ایران، در زیر زمین مستقر می‌شدیم. هر کدام با یک بیل، با کلنگ یا کیف امداد پزشکی، و یک پتو. چرا خودکشی کرده بود؟ یکی در میان ما پس از ده سال مبارزه با رژیم جمهوری اسلامی. مجتبی میرمیران، شاعر بود، نویسنده بود، رزمنده بود، مسئولین می‌گفتند مثل بزکوهی است. عادت نداشت که راه برود. بیشتر می‌دوید. کارهایی را که انجام آن در سازمان به عهده دو نفر بود، تک‌نفره انجام می‌داد. سال شصت و سه دفتر شعری چاپ کرده بود به نام "از قبیله سبزپوشان" و دهها شعر دیگر و در نشریه مجاهد، در نشریه راه آزادی و در فصلی در گل سرخ. چرا خودکشی کرده بود؟ مسئولین توضیح نمی‌دادند. در سازمان وقایع را توضیح نمی‌دهند، "اطلاع" می‌دهند. البته هر واقعه سازمان را نیز به هر عضو سازمان اطلاع نمی‌دهند. اما خودکشی کسی را که قرار بوده است ساعت ۱۲، برای چیدن میزها و تقسیم غذا در ناهارخوری پایگاه حاضر باشد، و حاضر نبوده است، و بعد جسدش را به ناگزیر از روبروی اتاق ما، و جلوی چشمهای هم‌زمانش عبور داده‌اند تا به پزشکی قانونی عراق منتقل کنند، لاقلاً باید به اعضای همان بخش اطلاع داد. نمی‌شود گفت که به بخش دیگر یا کشور دیگر منتقل شده است. باید موضوع خودکشی را آورد گذاشت روی میز و گفت: "بریده بود، مسائلی داشت که به خاطر حفظ آبرویش، با هیچکس در میان گذاشته نمی‌شود. در سازمان محفوظ می‌ماند". دشواری این است که مسعود رجوی نمی‌تواند بگوید از مرگ ترسیده بود و "مسئله زندگی طلبی" یا

"دنیا طلبی" داشت. چون آنکه با این شکل دردناک به مرگ رو می‌آورد، می‌خواهد با این کار فاجعه‌ای را اخطار کند که به هیچ روی، و به هیچ ترتیبی امکان اعلام آن به طور آزادانه، بر بستر زیست روزمره سازمانی وجود نداشته است. هنوز در آغاز فاجعه‌ایم. خوش باوران بگویند جنگ است دیگر، جنگ انقلابی است. کسانی می‌مانند. کسانی می‌روند. آنها که می‌روند، سازمان دیروزشان را دشنام می‌گویند، آنها که می‌مانند سازمان هنوزشان را مداحی می‌کنند. برخی هم خودکشی می‌کنند. پیش می‌آید. پیش از اینها هم پیش آمده است. این قبیل افراد یا دچار سوءتفاهمی فاجعه‌بارند یا که موقعیت سیاسی و طبقاتی خود را توجیه می‌کنند. به هر روی، با مطالعه شیوه‌های درونی هر ساختار که نتیجه ایدئولوژی حاکم بر آن ساختار است، مبارزه مورد ادعای آن "ساختار" را مطالعه کرد و در این مسیر مبارزه انقلابی را از مبارزه ارتجاعی تمیز داد.

نخست به آخر رسید. منهای توضیح چرایی خودکشی که اصلاً در دستور بحث نبود. اما آنچه از طرف مسعود رجوی در دستور قرار گرفته بود، انجام شد: ۱- اعلام خبر خودکشی، زمان خودکشی، و محل خودکشی مجتبی. ۲- متهم کردن مجتبی به عنوان یک پاسیو [منفعل]. ۳- ناراحت شدن رهبر از شنیدن خبر خودکشی. ۴- دشنام گفتن به مجتبی از زبان همسرش. ۵- تأکید بر پیوند ایدئولوژیک همسر مجتبی و رهبر. ۶- تأکید بر ممنوعیت مطلق، انتقال خبر خودکشی به سایر اعضای سازمان. (در همان روز محمد علی معصومی، از اعضای هیئت تحریریه کتاب شورا، که از پایگاه شورای ملی مقاومت در فرانسه، به عراق آمده بود، در ساختمان ما بود. تأکید کردند که او به هیچ وجه از جریان خودکشی مطلع نشود).

چند ساعت بعد، تعدادی از اعضای سازمان را از بخشهای مختلف نشریه، رادیو و تلویزیون انتخاب کردند تا کار کفن و دفن را انجام دهند. جمع شدیم. بیست و سه چهار نفر بیشتر نبودیم. به مرده شوی خانه بغداد رفتیم. بی‌صدا و بی‌سرود. خاموش. مثل خاموشی اتاقی در بسته که شاهد خودکشی یکی از ماها بود و مثل خاموشی مسعود رجوی که هیچگاه دلایل خودکشیهای سازمان را توضیح نمی‌دهد، عضو دفتر سیاسی، برادر قاسم هم که گفته بود "چیزی نیست، فقط یک کار کفن و دفن روی دستمان گذاشت"، آمده بود. عباس داوری، عضو دفتر سیاسی و مسئول بخش روابط، هم آمده بود. مجتبی را روی سنگ گذاشتند. کسی گریه نکرد. مرده شوی ورقه نایلون را که بر جسد پیچیده شده بود، با قیچی شکافت. به جسد خیره شده بودم. به تمام جسد خیره شده بودم. محمد علی جابر زاده فکر کرد شاید در مورد شکاف پخیه شده‌ای که از پایین گردن تا نزدیک کشاله ران او ادامه داشت، ایهام دارم. گفت: "کالبد شکافی‌اش کرده‌اند". معلوم بود که کالبد شکافی‌اش کرده‌اند. پزشک عراقی برای تعیین علت مرگ، جسد مجتبی را کالبد شکافی کرده بود. روزها پیش اما، مسعود رجوی برای تعیین بیماری ایدئولوژیک مجتبی، او را تحت نظر محمد علی جابریزاده، روان شکافی کرده بود. روان شکافی، اخلاق شکافی، از نخستین لایه تا آخرین لایه نهایی شخصیت! چرا؟ در تحلیل مقدماتی تشخیص داده شده بود که رابطه مجتبی با مسئول تشکیلاتی‌اش مستحکم نیست. این تحلیل مقدماتی یک تحلیل نهایی در پی داشت. رابطه مجتبی به عنوان عضو سازمان با مسعود رجوی،

به مثابه امام ایدئولوژیک سازمان، مستحکم نیست. در جلسات انقلاب ایدئولوژیک، آموزش داده شده بود که "قبول نداشتن مسئول تشکیلاتی، انجام ندادن مسئولیتهای محوله، ابهام داشتن در مورد استراتژی سازمان، وابستگی به خانواده، درخواست ازدواج، غلم کردن سابقه مبارزاتی در برابر رهبری، نق زدن (انتقاد کردن)، طلبکار بودن از مسئولین سازمان و... همه و همه و مشکلاتی از این دست، البته بیماری است. اما این بیماریها، آثار یک بیماری و سرطان بزرگتر و پنهان تر است: عدم درک رهبر ایدئولوژیک سازمان، به مثابه امام عصر تشکیلات و جامعه".

مرده شوی جسد را شست. نه او با جسد رابطه‌ای مستحکم داشت و نه جسد با او. این وظیفه‌ای ناگزیر بود که هر روز تکرار می‌شد. نمی‌دانم از کار شستن جسد که فارغ شد، دستهایش را شست یا نشست؟ چه فرقی می‌کند؟ مگر او مقدمات خودکشی مجتبی را فراهم کرده بود؟ مگر دستگاه نظری او عضوی از سازمان ما را به جایی رسانده بود که خودکشی کند و برود و با مرگ خود، و فقط با مرگ خود، تجربه‌ای را به ما منتقل کند؟

مرده شوی جسد را در کفن پیچید، اعضای دفتر سیاسی هم انجام وظیفه کردند. وظیفه‌ای که نخستین مرحله آن را در مراسم ازدواج محض مسعود رجوی و مریم عضدانلو، و محاکمه اعضاء سازمان، و انحراف افکار عمومی، از سر گذرانده بودند: دست بر کفن گذاشتند. کفنی که طاقه طاقه پیچیده می‌شد. که طاقه طاقه پیچیده شد. کفنی که تمام نمی‌شود.

به گورستان عراق رفتیم. از پیش چاله‌ای کنده شده بود. جسد را در گور گذاشتیم. عباس داوری دعای مخصوص خواند. مجتبی را با خاک پوشانیدیم. همسرش بر خاک نشست و خطاب به آنکه دیگر نهان بود، با گریه گفت: «دیگر چطور می‌توانم نام تو را به زبان بیاورم؟ به دیگران چه بگویم؟ کاش شهید شده بودی!»

برگشتیم. از گورستان عمومی بغداد به یک پایگاه دیگر، پایگاه میرزایی، برگشتیم. اعضای دفتر سیاسی دل‌نگران آبروی مسعود رجوی و ما اندوهناک هم‌زمی که در کنار ما خودکشی کرده. مدام از او یاد می‌کردیم. برخی از اعضای سازمان می‌گفتند که پیش از چرخاندن دستگیره هر اتاقی احساس می‌کنیم، که کسی در پشت در خودش را به دار آویخته است. برخی می‌گفتند که دیگر نمی‌توانند به اتاقهای مجاور محل خودکشی، رفت و آمد کنند. که رغبت نمی‌کنند همچون گذشته به کارهای روزمره بپردازند.

فاز اول خودکشی مجتبی میرمیران (م. بارون) تمام شد. به این دلیل می‌گویم فاز اول که هفت روز بعد مشخص شد که این خودکشی یک "فاز دوم" هم دارد. دوباره همه را صدا زدند، جمع شدیم. محمد علی توحیدی، عضو دفتر سیاسی و مسئول بخش نشریه پشت تربون رفت و فاز دوم را که عبارت بود از کشتن خاطره مجتبی میرمیران در اذهان ما، شروع کرد. و چهار ساعت به مجتبی میرمیران فحش داد. از جمله گفت: "اگر نظام به تمام خواهران ما تجاوز کرده بود، بهتر از این بود که در خانه مسعود خودکشی کند. او حرمت خانه مسعود را رعایت نکرد. ما به دلیل محبوبیت جهانی مسعود است که امروز در عراق هستیم. نظام با این عمل کثیف می‌خواست چه چیز را ثابت کند؟ او می‌خواهد بگوید که سازمان با بن‌بست مواجه است.

سازمانی که در نوک پیکان تکامل است و پرچمدار رهایی و پیروزی است. او می‌خواهد بگوید این همه دروغ است!

ما در هیچ زمینه‌ای با بن‌بست مواجه نیستیم. نظام اصلاً معنی مجاهد خلق را نفهمیده بود. او اصلاً مجاهد نبود. مسعود لطف کرده و گفته که نظام مجاهد بود و نظر خاص‌الخاص خودش را گفته. مسعود در نقطه‌ای قرار دارد که می‌تواند با توجه به صلاحیت برتر خودش، با توجه به جایگاه ویژه‌اش، که برای ما قابل درک نیست، مسائلی را تشخیص بدهد و اعلام کند. اما از نظر ما و شما، نظام اصلاً نباید مجاهد قلمداد شود. مسعود در ماوراء صلاحیت اعضای سازمان و دفتر سیاسی و مرکزیت قرار دارد. مثلاً فرض کنید، میتران (رئیس جمهور فرانسه)، می‌تواند در مسائلی وارد شود و در نقطه‌ای بالاتر از صلاحیت دولت و سایر مقامات کشور، موضوعی را قضاوت کند. و حکم عفو کسی را صادر نماید. این حق فقط خاص میتران است. مسعود هم با توجه به موضع و موقعیت منحصر به فردش، در قبال مسائل عام و خاص، از حق قضاوت ویژه برخوردار است. اما ما از چنین حقی مطلقاً برخوردار نیستیم. بنابراین از نظر ما که فقط در حد اعضای معمولی سازمان، مسائل را قضاوت می‌کنیم، نظام مجاهد نبود. او صلاحیت نداشت در میان ما زندگی کند. و سرانجام هم دیدید که چه سرنوشتی پیدا کرد؟ به یک نعش تبدیل شد!

شنیده‌ایم که برخی از شماها گفته‌اید که دائم در حین کار به او فکر می‌کنید. یا حتی گفته‌اید که در هر اتاقی را که باز می‌کنید دلهره دارید که یکی خودش را حلق‌آویز کرده باشد! این نعش، این مردار را باید فراموش کرد. او خواسته با این عمل نشان دهد روابط درون سازمانی ما با بن‌بست مواجه است. اما همه شما شاهد هستید که ما در چه مرحله‌ای از رشد قرار داریم. سازمانهای دیگر تکه تکه شدند. مثلاً سازمان فدایی. فکر می‌کنید که آنها چرا به این نقطه رسیدند؟ فکر نکنید از اول اینطور بودند؟ نه! هر کدامشان وزنه‌ای بودند. واقعاً در زندان و بیرون زندان نفس می‌بردند، وزنه‌هایی بودند. اما امروز ببینید به کجا رسیده‌اند! آنها نتوانستند انسجام درون خودشان را حفظ کنند، روابطشان، مثل روابط ما، انقلابی و دموکراتیک نبود. دموکراسی سازمان ما برای هیچ گروه و سازمان و حزبی قابل تصور نیست.

"فاز" دوم خودکشی مجتبی میرمیران (نظام)، مسئول نهاد سازمان مجاهدین و گوینده صدای مجاهد و شاعر، تمام شد. در این "فاز"، موضوعات زیر مورد تأکید قرار گرفت: ۱- مجتبی میرمیران با خودکشی خود حرمت خانه مسعود رجوی را شکسته است. از نظر ما تمام پایگاههای سازمان، خانه مقدس مسعود است. ۲- سازمان با هیچ بن‌بستی مواجه نیست. ۳- مجتبی میرمیران، فقط یک نعش است.

روزهای بعد، این خاطره زدایی به طور عمیق‌تری ادامه یافت. تمام نوارهای صدای مجتبی که در اختیار افراد نهادها و بخشها قرار داشت، توسط مسئولین به طور ضربتی جمع‌آوری شد. غریب بود. غریب است. انسانی، هم‌زیمی، دوستی، برادری، رفیقی، ده سال تمام در این سنگر و آن سنگر، با ما، در میان ما، راه آمده بود، شب و روزش را با ما در یک اتاق و در زیر یک سقف گذرانده بود و بعد در ناگزیری بزرگ برای اعلام یک خطر، یا یک بن‌بست، یا مناسبات

مستبدانه و ارتجاعی سازمانی، خودکشی کرده است. ولایت فقیه سازمان، لشکر می‌آورد تا به او که دیگر نیست، که دیگر نمی‌تواند باشد، دشنام و دشنام بگوید؛ حتی زن را به صحنه می‌آورند تا به همسرش دشنام بگوید. به همسری که کبودی ریسمان مرگ را هنوز بر گردن دارد. که در هر حال رفته است، و دیگر رفته است، که خودش را کشته است. خودش را و نه هیچ کس را! چهره‌ای با خاک پوشیده می‌شود و چهره‌ای دیگر او را در زیر باران دشنام می‌گیرد. این دو چهره با هم در یک سازمان می‌زیسته‌اند. در یک اتاق، هنوز شاید گرمای بوسه‌های یکدیگر را بر لب داشته باشند. ریشه‌های این مسخ عاطفی در کجاست؟

توتالیتاریسم اهلی نمی‌شود. با ایدئولوژی و سیستم و روشهای منحصر به خود می‌آید، تا شعور را براند و حاکم شود. اما این همه حاصل نمی‌شود. توتالیتاریسم از انزوایی به انزوای دیگر نقل مکان می‌کند. این مسیر اما، دریغ که در این جابه‌جایی، افرادی را نیز بر گرداگرد خود مسخ می‌کند و به بیماری تمام خواهی مبتلا می‌کند. وقتی که تمام حرمت را در سازمان خود شکستیم، چگونه می‌توانیم در سامانهٔ جامعه، حرمتی را پاس بداریم؟ آنچه سخت ناهنجار می‌نماید در تکرار به عادت تبدیل می‌شود. و فاجعه اینجاست که بر این عادت صفت/انقلابی نیز وام گرفته شود. توتالیتاریسم مسعود رجوی، البته هنوز در انزوای سازمانی است، با این همه، این توتالیتاریسم "خاص/الخاص"، تصویر کوچک شده و مینیاتوری حکومت مورد ادعای او را به نمایش می‌گذارد.

روزهای پس از خودکشی مجتبی میرمیران (نظام) با هم‌زمانی که در اتاق کناری او کار می‌کردند، صحبت کردم. می‌گفتند یکی دو روز پیش از خودکشی، حالش تغییر کرده بود، با عجله اتاق کار، میز، پوشه‌ها و کتوهایش را پاکسازی می‌کرد. همهٔ کاغذها و دستنوشته‌هایش را بر می‌داشت. این همه البته به مسئول گزارش شده بود، اما از آنجا که او "تحت برخورد" بود (تحت فشار برای بالا آوردن علایق و وابستگیهای ضد رهبر) او را به حال خودش گذاشته بودند. همچنین با یکی دیگر از اعضای نهاد فیلمبرداری بخش تلویزیون که او نیز "تحت برخورد" بود، صحبت کردم. می‌گفت، "مجتبی زیر تیغ" بود. آمد در حیاط و کنار من شروع کرد به قدم زدن. گفتم تو هم به "من" پیوستی.

"زیر تیغ" و "تحت برخورد"، به کسانی اطلاق می‌شود که خلع مسئولیت، خلع عضویت شده باشند. به شیوهٔ مسعود رجوی، این افراد به میزان ضعف و شدت مسائلشان، با ممنوعیتها و محرومیتهایی از قبیل زیر مواجه می‌شوند: قطع رابطه با همسر، قطع رابطه با فرزندان، ممنوعیت شرکت در ناهار و شام جمعی، ممنوعیت شرکت در مراسم جمعی شامگاه، نماز، تغییر نوع مسئولیت، انتقال به آشپزخانه، تلفنخانه، مدرسه یا به ترابری (مثلاً عضوی از سازمان که مسئولیت ترجمهٔ گزارشهای روزنامه‌های خارجی را به عهده دارد، در صورت "مسئله‌دار شدن"، شل شدن رابطه‌اش با رهبر، به محلهایی چون آشپزخانه، ترابری، تدارکات، و انبار منتقل می‌شود تا پس از انقلاب کردن، دوباره مسئولیت پیشین را به عهده بگیرد. این شیوه با اعتراض برخی از اعضای سازمان که مسئولیت سازمانیشان در بخشهای صنعتی بود، مواجه شد. آنها می‌گفتند مگر در سازمان، وظایف به سیاه و سفید تقسیم می‌شوند که هر کس را

می‌خواهید تنبیه کنید، که هرکس را می‌خواهید "انقلاب" کند، مدتی به راننده، تلفنچی، خیاط، آشپز، نگهبان، باغبان، بنا، آهنگر و و... تبدیل می‌کنید؟)

به این ترتیب، مجتبی میرمیران، پس از ده سال فعالیت مبارزاتی بر بستر انقلاب ایدئولوژیک مسعود رجوی که نام مستعار "ازدواج محض و شاه بازی" مسعود رجوی بود، در بخش ما به خاک سپرده شد. جرم او نداشتن رابطه مستحکم با مسعود رجوی بود. در بخشهای دیگر، اعضای از سازمان در عراق، آلمان و فرانسه نیز خودکشی کرده بودند و بعدها، در سالهای بعد نیز خودکشی کردند. به عنوان مثال در مدت زمانی که خود من در تشکیلات بودم، دو عضو سازمان، زن و مرد مجردی به اتهام یا جرم رابطه عاشقانه محکوم می‌شوند و پس از تکمیل پرونده و در تحلیل نهایی، تشخیص داده می‌شود که تقصیر با مرد است. مرد از طرف مسعود رجوی به اعدام محکوم می‌شود (از اجرا یا عدم اجرای حکم بی‌اطلاعم) و زن را به انجمن دانشجویان هوادار مجاهدین در فرانسه اعزام می‌کنند تا به عنوان تلفنچی به کار ادامه دهد. اما او مدام از صدور حکم اعدام برای مردی که از ذهن او خارج نشده بود، پریشان و متفکر بود و به این دلیل مرتباً از طرف مسئولین مورد تحقیر و بازخواست قرار می‌گرفت تا سرانجام روزی از پایگاه خارج می‌شود و در جنوب فرانسه منطقه ۹۵۴۰۰، وسط دو ریل قطار، و به موازات آنها می‌خوابد. کمپرس هوای ناشی از عبور قطار تمام رگهای او را پاره می‌کند و چند ساعت بعد در بیمارستان جان می‌سپارد. همان زمان خبر مختصر این خودکشی را یکی از روزنامه‌های محلی منطقه نیز درج کرد.

با درنگ بر نمونه‌های اسفبار خودکشیهای سازمان و واکنش مسئولین سازمان در قبال آنها می‌توان پی‌آیندهای سازمانی تولد ولایت فقیه نوین را در سازمان مجاهدین مرور کرد. اما فراتر از هر مرور و باز مروری در کردار مسعود رجوی که برآیند اتودینامیک دستگاه نظری اوست، این پرسش باقی‌است که در جامعه ما، کدام پیش‌زمینه‌های اجتماعی، طبقاتی، روانی و سیاسی ظهور ولایت فقیه و سرسپاری به آن را موجب می‌شود و بر بستر خون آرمانگرایان مبارز و بر ویرانه اعتماد مردم هزار بار تکرار می‌شود؟

فرم اشتراک (چهار شماره)

نام:
نشانی:
.....
.....
.....

آدرس چشم‌انداز:

Cesmandaz :B. P. 100 - 94303 Vincennes Cedex (France)

قتل پرنده باز

نسیم خاکسار

۱

این ماجرائی را که شاهدش بودم تا حالا برای هیچکس تعریف نکرده‌ام. آن را نگه داشته بودم برای خودم. می‌ترسیدم کسی آن را به گوش دوست پرنده بازم برساند. دلم نمی‌خواست دنیایش را خراب کنم. سعی می‌کردم طوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. در واقع باید یکجوری به او کلک می‌زدم که متوجه نشود چرا مدتی است کرکره پنجره ام را پائین کشیده ام و کاری به کار آن قسمت از اتاقم که همیشه دوست داشتم پایش بایستم ندارم. اوایل یکجور هائی سخت بود. یعنی خیلی سخت بود که آن سمت از اتاقم را نبینم. اما بعد به آن عادت کردم. حالا دیگر فراموشم شده است که آنجا، در انتهای طولی اتاق نشیمن ام رو به خیابان، یک پنجره بزرگ هم بود. پنجره بزرگی که همیشه دو درخت تبریزی یکی تقریباً کامل و دیگری فقط با نیمی از شاخه‌هایش در آن پیدا بود. مثل یک تابلوی بزرگ نقاشی. زمستانها از درختها فقط شاخه‌ها می‌ماندند. لخت و بی برگ. شاخه‌های نازک با پوستی خزه بسته مثل مویرگهایی در تن آسمانی خاکستری و ابری می‌دویدند. انگار می‌خواستند هرچه خون دارند برسانند به آن خاکستریهای عبوس. من وقتی در خانه بودم و کار خاصی نداشتم صندلی‌ام را می‌گذاشتم کنار پنجره و آنها را تماشا می‌کردم. گاهی هم که خسته می‌شدم می‌رفتم روی مبل دراز می‌کشیدم و خوابیده نگاه شان می‌کردم. در جلو چشمم آن طور که دراز کشیده بودم روی مبل و نگاه می‌کردم به آسمان پر از توده‌های ابرهای غلیظ و خاکستری، گاه توده ابرها می‌آمدند پائین و دور و بر شاخه‌ها جمع می‌شدند. آن وقت درختها درست شکل درخت پشمک می‌شدند. از آنهایی که پشمک فروشها درست می‌کردند و جلو دکه‌هاشان می‌گذاشتند. من خوشم می‌آمد از تماشای آنها.

خانه دوست پرنده‌بازم، درست روبروی خانه من، در آن سوی خیابان بود. از من جوانتر بود و سرگرمی‌اش بازی با پرنده‌های آزاد بود. یعنی دوست نداشت آنها را در قفس ببیند. یا پرنده‌ای را بخرد و در قفس بگذارد. می‌رفت و از بساطیهای توی بازار کیسه‌های بزرگ پر از

دانه‌های مختلف با قیمت ارزان می‌خرید و بعد روزها، قبل از آن که سرکارش برود مشت مشت از کیسه دانه در می‌آورد و می‌ریخت کف بالکن خانه‌اش، بعد می‌رفت پشت پنجره و از دور آنها را تماشا می‌کرد که برای خوردن دانه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند. من صدایش را نمی‌شنیدم. اما از دور و از حرکت شانه‌ها و حرکات کله‌اش می‌توانستم حدس بزنم چه حالی دارد و چطور دارد از ته دل می‌خندند. دلش نمی‌خواست انگار ترکشان کند. طوری می‌خندید و طوری شاد بود که انگار تمام پرنده‌های عالم یک جا مال اوست.



بعد از رخ دادن آن واقعه، من دیگر ساختم بود که دوست پرنده‌بازم را به خانه‌ام دعوت کنم. چون می‌ترسیدم برود دم پنجره بایستد، اتفاق است دیگر، و باز همان حادثه رخ دهد. و یا اصلاً آن هم رخ ندهد به من پيله کند که چرا پنجره اتاقم را بسته‌ام. و یا چرا با دوربین دیجیتالی ویدئویم دیگر از بالکن او عکس یا فیلم نمی‌گیرم. و بعد من مجبور شوم ماجرا را برایش تعریف کنم. تا تلفن می‌کرد که دلش تنگ شده است و می‌خواهد من را ببیند سر ضرب قرار می‌گذاشتم با او در یک کافه که خیلی هم از خانه مان دور نبود. سه چهارتا کافه توی محله‌های نزدیک به ما بود و من یکی‌اش را انتخاب می‌کردم که با خلق و خوی او بیشتر سازگار بود. کافه هه جنب یک استخر بود و جماعتی که می‌آمدند توش همه جوان بودند و ورزشکار و اهل شوخی و بلند بلند بخند. یعنی همین خلق و خوئی که دوست پرنده‌باز من داشت. می‌رفتیم آنجا و او هم به دخترها و پسرهای شاد و شلوغ نگاه می‌کرد و برای من از پرنده‌هایش می‌گفت. پرنده‌هایی که هیچ وابستگی به او نداشتند. اما او با مسئولیتی غریب ازشان مواظبت می‌کرد. آنقدر از زندگی پرنده‌ها اطلاعات جمع‌آوری کرده بود که می‌توانست ساعتها برایت از آنها حرف بزند. از زندگی و بازی کلاغها، سهره‌ها و دم جنبانکها داستانها می‌گفت. وقتی توکاهش می‌خواستند تخم بگذارند نظم زندگی‌اش به هم می‌خورد. چون می‌دانست کلاغها کمین می‌کنند تا تخمها را بخورند. توی کافه یک جایی انتخاب می‌کردیم که نزدیک پنجره بود. اگر شانس مان می‌زد و هوا آفتابی بود می‌رفتیم بیرون می‌نشستیم، نزدیک به درختها. آن وقت، وقتی صدای توکاهای می‌آمد، نم نم آبجو می‌نوشیدیم. من به درختها نگاه می‌کردم. او هم به صدای توکاهای گوش می‌داد، و به گفت و گوی آنها با هم در سر شاخه‌ها و درختهای جدا از هم و مثل کودکی می‌خندید.



در شرح ماجرا کمی قاطبی کرده‌ام. ببخشید. تقصیر ذهن پریشان من است. راستش من و دوست پرنده بازم برای چند سالی در همان خانه روبرو به همین خانه ای که بعدها به آن اسباب‌کشی کردم نشسته بودیم. خانه او در طبقه سوم بود و من در طبقه دوم همان ساختمان می‌نشستم. او عاشق پرنده‌ها بود و من عاشق تماشای درختها. گرفتن فیلم ویدئویی از کارهای او و پرنده‌ها را خودش یادم داده بود. در وهله اول برایش و یا پرایمان یک جور بازی

بود در رقابت با فیلمهای یکی دو کانال تلویزیونی که فقط از زندگی پرنده ها و حیوانات فیلم پخش می کردند. بنگاه کوچک و فقیر تجارتی او یا من البته رقابتش را با آن کانالها به بازار و از این حرفها نمی کشاند.

قصدهش را نداشتیم. فقط برای خودمان خوب بود که وقتی می نشستیم و فیلمها را تماشا می کردیم بخندیم. و از تازه بودن بعضی تصویرهاش کیف کنیم. البته بیشتر دوست پرنده بازم که روز به روز داشت دنیایش با پرنده ها معنا پیدا می کرد. فکرش را بکنید. او مجبور بود به جز روزهای تعطیل هر روز سر ساعت نه صبح در محل کارش در یک کتابخانه حاضر باشد. شبها هم همیشه خدا تا دیر وقت می نشست و این فیلمهایی را که من و یا خودش گرفته بودیم یک جوهرائی مونتاژ می کرد. با این همه گاهی به سرش می زد و صبحها ساعت چهار از خواب بیدار می شد. یعنی ساعتش را طوری تنظیم می کرد تا در این وقت بیدارش کند که فقط صدای سهره ها را در آن ساعت از روز ضبط کند. یا صدای توکاها را. بعد هم از توی پنجره با دوربین اش می زوم کند روی توکای نری که از روی یک درخت شروع کرده بود به چهلچله زدن و بعد ماده اش را پیدا کند روی درختی دیگر، به فاصله چند درخت دورتر و بعد کشیک بکشد تا کی و بعد از کدام آواز خوانی هردو از روی درخت پر می کشند به سمت پائین و در یک نقطه بر خاک می نشینند. گاهی هم ذهنش می رفت سر همان نقطه از خاک که پرنده ها بودند و با شات های مختلف از آن جاها فیلم می گرفت. از انبوه برگهایی که بی تکان بر خاک ریخته بودند. و یا برگی که به نیروی باد از زمین برمی خاست و می نشست. و یا در هوا می رقصید. همه در تاریک و روشن هوائی که پشت خود خورشیدی را داشت که با ارابه زربش و اسبهایش با یالهایی آتشین در دورها تاخت کتان پیش می آمد. برای زدودن تاریکی. ظلمات.

شب که از کار بر می گشت و دستکارش را نشانم می داد، این حرفهای آخر را درباره خورشید و ارابه زرین و از این چیزها را خودش چون گوینده ای در گفتار فیلم می گفت و کودکانه می خندید.

۴۶

راستش دقیق نمی دانم اختلاف بین من و دوست پرنده بازم از کی شروع شد. هرچه هم فکر می کنم دلیل اختلافمان را پیدا نمی کنم. نمی توانست سر پرنده ها باشد. حتا از این هم نبود که گاه دیوانگی می کرد و من را صبحهای زود از خواب بیدار می کرد تا پیش از فیلمبرداری، پرنده هایی را که رویشان زوم کرده بود ببینم. مثل خیلی چیزهای دیگر که یکباره رخ می دهد و مثل همان اتفاق دوستی مان که از همسایگی مان شروع شد، بین ما یکباره جدائی افتاد. البته او نمی فهمید که بین ما جدائی افتاده است. و همین، برای دور شدن از او کار را برای من سخت و یا شاید از جهاتی ساده می کرد. خودم هم به درستی نمی دانستم که بینمان جدائی افتاده است. فقط می دانستم کم کم دارم به او و به پرنده هایش بی علاقه می شوم. یا از حرف هایش دیگر زیاد خوشم نمی آید. وقتی این را بطور کامل فهمیدم که متوجه شدم فاخته ای که برای مدتی هرروز کله سحر با کوکو، کو... کردنش از خواب بیدارم می کند من را توی فکر فرو

برده است. انگار با کوکو، کوو، هایش داشت یک چیزهایی به من می‌گفت. اوانل فکر می‌کردم صدای پرنده، غوم غوم بلند دم صبحی یکی از پیرمردهائی است که در دو سمت من در همان طبقه می‌نشستند. وقتی دوست پرنده‌بازم یک روز به شوخی گفت که او، فاخته را می‌فرستد سر بالکنم تا صبحها من را از خواب بیدار کند، دیگر در اوج اختلاف با او بودم. بعد که مطمئن شدم صدا متعلق فقط به یک فاخته است که هرروز می‌آید و در نقطه‌ای از بالکن خانه‌ام می‌نشیند و چندتا کوکو، کوو، می‌کند و بعد می‌پرد، رفتم توی فکر که دام بگذارم و فاخته را بگیرم. اما فاخته‌هه به رغم کبوترها که خیلی زود به هوس دانه توی دام می‌افتند خیلی زرتنگ بود. و یا شاید خیلی توی خودش و توی نخ آواز خواندن و یا ادیت کردن من بود. چون اصلا به دام و دانه‌های من اعتنائی نمی‌کرد. تا مدتی هرکار می‌کردم که بتوانم در روز، وقتی هوا روشن است پیدایش کنم نمی‌توانستم. بعد از آن خیال برم داشت نکند خواب می‌بینم و این فقط یک صدا باشد که دم دمه‌های سحر در مرز بین خواب و بیداری می‌پیچد توی گوشم و با بیدار شدنم محو می‌شود. دوست پرنده‌بازم هم بی آن که بداند با او اختلاف پیدا کرده‌ام وقتی پیش من می‌آمد با حرفهای هی بیشتر عصبانی‌ام می‌کرد. کوکو، کوو، می‌کرد و ادای فاخته‌هه را درمی‌آورد و سر به سرم می‌گذاشت. ناچار شدم از آنجا بروم. در وهله اول برای آن که جایم را عوض کنم و در وهله دوم جایی را پیدا کنم که بتوانم از روبرو خوب سوراخ و سنبه‌های بالکن قدیمی‌ام را زیر نظر بگیرم و ببینم که فاخته‌هه کجا می‌نشیند و بعد کلکش را بکنم. برای این کار البته به تمرین زیاد برای شکار پرنده از راه دور نیاز داشتم.



بعد از اسباب کشی به خانه تازه‌ام تا بیکار می‌شدم با یک تیرکمان و مشت ریگ در جیبم راه می‌افتادم در جنگل‌های اطراف و سعی می‌کردم پرنده‌ها را از راه دور هدف بگیرم. تیرکمانم را از یک چوب دوشاخه، دوتا لاستیک دراز و یک تکه چرم ساخته بودم. لاستیکها را از لاستیکهای قدیمی دوچرخه‌ام که در انبار مانده بود کنده بودم و تکه چرم، زبانه یکی از کفشهای کهنه‌ام بود. می‌رفتم توی جنگل و به محض آن که کبوتری، کلاغ زاغی‌ئی، توکائی از دور یا نزدیک سر شاخه‌ای یا روی زمین می‌دیدم تیرکمانم را بسمتش می‌گرفتم و سنگ را رها می‌کردم. شکار کردن توکاها که گاه معصومانه نزدیک به من در آفتاب روی زمین پهن می‌شدند خیلی راحت بود اما زدن فاخته‌ها و گنجشکها خیلی مشکل بود. هرچقدر در کارم مهارت بیشتری پیدا می‌کردم با دوست پرنده‌بازم اختلافم بیشتر می‌شد.

چند ماهی از سکونتم در آپارتمان تازه نمی‌گذشت که یک روز صبح کله سحر با صدای همان فاخته‌هه از خواب بیدار شدم. باز هم مثل سابق، چند مرتبه با اندوه چند تا کوکو، کوو، با فاصله سر داد و بعد از صدا افتاد.

از رختخواب زدم بیرون و دوربین در دست پریدم توی بالکن. می‌خواستم دقیق محلی را که نشسته بود پیدا کنم. دیدم دوست پرنده‌بازم پیش از من با شورت و زیر پیراهن توی بالکن خانه‌اش ایستاده و دارد از بالکن من فیلم می‌گیرد. بلند بلند به او چندتا فحش دادم. بعد از

ترس بیدار شدن همسایه‌ها ساکت شدم و چندتا فحش با دست حواله‌اش کردم. اما او هیچکدام را نگرفت. هی برای خودش از من و بالکنم فیلم گرفت. و با دست برای من سلام فرستاد و هی چیزهایی با حرکات دستش گفت، انگار که بی خیال من خودم برایت فاخته‌هه را پیدا می‌کنم و از این حرفها. این قدر از دست او لجم گرفت که فکر می‌کنم اگر پهلویش بودم از سر بالکن پرتابش می‌کردم توی خیابان.



وقتی آن اتفاق افتاد راستش درست نمی‌دانم دوست پرنده بازم رویش به بالکن من بود یا به بالکن خودش. چون بعد ها که قضیه را دقیق تر دنبال کردم متوجه شدم اصلاً چیزی به اسم اسباب کشی و از این حرفها تا آن وقت برای من پیش نیامده بود. در واقع رفتنم از آنجا بعد از آن واقعه بود.

ماجرای آن روز هم این طوری اتفاق افتاده بود. وقتی صدای فاخته‌هه را شنیدم تیرکمان در دست با مشت ریگ توی جیبم پریدم توی بالکن. ولی به جای فاخته دوست پرنده بازم را دیدم. کله سحر وقتی هیچکس توی خیابان و محله نبود دوربین در دست داشت از توی خیابان از بالکن خانه اش و آن دو درخت تبریزی فیلم برداری می‌کرد. آنقدر توی خودش بود که به هیچکس توجه نداشت. محله کاملاً خلوت بود. و سایه‌های تاریک سحر هنوز پای درختها بودند. از آن سایه‌هایی که با خود هول یک اتفاق می‌آوردند. ناگاه، نمی‌دانم چطور، یکی از یک جا، توی تاریکی، پیدا شد. و آرام آرام، وقتی دوست پرنده بازم سرگرم کار خودش بود، رفت پشتش ایستاد. من اینها را همه مثل قطعات یک فیلم در حافظه‌ام حفظ کرده ام. آن مرد نگاهی به اطرافش کرد، بعد از جیبش یک کارد که تیغه آن دراز و باریک بود بیرون آورد و روبروی من گرفت که خوب ببینم. بعد دستش را برد زیر پیراهن دوست پرنده بازم و کارد را فرو کرد توی پهلوی او. آنقدر با ظرافت و سریع فرو کرد که دوست پرنده بازم در وهله اول اصلاً متوجه آن نشد. فقط دستش را روی جای زخم گذاشت و همان طور که دوربین در دستش بود به سمت خانه اش راه افتاد. هیچ خونی روی زمین ریخته نشد. هیچ اثری که نشان از یک جنایت در آن روز صبح باشد بر ای کسی به جای نماند. من تنها شاهد این ماجرا در آن محله بودم. بعد از آن دیگر دوست پرنده بازم را ندیدم و بالکن خانه اش برای همیشه از حضور پرنده و کیسه های دانه خالی شد.



از این که گزارشم خیلی دقیق نیست من را ببخشید. قبول کنید با حسی عاطفی که بین من و دوست پرنده بازم بود نمی‌توانم درست پایان ماجرا را شرح دهم. و این را هم بگویم با همه شواهدی که دال بر قتل او دارم باز منتظرم روزی پیدایش شود و خودش برای من و شما بگوید چطور این واقعه برایش رخ داده است.

اوترخت - آوریل ۲۰۰۴

به یاد آن دو نفر

مثل یک قصه

علی امینی نجفی

ما آن دو نفر را نمی‌شناختیم و بعد فهمیدیم که با بقیه فرق دارند. یعنی راستش ما نه آن دو تا را می‌شناختیم و نه بقیه را؛ که روی هم دوازده نفری می‌شدند و برایشان دادگاه نظامی ترتیب داده بودند. ما از این حرفها چیزی سرمان نمی‌شد؛ سیاست هم که اصلاً حالیمان نبود. دادگاه را هم تماشا کردیم، چونکه تلویزیون نشانش می‌داد، عین سریال، و ما هم شبها می‌دیدیم و هر روز می‌آمدیم مدرسه برای هم تعریف می‌کردیم. مدرسه ما ملی بود و بالای شهر بود، و اسم و رسمی داشت، و مرا گذاشته بودند آنجا تا حتماً در کنکور قبول بشوم. سال قبلش یک آقای فارسی داشتیم که خیلی شوخ بود و با ما جور بود، و اهل شعر بود، و اصلاً خودش هم شاعر بود و کتاب شعر داشت. اما او دیگر نبود. از دبیرستان ما رفته بود. یا به قول بچه‌ها رفته بودندش! یک آقای به جایش آمده بود که خیلی بداخم و عنق بود و صدای گنده‌ای هم داشت و تودماغی حرف می‌زد. از سعدی و مولوی پایینتر نمی‌آمد و دشمن خونی نیمایوشیج بود، و آدمی بود به تمام معنا "عنیف"، که این کلمه را هم خودش یادمان داده بود. یک روز آمد بالای کلاس ایستاد و سینه را جلو داد و دستهایش را تو جیب جلیقه کرد و بی مقدمه شروع کرد به نطق کردن. ما اولش یک کم جا خوردیم که امروز دیگر چی از جانمان می‌خواهد. اما بعد گوشمان تیز شد، چونکه از هیچ جا خبر نداشتیم و دلمان می‌خواست بدانیم که چی به چيست.

آقای فارسی گفت این عده‌ای که دادگاهی شده‌اند، یک مشیت خائن و وطن فروش هستند، که می‌خواستند دین و شرف و ناموس و همه چیز ما را نابود کنند. شانس آورده‌ایم که مأموران فداکار و میهن پرست آنها را به موقع دستگیر کرده‌اند تا حقشان را کف دستشان بگذارند. همین شد که ما گوشی آمد دستان که اینها هر کی هستند، آدمهای خوبی هستند. وقتی این آقای فارسی اینجوری ازشان بد می‌گوید، ردخور ندارد که آدمهای خوبی هستند!

ساعت تفریح که شد ما یک کم روشن شده بودیم، و ما هر وقت روشن می‌شدیم، سرحال می‌آمدیم و با هم شوخی می‌کردیم، و اولین شوخیمان این بود که به طرف هم گچ پرت می‌کردیم. و همین طور که داشتیم همدیگر را گچ‌باران می‌کردیم، یکهو یک تکه گچی صاف خورد به عکس اعلیحضرت که همیشه بالای تخته سیاه توی قاب بود. بعد نمی‌دانم چی پیش آمد که کلاس شلوغ بلوغ شد و دیدیم که عکس اعلیحضرت پر شده از نقطه‌های سفید!

یک همکلاسی داشتیم که ختم روزگار بود و عشق کارآگاهی داشت. از یک جایی، نمی‌دانم کجا، بو برده بود که این خرابکارها، یعنی همانها که با هم توی دادگاه بودند، با هم آشنا نبوده‌اند، اصلاً. اینها همه را با دوز و کلک به هم وصل کرده بودند، تا مثلاً بگویند که دستشان توی یک ماجرا بوده یا به اصطلاح با هم توطئه کرده‌اند. یک همکلاسی هم داشتیم که اسمش سیامک بود و با ما خیلی ایاق بود، و عمویش که کارگردان سینما بود، جزو خرابکارها بود، و ما توی فیلم دادگاه بیشتر از همه او را تماشا می‌کردیم، چونکه خوب، عموی همکلاسی خودمان بود، که می‌دانستیم، یعنی سیامک گفته بود، که آدم خوبی است و آزارش به مورچه هم نمی‌رسد، چه برسد که بخواد آدم یکشد، آن هم آدمهای به این مهمی را!

ما دیدیم که عموی رفیقمان به آن رئیسای دادگاه نشان می‌داد که داخل دوربین فیلمبرداری چه ریختی است، و اینها از حرفهای سر در نمی‌آوردند، پس که خبر بودند! و این عموی دوستان، باز هی زور میزد شیرفهمشان کند که آخر چطور می‌شود توی یک دوربین به این کوچکی، یک تفنگ یا هفت تیر یا هرچی جا داد؟ چونکه آنها می‌گفتند که او با رفقاییش می‌خواسته آن تو، یعنی داخل آن دوربین فسقلی، یک هفت تیر جاسازی کند، تا سر مراسم یک جشنی یا فستیوالی، شهبانو یا ولیعهد را گروگان بگیرند، و شاید هم هر دو را با هم. آن روزها این سیامک خیلی برای ما "اِفه" می‌آمد و قیافه می‌گرفت، و ما آی دمنغ بودیم که هیچ کس و کارمان توی آن خرابکارها نبود.

ما دادگاه را قسمت قسمت می‌دیدیم و جلو می‌رفتیم و می‌دیدیم که کم کم دارد یک چیز عجیبی پیش می‌آید. چون دیدیم ای بابا، اینها که ناسلامتی خرابکار بودند، دست پیش گرفته بودند و داشتند آن رئیسای دادگاه را محاکمه می‌کردند و بهشان می‌گفتند که شما خیلی تاکس هستیدا! یعنی این موشهای زهرتی که تو تله افتاده بودند، روشن آنقدر زیاد شده بود که داشتند از آن رئیسای گردن کلفت حساب پس می‌گرفتند، آن هم توی هلفدونی و دادگاه خودشان! ما یک همکلاسی دیگری داشتیم که اسمش امیر بود و یک فامیل دورشان خبرنگار بود. و آن فامیلشان رفته بود دادگاه و دیده بود که آنها، یعنی چندتا از همان خرابکارها، توی جلسه دادگاه پیراهنشان را بالا زده و بدنشان را به خبرنگارها نشان داده بودند، تا ببینند که چطور در زندان بدنشان را آش و لاش کرده‌اند، و همه خبرنگارها، مثل فامیل امیر، دیده بودند که واقعا بدنشان را بدجوری آش و لاش کرده‌اند.

شستمان خبردار شد که باید فیلم را قشنگتر تماشا کنیم. شب زل زدیم به تلویزیون و شش دانگ حواسمان را جمع کردیم تا حساب کار آمد دستمان دیدیم بابا عجب نامردهایی هستند اینها! هر جا که دلشان بخواد کلک می‌زنند و تصویر را قطع می‌کنند و صدای طرف را بند می‌آورند. دیدیم که دارند ما را سیاه می‌کنند، اما ما دیگر دستشان را خوانده بودیم.

فرداش آمدیم مدرسه و هوا چنان سرد شده بود که نگاه نمی‌دانم چرا بخاری کلاس هم سرد بود. یعنی روشن بود، اما گرما نداشت و بی بخار شده بود. چندتا از بچه‌ها شروع کردند به زدن بخاری با مشت و لگد، تا آخرش لوله دودکش از شکم دیوار افتاد بیرون و دود زد توی کلاس و دوده مثل برف سیاه پخش شد توی هوا. ما هم کور شدیم و افتادیم به سرفه. توی این

هیرو ویر آقای ناظم هم آمد دم در و داد زد: "بیرون، بیرون! کره خرها بیرون!" ما را توی سوز سرما فرستاد گوشه حیاط. کلاسهای دیگر از پنجره‌ها سرشان را کردند بیرون ببینند چه خبر شده، ما از سرما دندانمان کلید شده بود، و زورمان آمد که بگیریم چه خبر شده. دو سه ساعتی که تو حیاط سگ لرز زدیم و چاییدیم، گفتند برگردیم سر کلاس. اما دیگر کلاس تق و لق شده بود و از درس خلاص شدیم.

بعد از مدرسه رفتیم به کافه‌ای که بالای مدرسه بود و گاهی می‌رفتیم می‌نشستیم واسه خودمان شیر قهوه می‌خوردیم. دیدیم آن روز یک عالمه بچه‌های دیگر هم آمده اند، هم از مدرسه‌های دیگر و هم از دخترانه حتی. و همه هم دارند از بدبختی ما و ایستادن ما در حیاط مدرسه حرف می‌زنند، آن هم توی آن سرمای سگی، که خوب واقعا خیلی به ما سخت گذشته بود. ما هم خودمان را یک کم گرفتیم، چون می‌گفتند که با این مبارزه و اعتصابی که کرده‌ایم، به دروسری افتاده‌ایم که ساواک هم روی شاخش است!

حالا آخرین جلسه دادگاه را یک جور دیگری نگاه می‌کردیم. اولش دهانمان باز مانده بود؛ این دو نفر یک جورهایی دادگاه را دست انداخته بودند. رئیسها زور می‌زدند که زندگی اینها را نجات بدهند، اما اینها خودشان عین خیالشان نبود. آدم باورش نمی‌شد. رئیسهای دادگاه داشتند به اینها التماس می‌کردند که کوتاه بیایند. می‌گفتند بیایید قدر جوانیتان را بدانید و از شاه طلب عفو کنید تا بگذاریم زنده بمانید. اما اینها انگار نه انگار! رئیسها هم که ذله شده بودند و از دست اینها بدجوری کنف شده بودند، آخرش برایشان حکم اعدام بریدند؛ اما باز هم اینها عین خیالشان نبود.

آن روز من برای اولین بار در زندگیم روزنامه خریدم. به نظرم رسید که همه مردم روزنامه را برای همین می‌خرند تا خبر آنها را بخوانند. توی هوا انگار صدا بند آمده بود و همه چیز یکهو متوقف شده بود. مردم توی خیابان پر بودند، اما اخمشان توی هم بود، و هیچکس حرفی نمی‌زد. سر کلاس هم اوضاع بی‌ریخت بود. هنوز آقامان نیامده بود. همه یکهو خرخوان شده بودند و سرشان توی مشق و کتاب بود، و هیچکس حرفی نمی‌زد. روزنامه را گذاشته بودم توی جامیز. یک بار سرم را بالا کردم، دیدم روزنامه دارد توی همکلاسیها دست به دست می‌چرخد. عصری داشتم برمی‌گشتم خانه. طبقه بالای اتوبوس تاریک شده بود و بیرون دیده نمی‌شد. تاریک هم اگر نبود، باز چیزی دیده نمی‌شد، چونکه بخار روی شیشه‌ها را گرفته بود. همه سرشان پایین بود، و با حرکت اتوبوس دولا و راست می‌شدند. اتوبوس هم زور می‌زد و زوزه می‌کشید و به زحمت جلو می‌رفت، و از مردم هیچکس حرفی نمی‌زد.

روزنامه را از کیفم در آوردم و آهسته لایش را باز کردم. دیدم که یک ورقه‌ای لای روزنامه بود، که مال روزنامه نبود، و مال من هم نبود، و یکی، نمی‌دانم کی، گذاشته بودش آنجا. و روی ورقه چیزی نوشته بود که خواندنش سخت بود، توی اتوبوسی که نور خیلی ضعیفی افتاده بود فقط. و به چشم آدم خیلی فشار می‌آمد، و به چشم آدم اشک می‌آمد، اگر آدم می‌خواند، اگر که می‌توانست بخواند: "بر سینه‌ات نشست زخم عمیق کاری دشمن..."

لندن - اسفند ۱۳۸۳

سووشونِ سیاوشان

سیاگزار پرلیان

هر شهريوزی شهريوز ۶۷

سووشون،

سیاوشان

سووشونِ سیاوشان

سووشونِ سیاوشان

بر این زمین سوخته

سبک قدم بگذار

که از گذرگاه آتش

تا شکفتن‌گاه گل،

سبکبار می‌گذرند سیاوشان

بر این زمین سوخته

سبک قدم بگذار

که از تاریخ به تکرار

از تکرار به تاریخ

تا بوده و بوده

چرا فقط

تکرارِ سووشون،

تاریخِ سیاوشان بوده ؟

هر چه هم خرمن خرمن

گلخوانیه‌های سوخته

هر چه هم هرزه‌گردی باد

- خام عبث،

به تطاول خاک و خاطره،

از گذرگاه آتش

تا تواترِ گل

" لعنت آباد " چارسوی گلخوانی شمایان شد
- چارسوی گلخوانیها

از تلاطم آتش
تا تواتر گل
سیاوش افسانه بود
شمایان، زندگیش کردید
زمین سوخته
سوختگان زمین
ظلام آینه
زال سبکباران
خاوران
خاوران
خاطر
خاطره
خاطره
تا توتیای چشم آفتاب

سیاوشان،
سووشون
سووشون سیاوشان
خواندن از سوختن است و آتش
- از گلوئی گلخوانی سوختگان،

آنقدر خواندن و خواندن
تا این زمین سوخته،
در امتداد " لعنت آباد "
از "خاور" گل برآید

بر این زمین سوخته سبک قدم بگذار
که از گذرگاه آتش
تا شکفتن گاه گل
سبکبار می گذرند سیاوشان.

دلم می‌خواهد آلزایمر بگیرم ...

هادی خرسندی

دلم می‌خواهد آلزایمر بگیرم
که لبریز از فراموشی بمیرم
دلم خواهد ندانم در چه حال
کجایم، در چه تاریخ و چه سال
نخواهم حافظه چندان بیاید
که تاریخ و رقم یادم بیاید
به تاریخ هزار و سیصد و کی؟
بریدند از نیستان ناله زن نی؟
به تاریخ هزار و سیصد و چند؟
ز لبهامان تبسم رفت و لبخند؟
نخواهم سالها را با شماره
که می‌سازم به ایماء و اشاره
به سال یکهزار و سیصد و غم
اصول سرنوشتم شد فراهم
به سال یکهزار و سیصد و درد
مرا آینده سوی خود صدا کرد
گمانم در هزار و سیصد و هیچ
شدم پویای راه پیچ در پیچ
ندانم در هزار و سیصد و پوچ
به چه امید کردم از وطن کوچ
نمی‌خواهم به یاد آرم چه ها شد
که بی در پی وطن غرق بلا شد
چگونه در هزار و سیصد و نفت
خودم دیدم که جانم از بدن رفت

گرسنه بود ملت بر سر گنج
 به سال یکهزار و سیصد و رنج
 چه سالی رفت ملت در ته چاه
 به تاریخ هزار و سیصد و شاه
 به سال یکهزار و سیصد و دق
 چه شد؟ تبعید شد دکتر مصدق
 به تاریخ هزار و سیصد و زور
 همه اسباب استبداد شد جور
 به تاریخ هزار و سیصد و جهل
 فریب ملتی آسان شد و سهل
 به سال یکهزار و سیصد و باد
 خودم توی خیابان می‌زدم داد
 به سال یکهزار و سیصد و دین
 به کشور خیمه‌زن شد دولت کین
 چه سالی شیخ بر ما گشت پیروز
 به تاریخ هزار و سیصد و گوز
 دلم خواهد فراموشی بگیرم
 که در آفاق الزایمر بمیرم
 بطوری گم کنم سر رشته خویش
 که یادی ناورم از کشته خویش
 نه بشناسم هلال ماه نو را
 نه خاطر آورم وقت درو را
 اگر جنت دروغ هرچه دین است
 فراموشی بهشت راستین است.

لندن، یکشنبه ۲۳ ژانویه ۲۰۰۵

* با ادای دین کبی رایتی به اکبر سردوزامی که "به تاریخ گوز گوز گوز" را اول نوشت.

"ز خاقانی این منطق الطیر بشنو :
 که چون او معانی سرایی نیایی
 لسان الطیور از دمش یایی، ار چه
 جهان را سلیمان لوائی نیایی.
 سخنهایش موزون عیار آمد، آو خ
 که ناقد به جز زازخایی نیایی.
 بلی، ناقد مشک یا دهن مصری
 به جز سیر یا گندسای نیایی..."
 خاقانی

آری.
 و پیشکش می‌کنم این شعر را به نویسندگان و شاعرانی،
 از هم‌روزگارِ منم، که نبوده گرفتن من یا ناسزاگفتن به
 مرا بخشی از هویتِ سخن‌شناسانه خود ساخته‌اند.

بنگریدم: این منم!

اسماعیل خویی

بنگرید:
 سرو توت نخل سیب یاس شابلوط به ترنج اناربن هلو صنوبری،
 گل فشان جاودان به برگ و بارِ نوبری،
 ایستاده سرفراز
 زیرِ چترِ آسمان باز،
 پنجه‌های خوشتراش بر گهایش آسمان نواز،
 بازوان و سینه فراخ او گشوده بر شکوه بی‌کرانگی؛
 و ایستاده، همچنین،
 سر به زیر:
 سایه گسترانده بر زمین،
 در این
 خامشای آفتابگیر و،

نرگس‌نامه، کرده آینه جلال خود
زالال آبگیر.

بنگریدم:
این منم!
بنگرید و جامگان رشک
بر تن رسائه نهانگرای خویش بردرید.

بذرم از شما نبود اگر شکفت.
ریشه‌ام از زلال اشک خویش آب خورد.
ساقه‌ام از نسیم آه خویش بر شکفت.
تاج گل به سر کس از شمایم ارمغان نکرد.
گرده‌ای محبتم کس از شما به سر نبیخت.
قطره‌ای صفا کس از شما به پای من نریخت.
هرگز،

جز به قصد زخمهای جانگزا زدن به پیکرم
و مگر به تیغه روانگر نگوهرش،
از شما کستم هرس نکرد.
یاد من
به بارشی نوازش

از شما

هیچگاه

هیچکس نکرد:

از من،
از خود من، است
کهکشانی از شکوفه و جوانه
که‌ام ز پای تا به سر شکفت.
و از شما
دیدۀ شکوفه‌های من ندید
هیچگاه
جز نگاه دم به دم
باز هم
خیره‌تر ز کین و تیره‌تر ز خشم:

هر چه یال و بال و برگ و بارِ من
بیشتر شکفت.

آری،

اینک،

این منم:

سروِ توتِ نخلِ سیبِ یاسِ شابلوطِ بهِ ترنجِ انارِینِ هلوِ صنوبری،

گلِ فشانِ جاودانِ بهِ برگ و بارِ نوبری،

ایستاده رو به رویتان:

دستهای شاخسار،

پر ز میوه‌های آبدار،

مهربان،

دراز کرده

از چهار سو

به سویتان.

بنگرید:

بنگرید و جامگانِ رشک

بر تنِ رسانهٔ نهانگرای خویش بر درید.

و آن زمان که آفتابِ منطقِ نیاز

دیرمان یخِ عناد و کینِ درونِ سنگِ سینه آبِ کردتان،

و مجابِ کردتان

کز گذشته‌های بی حفاظ خویش

بگذرید،

با نهید پیش و

سفره و بساطِ آرزویش

زیر چتر سایه‌ام بگسترید و

دستها بر آورید

وز رسیده‌های نوبرانه‌ام

خوش

به کام

بر خورید.

باغبا
 نانتان و
 آبیا
 ران تان،
 کوچک و بزرگِ کشتکا
 رانتان،
 تا که بوده‌ام،
 با دو چشمِ رشک و کین به من نگاه کرده‌اند؛
 وی بسا که،
 بارها و بارها،
 کوشش و تلاش من تباه و
 روز و روزگارِ من سیاه کرده‌اند.

بارها و بارها،
 به بهانهٔ هرس،
 تیشه‌ام زدید:
 نه به شاخ و برگ،
 نه،
 بل، به ریشه‌ام زدید.

و غریو تندر
 از خروشِ طعن و لعنتان
 به دامن سکوت می‌گریخت،

هر زمان،
 به بارها و بارها،
 که بانگ می‌زدید:

"این سترونک،
 این سر سپاه بی‌بران
 انگلی است
 راهجو به سوی ریشهٔ تناوران:
 تا که با هزار چنگ و چنگک و دهانک
 مکنده،

کامجو،
تند بر آن.
این نهال نیست:
این وبالِ باغِ ماست.
و بدا به حالِ باغِ ما
کین شریرِ هرزه روی
برگ و بالِ هرزه پوی اگر به چارسوی گسترده،
سایه زار هستنش
مایه زوالِ باغِ ماست."

هیچ کشت و ورزِ کاردانی از شما
یارِ من نبود.
هیچ آبیاری و باغبانی از شما
پروریدگارِ من نبود.

هیچ باد
هرگز نداد
مهربانِ پیامی از شما.
هیچ بارشی سرود خوان نشد
به سوی من
از گلوی ناودانکی ز بامی از شما.
هرگز نبود و نیست هیچ وامی از شما.

تا شنیده‌ام،
ناسزا شنیده‌ام
از شما.
و نهفتی از دروج و دشمنی
داشته است
آنچه‌ها که دیده‌ام
از شما.
من،
ولی،

هنوز و تا همیشه با شمایم،

ار چه هیچگاه

از شما نبوده‌ام.

(همچنان - وز آن - که از خدایم،

ار چه هیچگاه

با خدا نبوده‌ام.)

ای همه شما!

هر که هر کجا!

ناشناس و آشنا!

بنگرید:

سِرُّ تَوْتُ نَخْلٍ سِيبُ يَاسٍ شَابِلُوطُ بَهْ تَرَنُّجُ اَنَارِبِنْ هَلُوْ صُنُوْبِرِي،

گُلُ فُشَانِ جَاوَدَانِ بَه بَرِگ و بَارِ نُوْبِرِي،

ایستاده سرفراز،

زیرِ چترِ آسمانِ باز

پنجه‌های خوشتراشِ برگ‌هایش آسمان نواز،

بازوان و سینۀ فراخ او گشوده بر شکوهِ بی‌کرانگی،

پرکشیده با نگاه تا گُمای گسترای جاودانگی...

بنگرید.

بنگریدم:

اینک،

این منم،

که تندباد

لانه می‌تند

به شاخه‌های توسنم.

بنگریدم:

اینک،

این منم!

۲۰ دسامبر ۲۰۰۳ - بیدر کجا

برق رفته است
 و من شمع را می‌افروزم
 که کار دست "آزاد" است
 شمع می‌گرید
 و می‌خندد
 و ما در پرتو آن
 عشق می‌بازیم
 بوسه‌های تو هنوز شیرینند
 و بوی تنت چه آشناست
 در روشنایی لرزان شمع
 مرزهای قاطع چهره ترا
 به آرامی درمی‌نوردم
 سربرسینه‌ات می‌گذارم
 و چشمهایم را می‌بندم.
 امشب، اشباح به من هجوم آورده‌اند
 تو را در آغوش می‌گیرم
 و انگشتان تو تنم را می‌کاوند
 ما از همه مرزها می‌گذریم
 تو در فرودگاه مهرآباد به زمین می‌نشینی
 و من به دامنه آرات باز می‌گردم
 جایی که از نوار مرزی می‌گذشتیم
 نور ماه به برف درآمیخته بود
 و اسبهای ما در کنار هم به آرامی می‌رفتند.
 آیا دوباره به یکدیگر باز می‌گردیم؟
 بلکه‌ایم را از هم می‌گشایم
 و ناگهان خود را در تاریکی می‌یابم
 بر می‌خیزم تا شمع دیگری برافروزم
 در روشنایی آن
 اشباح را بهتر می‌توان دید.

کتابهای تازه

شیپدا نیوی

در این صفحات، **چشم‌انداز** کتابهای تازه انتشار یافته در خارج از کشور را معرفی می‌کند. کتابهایی که به زبانهای دیگر و درباره ایران نوشته شده نیز در این فهرست می‌آید. از نویسندگان و ناشرانی که مایلند آثارشان در "کتابهای تازه" معرفی شود دعوت می‌کنیم نسخه‌ای از اثر خود را برای ما بفرستند.

نامه‌های پر سوز و گدازی که از هیچیک از مشکلات و مسایل زندان در آن سالهای سخت، نشانه‌ای ندارد و آنها حتی در آن هنگامه سرکوب و خفقان و آن کشتار وسیع در سال ۶۷، و حتی درست در شهریور آن سال، همچنان برای هم از ناز یار و نیاز دلدار می‌نویسند. به این ترتیب خواننده حیران می‌ماند که این نامه‌ها در چه زمانی نوشته شده‌اند و در کجا به دست مخاطب خود رسیده‌اند؟ در همان ماههای قطع ارتباط زندان با دنیای خارج؟ و در اینصورت علت این رفتار استثنایی زندانبانان چیست؟ و یا پس از آن؟ و پس چرا در ردیف نامه‌های زندان چاپ شده‌اند؟ حیرت خواننده بیشتر می‌شود وقتی می‌بیند که خانم امیری، هنوز هم بعد از گذشت حدود چهارده سال - تاریخ انتشار کتاب - و آنهم در خارج از کشور، نه از "یکی از مسئولین زندان" که در هنگامه قطع ملاقاتها به او گفته بوده "به زودی تکلیف همه روشن می‌شود. آنها که باید بروند می‌روند و آنها که نباید، آزاد خواهند شد." نام می‌برد و نه به دلیل قطع ملاقاتها، یعنی کشتار زندانیان و اعدامهای سراسری اشاره‌ای می‌کند.

برای یافتن پاسخ سئوالاتی اینگونه باید نگاهی انداخت به کتابچه حقیقت، پیروز

استعدادی شاد (مهدی). **در ستایش تبعید**. سوئد. باران. ۲۰۰۵. ۲۴۱ صفحه.

بخش نخست، ترجمه مطالبی است درباره زوایای مختلف تبعید و بخش دوم نوشته‌هایی از نویسنده است در زمینه نقد رفتارهای فرهنگی و نظریات ادبی.

کتابی جالب و خواندنی که به اندیشیدن درباره مسایل تبعید می‌پردازد.

امیری (نوشابه). **از عشق و از امید** (نامه‌های زندان ۱۳۶۷-۱۳۶۱). پاریس. خاوران. ۱۳۸۱. ۱۳۵ صفحه.

مجموعه مکاتبات نویسنده با همسر زندانی‌اش، هوشنگ اسدی، که در سال ۶۱ دستگیر و در سال ۶۷، بعد از کشتار بزرگ زندانیان سیاسی آزاد می‌شود. نامه‌هایی که هم همواره طولانی‌تر از آنچه هست که مقررات زندان مجاز می‌داشته (نه بیش از ده سطر) و هم حتی در ایامی که همه ارتباطات زندان با بیرون قطع شده ادامه یافته است (نویسنده در ص. ۱۳۴ می‌نویسد: "ملاقاتها قطع شد. حدود سه ماه. نه دیداری، نه تلفنی و نه خبری..." ولی در این مجموعه نامه‌هایی هست - از هر دو طرف - از همین ایام قطع ارتباط: یک نامه به تاریخ ۶۷/۵/۴، دو نامه به تاریخ ۶۷/۱۲/۴ و یک نامه به تاریخ ۶۷/۸/۳).

دوانی، ۱۳۷۷، صفحات ۱۵-۱۶ و نیز مجله /ارش چاپ پاریس، شماره ۸۶، ۱۳۸۳، صفحه ۷۷، که همیندان او روایت دیگری از اقامت او در زندان بیان می کنند.

برای قضاوت تاریخ: متن مذاکرات مسعود رجوی با مسئولین اطلاعاتی عراق (در زمان حکومت صدام حسین). لیدز (انگلستان). انجمن ایران اینترلینک. تابستان ۱۳۸۳. ۲۴۳ صفحه.

کتابیست در دو بخش. بخش نخست شامل پنج مقاله کوتاه، نوشته برخی از اعضای پیشین سازمان مجاهدین. بخش دوم، متن مذاکرات مسعود رجوی است با رؤسای دستگاه امنیتی عراق، طی پنج جلسه در سالهای ۲۰۰۱-۱۹۹۶. مذاکراتی که از روابط تبعیدی "سازمان مهمان" و کشور مهماندار سخن می گوید.

کتاب شعر. به کوشش روشنگ بیگناه. محل انتشار؟ ناشر؟ ۲۰۰۳. ۱۷۶ صفحه. مجموعه ای شامل سه بخش: شعرهای ۱۸ شاعر معاصر ایرانی، سه مقاله درباره شعرخوانی، و برگردان شعرها و نوشته هایی درباره شعر دیگر کشورها.

پرندۀ نوپرواز. آلمان. حزب کمونیست ایران. ۱۳۸۳. ۳۴۹ صفحه.

گفتگویی است با یکی از اعضای اتحادیه کمونیستهای ایران، که در "مبارزه مسلحانه سربداران و قیام آمل"، در بهمن ۱۳۶۰ شرکت داشته است. اسنادی در باره این جنبش و نیز عکسها و شرح حال جانبازان آن، ضمیمه کتاب است.

تنکابنی (فریدون). چهارشنبه ها. کلن (آلمان). ۱۳۸۳. ۱۱۹ صفحه.

مجموعه هفت داستان کوتاه با نگاه موشکاف و زبان ساده و روان تنکابنی.

جزنی (بیژن). جمع بندی مبارزات سی ساله اخیر در ایران. پاریس. سازمان اتحاد فدائیان خلق ایران. ۱۳۸۳. ۱۹۴ صفحه.

بیژن جزنی این کتاب را در ۱۳۵۳ در زندانهای شاه می نوشت و جزء به جزء به بیرون زندان می فرستاد و در نشریه ۱۹ بهمن چاپ می شد.

جزنی در این کتاب، از مسایلی مثل تضادهای اجتماعی و شرایط اجتماعی - سیاسی ایران، تحلیل اصلاحات ارضی، و تأثیر رفرم شاه در شرایط اجتماعی و اقتصادی ایران، و ویژگیهای سرمایه داری وابسته در ایران، و موقعیت روحانیون در برابر اصلاحات ارضی را بحث می کند.

کتابی خواندنی و ماندنی برای شناخت آن دوره جامعه ایران.

جواهری (جواد). کوچه های موازی. بوخوم (آلمان). نشر آیدا. ۱۳۸۳. ۱۲۵ صفحه. مجموعه یازده داستان، "قصه آدمهایی است که در تقاطعی از زمان و مکانهای موازی به وقوع پیوسته اند. تقاطعی که ماهیت وجودی این نسل از ایران گریختگان است..."

چگنی (ژاله). سمفونی باران. پاریس. ۱۳۸۳. انتشارات بهمن. ۶۴ صفحه. ۳۲ شعر همراه با برگردان فرانسه. سروده هایی با احساسی عمیق و دلنشین.

حاجی قلی (علی). زندگی در اسارت و تبعید. سوئد. ۱۹۹۲. ناشر: شاعر. ۵۴ صفحه. مجموعه ۹ شعر سروده ۱۹۹۱.

سروده هایی از سختی و رنج دوران تبعید.

حمیدی (مهنار). *حرفی برای هیچکس*. لندن. چاپ دوم ۱۳۸۰. قصه‌های ناگفته. ۷۹ صفحه.
چهل و هشت شعر سروده شده در تهران و در خارج.

حمیدیان (تقی). *سفر با بالهای آرزو*. استکهلم. ۲۰۰۴. ۴۳۲ صفحه.

نویسنده که خود از اعضا و فعالان اولیه سازمان فدائیان خلق و جنبش مسلحانه سالهای ۵۰ بوده است، حالا با نگاهی از بیرون، وظیفه بازگویی چگونگی شکل‌گیری این جنبش، انقلاب بهمن ۵۷ و نقش سازمان فدائیان اکثریت را پیش روی خود نهاده است. نگاه روشن و عاری از خودمحوربینی نویسنده و بیان شفافش، کتاب را از ارزشی بسیار برخوردار کرده است. اگرچه، تحلیلهایی که جایجا و بویژه با نظرات امروز خود، بر وقایع اضافه می‌کند، به سیر تاریخی کتاب لطمه می‌زند ولی از آنجا که به بررسی تاریخی یکی از مهمترین جنبشهای چپ ایران پرداخته است، کتابیست روشنگر، مهم و خواندنی.

خاطرات محمود فروغی. ویرایش حبیب لاجوردی. آمریکا. ۱۳۸۲. ۲۲۳ صفحه.
کتاب دهم از طرح تاریخ شفاهی ایران، اختصاص به محمود فروغی، فرزند محمدعلی فروغی، دارد. محمود فروغی از سال ۱۳۱۹ وارد وزارت امور خارجه شد و مسئولیتهای گوناگونی بر عهده داشت، از جمله کفیل وزارت امور خارجه، سفیر ایران در آمریکا و سفیر ایران در افغانستان. خاطرات او از نظر شناخت سیاستهای خارجی رژیم شاه، حائز اهمیت است.

خالصی (ناصر). *ایالات متحده تنها ضمانت موجود برای امنیت جهانی*. انتشارات و

محل نشر؟ ۲۰۰۳. ۱۳۵ صفحه.
نویسنده، با اتکاء به "فلسفه سیاسی خردگرا" و تأسف از اینکه ما، در ایران، از آن محرومیم، نتیجه می‌گیرد که سیاستمداران ایران نیز باید دست همکاری به آمریکا بدهند تا "این رژیم مذهبی را مجبور به ترک قدرت کنند...". لابد همانطور که مردم عراق شانس آوردند و توسط آمریکا از دست صدام رها شدند.

خوئی (اسماعیل). *پژواک جانشرو* *دل‌بینگان*. کلن. گردون. ۱۳۷۸. ۱۶۱ صفحه.

مجموعه چهل و هشت شعر، مثل همه اشعار خوبی، سرشار از مفاهیم بکر، زیبا و دلنشین، به اضافه نوشته کوتاهی در پایان، از آخرین دیدار با شاعر بزرگ، مهدی اخوان ثالث، قبل از مرگش، در لندن.

دان بیداد (جلد دوم). به کوشش ویدا حاجبی تبریزی. آلمان. فروغ. ۱۳۸۳. ۴۴۲ صفحه.

خاطرات ۳۵ تن از زنان زندانی سیاسی در زمان شاه (۱۳۵۷-۱۳۵۰). جلد اول کتاب خاطرات ۱۶ تن را در بر می‌گرفت و در جلد دوم بقیه خاطرات را می‌خوانیم. در هر دو جلد کتاب، روایانی فقط یک روایت دارند و روایانی چندین روایت، روایانی فقط در جلد اول هستند و روایانی در هر دو جلد. البته، در هیچیک از دو جلد، روایتی از خود خانم حاجبی نمی‌بینیم.
کتابیست مهم که به مسئله زندان سیاسی زنان در زمان شاه می‌پردازد.

دهقانی (اشرف). *حماسه مقاومت*. انگلیس. انتشارات چریکهای فدایی خلق. ۱۳۸۳. ۲۸۹ صفحه.

دیگر، اهمیت بیشتری به دست آورد.

ستفان روسیلیوس (ستفان)، *داراها و ندارها*. ترجمه طیفور. سوئد. انتشارات سوئدی Förlag. ۲۰۰۱. ۳۰۴ صفحه.

کتابی درباره روابط اقتصادی جهان صنعتی، انحصارات و کشورهای ثروتمند با کشورهای فقیر جهان سوم. این کتاب برای آموزش اقتصاد در مدارس مردمی سوئد در سال ۱۹۹۳ تهیه شده و از زبانی ساده و روان و قابل درک برای همگان برخوردار است.

سردوزامی (اکبر). *به یاد انگشتهای نسخه نویسم*. کانادا. افرا. ۱۳۸۳. ۲۱۹ صفحه.

ده قطعه تک‌گویی از سر درد و رنج، از مسائل سیاسی و اجتماعی. با زبان مخصوص سردوزامی، این نویسنده پر کار.

سرود پایداری (خاطرات مادر سنجری "ماه‌منیر فرزانه"). کلن. انتشارات فروغ. ۲۰۰۵. ۲۶۲ صفحه.

خاطرات مادری که دو فرزندش را در پیکار مسلحانه با رژیم شاه از دست داد و در حکومت اسلامی به تبعید ناگزیر رسید. او که سه سال پیش در فرانسه درگذشت از چهره‌های شاخص و فعال در حرکات و تحسینهای خانواده‌های زندانیان سیاسی در زمان شاه و در مقطع انقلاب بود.

سیف (اسد). *اسلامی‌نویسی: بررسی دو دهه ادبیات دولتی در ایران*. سوئد. باران. ۱۹۹۸. ۲۷۴ صفحه.

گفتار و رفتار فرهنگی جمهوری اسلامی در بوته نقدی جامع و مستند. از تئاتر و سینما گرفته تا شعر و داستان و ادبیات کودکان. کتابی خواندنی و ماندنی.

چاپ تازه‌ای از کتابی که اول بار در ۱۳۵۲، بعد از فرار نویسنده از زندان شاه، چاپ شد. در این کتاب، برای اولین بار از زندان سیاسی زنان و شکنجه‌ها و فشارهایی که ساواک بر زندانیان سیاسی وارد می‌آورد صحبت شده بود.

رحیم‌خانی (ناصر). *جمهوریخواهی در ایران* (پیشینه تاریخی). استکهلم. باران. ۱۳۸۳. ۱۱۴ صفحه.

کتاب، تاریخچه کوتاهی است از سیر اندیشه جمهوریخواهی و جمهوری در ایران، از مشروطه تا امروز.

روشنگر (دکتر...), *بازشناسی قرآن*. چاپ چهارم با تجدیدنظر کامل. سانفرانسیسکو. انتشارات پارس. ۱۳۷۰. قطع وزیری. ۴۱۴ صفحه. چاپ اول ۱۳۶۴.

کتابی در بررسی انتقادی اسلام در دوازده فصل: فصول اول تا سوم درباره زندگی محمد و فرضیه نبوت او. فصول چهارم تا دهم درباره قرآن؛ (مبانی قرآن، تئوریهای مهم قرآن، سوره‌های مکی و مدنی قرآن، تضادهای قرآن، ترجمه‌ها و تفسیرهای قرآن، زن در قرآن و جن در قرآن). دو فصل آخر کتاب درباره فلاسفه بزرگ اسلام و فلسفه‌های آنهاست و درباره شخصیت محمد.

زراعتی (ناصر). *بهرروز وثوقی، زندگینامه*. آمریکا. آران پرس. ۲۰۰۴. ۵۲۲ص + تصاویر.

زندگینامه بهروز وثوقی بازیگر پرآوازه سینمای ایران به اضافه توضیحاتی درباره فیلمهای او؛ که همواره به دقتی که می‌بایست نیست. نوشته‌هایی از دوستان و آشنایان و هنرمندان و صاحب‌نظران درباره بهروز وثوقی و کار سینمایی‌اش در پایان کتاب آمده است. چه بسا که کتاب در چاپ دوم و با ویرایش

شاهرخی (مهستی). *شبان نیکو*. سوئد. باران. ۲۰۰۳. ۱۲۴ صفحه.

مجموعه هفت داستان کوتاه از نویسنده رمان *شالی* به *درازای جاده ابریشم*. داستانهایی از ذهن و زبان زنان، بیان دیگری از روابط زنان و مردان.

شفا (شجاع‌الدین). *بازیابی فرهنگی و فرهنگنامه ایرانی*. محل نشر، انتشارات و تاریخ؟ ۶۶ صفحه.

کتابیست شامل دو مقاله: اولی، نیاز حیاتی ایران امروز، در خدمت سازندگی ایران فردا. و مقاله دوم، گزارشی است درباره فرهنگنامه ایرانی؛ "یک طرح فرهنگی بزرگ و ناتمام ایران دیروز و پیشنهادی برای تکمیل آن در دوران حاضر".

شفافی (مصطفی). *از بهارانه‌ها تا خواب سنگواره*. لندن. گروه هنرهای نمایشی سام. ۲۰۰۲. ۱۴۶ صفحه. مجموعه پنجاه و شش شعر.

شوکت (حمید). *نگاهی از درون به جنبش چپ ایران* (گفتگو با محسن رضوانی). آلمان. مرتضوی. ۱۳۸۴. ۴۴۴ صفحه.

آخرین کتاب از گفتگوهای نویسنده با رهبران سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور. برای دانستن گوشه‌هایی از تاریخ این سازمان و تأثیرش در مسایل اجتماعی ایران، خواندنش خالی از فایده نیست.

صیاد (برویز). *شیرین عبادی و جایزه صلحش*. لس‌آنجلس. شرکت کتاب. ۲۰۰۵. ۲۴۱ صفحه.

کتاب متن بازنویسی شده "پشت و روی خبر"؛ بخشی از برنامه تلویزیونی هفتگی پرویز صیاد است در ماههای می تا اوت

۲۰۰۴ و در رابطه با تأثیر جایزه صلح نوبل بر عملکرد خانم شیرین عبادی و "خبرهایی که به بهانه یا در حاشیه سفر و سخنرانیهای اخیر ایشان در آمریکای شمالی. در این برنامه، پرویز صیاد طی گفتارهایی با خانم مری آپیک، به "بگو و مگو" و "منظره" درباره "موضوعات اجتماعی" و "پشت و رو کردن مطالب و خبرهایی چند" می‌پردازد.

عضدانلو (محمدرضا). *قرن فرمانروایی مخازن اندیشه*. آلمان. نیما. ۱۳۸۳. ۲۴۴ صفحه.

نویسنده کوشیده تا "بر افق نوی که تاریخ در برابر کشورهایی مانند ما گشوده است دریچهای" باز کند و طرحی از "چشم‌انداز حوادث آینده" به دست دهد.

فروهر (پرستو). *کفشارو درآرین*. محل، تاریخ نشر و انتشارات؟ ۵۹ صفحه. مجموعه‌ای از طرحهای "فکاهی"، برای نشان دادن کاغذبازی و عدم رسیدگی به کار مردمان در جمهوری اسلامی.

کرباسی (زیبا). *با ستاره‌ای شکسته بر دلم*. سوئد. باران. ۱۹۹۹. ۱۰۰ صفحه. دفترى از ۵۳ شعر زیبا و سرشار از احساس.

مبصر (محسن). *پژوهش: نقدی بر کتاب "خاطرات ارتشبد سابق حسین فردوست"* و *گزیده‌هایی از یادمانده‌های نویسنده*. لندن. پکاپرنت. ۱۹۹۶. ۴۳۹ ص.

سپهبد محسن مبصر از افسران بلندپایه ارتش ایران بود که هفت - هشت سالی، تا پائیز ۱۳۴۹ رئیس شهربانی کل کشور بود و به معاونت نخست وزیر هم رسید.

کتاب او، هم از نظر آنچه در مورد خاطرات فردوست نوشته است و هم آنچه درباره ارتش

و سران آن و دستگاههای انتظامی و هم،
خاصه آنچه درباره رویدادهایی چون چگونگی
کشف سازمان نظامی حزب توده، وقایع ۱۵
خرداد ۱۳۴۲ در شهر قم و اعتصاب
اتوبوسرانی تهران نوشته شده است خواندنی و
مفید است.

معین‌زاده (هوشنگ). *کم‌دی خدا/ یان*.
فرانسه. آذرخش. ۱۳۷۹. ۲۷۳ صفحه. سفری
به دوزخ که با مرگ آغاز می‌شود. در این سفر
عزرائیل راهنمایی است دلسوز و مهربان.
"مسافر" نکیر و منکر را می‌بیند و از صحرای
محشر و پل صراط عبور می‌کند تا به دادگاه
عدل الهی برسد که در آن، خود خدا نیز مورد
داوری قرار می‌گیرد. گام دیگری از
کوششهای خردگرایانه هوشنگ معین‌زاده.

میرفطروس (علی). *برخی منظره‌ها و
منظره‌های فکری در ایران امروز*. کانادا.
نشر فرهنگ. ۲۰۰۴. ۲۱۹ صفحه.
مجموعه‌ای از مقاله‌ها و مصاحبه‌های علی
میرفطروس پیرامون "نقد دین و ایدئولوژی و
نقششان در صفات یا طفولیت فکری رهبران
سیاسی و روشنفکران ما..."

موسوی (احمد). *شب بخیر رفیق*. سوئد.
باران. ۱۳۸۳. ۳۶۳ صفحه.
خاطرات ده سال زندان در جمهوری اسلامی،
۷۰-۱۳۶۰. اهمیت این کتاب در اینست که
نویسنده، دوران محکومیت خود را در
زندانهای کوچک و بزرگ شهرهای مختلف
ایران و نیز تهران گذرانده و روایتهای او،
گوشه‌های دیگری از زندانهای جمهوری
اسلامی را باز می‌گوید. روایتهایی از سالهای
شکنجه و اعدام و از سال سیاه ۱۳۶۷.

مینکو (مارخا). *خانه‌ای خالی*. ترجمه نسیم

خاکسار. هلند. بنیاد فرهنگی پازند. ۲۰۰۴.
۱۸۳ صفحه.

ترجمه رمانی از خانم مارخا مینکو نویسنده
هلندی، همراه با توضیحی کوتاه از مترجم در
آخر کتاب برای آشنایی با "این چهره
برجسته ادبیات داستانی هلند. کسی که
کارهای او را در زمره کارهای کلاسیک
ادبیات هلند می‌گذارند".

نوربخت (فانوس). *عشق من*. پاریس. ۱۳۷۸.
ناشر: شاعر. ۶۲ صفحه.
سی و پنج شعر کوتاه، ساده، و پر احساس.

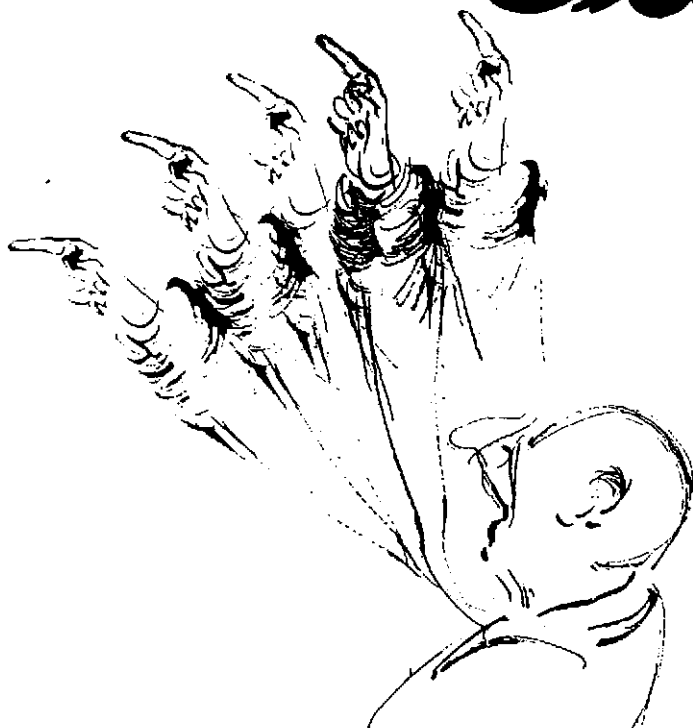
هاشمی (زکریا). *چشم باز و گوش باز*. یک
گزارش. پاریس. تابستان ۱۳۸۳. ۳۰۵ صفحه.
چهره هولناک جنگ در قلم فیلمساز-
نویسنده‌ای که برای تهیه فیلم و گزارش
مدتی در جبهه‌های جنگ ایران و عراق بوده
است. خشونت و وحشیگری جنگ، در تمامی
ابعادش، در این گزارش رخ می‌نماید؛
پیکرهای تکه‌تکه شده جوانان، آمیزه‌ای از
بوی باروت و خون و گوشت سوخته آدمی که
در صحرای جنوب ایران موج می‌زند.
کتاب با نشان دادن سادگی کودکانه
خردسالان بسیجی که به هوای رفتن به
بهشت، گوشت دم توب حکومت دینی ایران و
بازیچه اراذل می‌شوند، به روشنی و با بیانی
تکاندهنده، کراهت و زشتی جنگ را تصویر
می‌کند.

یزدی (فرهاد). *بایدهای سیاست خارجی
ایران*. لس‌آنجلس. دهخدا. ۱۳۸۱. ۷۷
صفحه.

بررسی موقعیت کشورها و قدرتهای مؤثر در
سیاستهای منطقه، در جهت تشخیص
سیاستهای مناسب برای ایران.

در نگاه اردشیر محمص

مصدق



ARDESHIR 95

مجموعه ۱۲۲ طرح از اردشیر محمص
و همراه با "از این طرحها و از آن زمانه" از ناصر پاکدامن
کتاب چشم انداز

در دست انتشار

منتشر شد:

وغ و غ ساهاب از صادق هدایت و مسعود فرزاد
با طرحهای اردشیر محمص

و نوشته‌هایی از صادق هدایت، مسعود فرزاد، حبیب یغمائی، علی مقدم و ناصر پاکدامن.

چشم‌انداز

گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی
با کوشش
ناصر پاکدامن - شهرام قنبری
صفحه‌آرایی: شیدا نبوی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر مأخذ ممنوع است.
مقالات رسیده مسترد نمی‌شود.

قیمت تکفروشی معادل ۷ یورو
قیمت اشتراک چهار شماره ۲۶ یورو و یا معادل آن به ارزهای دیگر (به اضافه ۱۲ دلار هزینه پست هوایی در آمریکای شمالی و استرالیا). پرداخت نقد یا به وسیله چک در وجه محسن یلفانی یا ناصر پاکدامن یا با حواله بانکی به حساب بانکی زیر:

N. Pakdaman ou M. Yalfani
BNP PARISBAS (PARIS ALESIA)
90, Ave. du Gen. LECLERC
75014 Paris - France
RIB: 30004 00158 00004901901 91
IBAN: FR76 3000 4001 5800 0049 0190 191
BIC: BNPAFRPPGGB

Cesmandaz

نشانی:

B. P. 100
94303 Vincennes Cedex (France)

Cesmandaz@noos.fr

نشانی الکترونیکی:

Revue trimestrielle
Direction – Rédaction : Shahram Ghanbari – Nasser Pakdaman

info@bm-druckservice.de

چاپ: چاپخانه مرتضوی (کلن - آلمان)
نشانی الکترونیکی:

Cesmandaz

N° 24 Automne 2005

ISSN 0986 - 7856

7 euros